



کتابخانه ملی ایران

سنگ، پکاغذ، فیچی

آلیس فینی

مترجم: سحر قدیمی

رمان

«تیزبینانه، ماهرانه و مملو از غافلگیری.»

الیزابت هیل



سنگ، کاغذ، قیچی

نویسنده: آلیس فینی

ترجمہ ی سحر قدیمی



نشر نون

آملیا



فوریه ۲۰۲۰

شوهرم صورتم را تشخیص نمی دهد.

موقع رانندگی ام حس می کنم به من زل زده است و نمی دانم چه می بیند. قیافه بقیه هم برایش ناآشناست، اما هنوز هم عجیب است مردی که با او ازدواج کردم قادر نباشد مرا در صف تشخیص چهره در اداره پلیس به جا بیاورد.

بی آنکه نگاه کنم، می دانم صورتش چه حالتی گرفته. همان قیافه عبوس بهانه گیر «بهت که گفته بودم»، برای همین شش دانگ حواسم را می دهم به جاده. باید هم حواسم باشد. حالا برف تندتر می بارد. مثل رانندگی روی لاک غلط گیر است و برف پاک کن های موریس ماینر تراولرم^۱ تقلا می کنند برف را کنار بزنند. اتومبیلم - مثل خودم - در ۱۹۷۸ پا به جهان گذاشت. اگر از وسایلتان خوب مراقبت کنید، یک عمر دوام می آورند، اما به نظرم شوهرم دوست دارد هر دوی ما را با مدل جوان تری تاخت بزند. از وقتی خانه را ترک کردیم، آدام^۲ صد بار کمر بند ایمنی اش را بررسی و دست هایش را مثل دو توپ روی پاهایش مشت کرده است. سفر از لندن تا اسکاتلند نباید بیشتر از هشت ساعت طول می کشید، اما جرئت نمی کنم در این طوفان تندتر برانم، با اینکه هوا دارد تاریک می شود و شاید به هر دلیلی گم و گور شویم.

آیا سپری کردن آخر هفته ای در سفر می تواند راه نجات ازدواجی باشد؟ این سؤال شوهرم در مقابل پیشنهاد مشاور بود. هر بار این کلمات به ذهنم می آیند، با فهرست تازه ای از پشیمانی ها روبه رو می شوم. هدر دادن این همه از زندگی مان با زندگی نکردن خیلی غمگینم می کند. قبلاً مثل الان نبودیم، اما خاطرات گذشته می توانند همه ما را به دروغ گو تبدیل کنند. برای همین است که می خواهم تمام توجهم را صرف

آینده کنم. آینده خودم. هنوز گاهی شوهرم را در آن آینده تصور می‌کنم، اما لحظاتی هم دوباره به تنها زندگی کردن می‌اندیشم. نمی‌خواهم این‌طور شود، اما فکر می‌کنم شاید این بهترین کار برای هر دو نفرمان باشد. زمان می‌تواند روابط را تغییر دهد، درست همان‌طور که دریا می‌تواند شکل ماسه‌ها را عوض کند.

شوهرم گفت وقتی هشدارهای هواشناسی را دیدیم، باید این سفر را عقب می‌انداختیم، اما من نمی‌توانستم. هر دو می‌دانیم این سفر آخرین فرصت برای حل کردن مشکلات است. یا دست‌کم تلاش برای این کار. آن موضوع را فراموش نکرده است.

تقصیر شوهرم نیست که یادش می‌رود من کیستم.

آدام یک مشکل عصبی به نام ناتوانی در تشخیص قیافه دارد، یعنی اجزای متفاوت چهره‌ها، از جمله چهره خودش، را نمی‌تواند ببیند. بارها در خیابان از کنارم گذشته و طوری رفتار کرده که انگار غریبه‌ام. اضطراب اجتماعی این مشکل بر هر دوی ما تأثیر دارد. ممکن است در یک مهمانی دوستان زیادی در اطرافش باشند و باز حس کند حتی یک نفر را هم در آنجا نمی‌شناسد. برای همین اوقات زیادی را تنها می‌گذرانیم. با هم، اما جدا. فقط خودمان دو نفر. ناتوانی در تشخیص قیافه تنها مشکل شوهرم نیست که باعث می‌شود حس کنم نامرئی‌ام. او بچه نمی‌خواست - همیشه می‌گفت نمی‌تواند فکر نشناختن صورت‌هایشان را تحمل کند. تمام زندگی‌اش با این مشکل زندگی کرده است و من هم از وقتی با او آشنا شدم، درگیر بوده‌ام. گاهی اوقات یک مصیبت می‌تواند موهبت باشد.

شاید همسرم صورتم را نشناسد، اما به کمک خیلی چیزهای دیگر تشخیص می‌دهد؛ بوی عطر، صدایم، حس دستم در دستش وقتی هنوز دستم را می‌گرفت. ازدواج‌ها به بن بست نمی‌رسند، آدم‌ها به بن بست می‌رسند.

من همان زنی نیستم که سال‌ها پیش عاشقم شد. می‌تواند بگوید الان چقدر پیرتر شده‌ام؟ متوجه تارهای خاکستری میان موهای بور بلندم شده است؟ چهل سالگی می‌تواند یک سی سالگی تازه باشد، اما چروک‌هایی روی صورتم نمایان شده‌اند که مال خنده نیستند. ما نقاط مشترک زیادی داشتیم، رازها و رؤیاهایمان را با هم در میان

می گذاشتیم، فقط موضوع تختخواب در میان نبود. هنوز هم جملات همدیگر را تمام می کنیم، اما این روزها درست از کار در نمی آیند.

او زیر لب می گوید: «حس می کنم داریم دور خودمون می چرخیم.» یک لحظه نمی فهمم منظورش ازدواجمان است یا مهارت جهت یابی من. آسمان خاکستری تهدیدآمیز انگار حس و حال شوهرم را بازتاب می دهد. این اولین بار است که پس از کیلومترها حرفی به زبان آورده. برف روی جاده روبه رو نشسته و سرعت باد هم بیشتر می شود، اما تمام این ها در مقایسه با طوفانی که در اتومبیل شکل می گیرد، هیچ اند. می گویم: «می شه جهت هایی رو که پرینت گرفتم پیدا کنی و دوباره برام بخونی؟» می کوشم لحن عصبانی ام را پنهان کنم، اما موفق نمی شوم. «مطمئنم نزدیک شدیم.» برخلاف من، ظاهر شوهرم گذر عمر را به خوبی پنهان می کند. مدل موی خوب، پوست برنزه و اندامی که با افراط در دوندگی های نیمه ماراتن شکل گرفته اند چهل و خرده ای سال را نشان نمی دهند. همیشه خیلی خوب فرار می کند، مخصوصاً از واقعیت.

آدام فیلمنامه نویس است. از پایین ترین پله نردبان دشوار هالیوود شروع کرد و تنهایی قادر نبود از آن بالا برود. به مردم می گوید از مدرسه یک راست وارد حرفه سینما شده که دروغی مصلحت آمیز است. شانزده ساله که بود، در الکتریک سینما^۳ در ناتینگ هیل^۴ کاری دست و پا کرد، خوراکی و بلیت فیلم می فروخت. بیست و یک ساله که شد، حقوق اولین فیلمنامه اش را فروخته بود. سنگ، کاغذ، قیچی بیشتر از این پیشرفت نکرد، اما آدام از این راه کارگزاری پیدا کرد و آن کارگزار برایش کاری جور کرد، نوشتن فیلمنامه ای بر اساس یک رمان. کتاب پرفروش نبود، اما نسخه سینمایی - یک محصول کم خرج انگلیسی - یک جایزه بافتا^۵ گرفت و نویسنده ای متولد شد. مثل جان گرفتن شخصیت های خودش روی پرده نبود - مسیر رسیدن به رؤیاهایمان به ندرت سراسر است - اما به هر حال آدام توانست فروش پاپ کورن را کنار بگذارد و تمام وقت بنویسد.

فیلمنامه‌نویس‌ها آدم‌های شناخته‌شده‌ای نیستند، برای همین بعضی‌ها ممکن است او را شناسند، اما حاضرم شرط ببندم دست‌کم یکی از فیلم‌هایی را که او فیلمنامه‌شان را نوشته دیده‌اند. با وجود مشکلاتمان، به موفقیت‌های او واقعاً افتخار می‌کنم. دلیل شهرت آدام رایت^۴ در این حرفه این است که می‌تواند رمان‌های ناشناخته را به فیلم‌های پرفروش تبدیل کند و همیشه هم در کمین کار بعدی است. اعتراف می‌کنم گاهی حسودی می‌کنم، اما به‌نظرم واکنشم طبیعی است، آن هم با توجه به تعداد شب‌هایی که ترجیح می‌دهد با خودش کتاب به تخت ببرد. در زندگی شوهرم زن دیگری نیست که بگویم به من خیانت می‌کند، او فقط با کلمات رابطه عاطفی دارد.

نوع بشر عجیب و غیر قابل پیش‌بینی است. من همنشینی با حیوانات را ترجیح می‌دهم و این یکی از بی‌شمار دلایلی است که در بررسی داگز هوم^۵ کار می‌کنم. موجودات چهار دست و پا همنشین‌های بهتری از دودست‌وپاها هستند، سگ‌ها کینه به دل نمی‌گیرند و نفرت را نمی‌شناسند. ترجیح می‌دهم به دلایل دیگر کار کردنم در آنجا فکر نکنم؛ گاهی بهتر است غبار خاطراتمان دست‌نخورده باقی بماند.

منظره مقابل چشم‌اندازی متغیر را در طول سفر پیش رویمان به نمایش می‌گذارد. درختانی از همه نوع طیف رنگ سبز، دریاچه‌های خیلی بزرگ با سطح درخشان، کوه‌هایی که روی قله‌هایشان برف نشسته و فضای فوق‌العاده وسیع دست‌نخورده بی‌نقص. عاشق مناطق کوهستانی اسکاتلندم. بعید می‌دانم جای زیباتری از اینجا روی کره زمین وجود داشته باشد. نسبت به لندن، جهان اینجا بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. شاید هم من کوچک‌ترم. آرامش را در سکون و دورافتادگی اینجا پیدا می‌کنم. بیشتر از یک ساعت است موجودی ندیده‌ایم و همین موضوع باعث می‌شود اینجا بهترین مکان برای اجرای نقشه‌ام باشد.

از کنار دریایی طوفانی در سمت چپمان می‌گذریم و در مسیری که رو به شمال می‌رود، صدای امواج متلاطم همچون موسیقی عاشقانه‌ای همراهی‌مان می‌کند. جاده پریپچ‌وخم به مسیر باریکی تبدیل می‌شود و آسمان - که از آبی به صورتی، بعد به بنفش و حالا به سیاه تبدیل شده است - در دریاچه‌های نیمه‌یخ‌زده‌ای که از کنارشان عبور می‌کنیم، منعکس می‌شود. جلوتر، در جنگلی فرومی‌رویم. طوفان درختان کاج

کهن سال پوشیده از برف را که بلندتر از خانه مان اند طوری خم کرده که انگار چوب کبریت اند. باد همچون روحی بیرون از اتومبیل مان زوزه می کشد و می کوشد ما را از جاده بیرون بیندازد و وقتی کمی روی جاده یخ زده سر می خوریم، فرمان را طوری محکم می چسبم که استخوان انگشتانم در پوستم فرومی رود. حلقه ازدواجم را می بینم. مدرک محکمی که نشان می دهد ما هنوز با همیم، با اینکه دلایل زیادی برای جدایی مان وجود دارد. نوستالژی مخدر خطرناکی است، اما من از مرور خاطرات شاد که به ذهنم هجوم می آورند، لذت می برم. شاید آن قدرها هم که حس می کنیم از هم دور نیفتاده باشیم. به مردی که کنارم نشسته نگاهی می اندازم و فکر می کنم شاید بتوانیم دوباره راهی برای با هم ماندن بیابیم. بعد کاری می کنم که مدت ها است نکرده ام، دستم را دراز می کنم و دستش را می گیرم.

فریاد می زند: «وایستا!»

همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتد. تصویر مبهم و برف آلود گوزنی ایستاده در وسط جاده روبه رو، فشار پایم روی ترمز، اتومبیل تغییر جهت می دهد و دور خودش می چرخد تا اینکه سرانجام جلوی شاخ های بزرگ گوزن می ایستد. گوزن به ما نگاه می کند، دو بار پلک می زند و بعد انگار که اتفاقی نیفتاده باشد، آهسته راه می افتد و در جنگل ناپدید می شود. با دیدن این صحنه درخت ها هم انگار وحشت می کنند.

قلبم انگار می خواهد از سینه ام بیرون بزند که دستم را برای برداشتن کیفم دراز می کنم. دست لرزانم کیف پول، کلیدها و تقریباً تمام محتویات دیگر را رد می کند تا به اسپری برسد. آن را تکان می دهم و یک پاف به ریه می کشم.

قبل از پاف دوم می پرسم: «تو خوبی؟»

آدام جواب می دهد: «بهت گفتم این فکر خوبی نیست.»

آن قدر در طول این سفر زبانم را گاز گرفته ام که احتمالاً پر از حفره شده است. تشر می زنم: «فکر نکنم تو پیشنهاد بهتری داده باشی.»

«یه سفر هشت ساعته فقط برای تعطیلات آخر هفته...»

«مدت ها است داریم می گیم دیدن مناطق کوهستانی اسکاتلند باید عالی باشه.»

«دیدن ماه هم باید عالی باشه، اما ترجیح می دم قبل از اینکه یه موشک برامون ریزو

کنی، درباره‌ش حرف بزنیم. خودت می‌دونی این روزها چقدر گرفتارم.»
گرفتار در زندگی زناشویی ما به کلمه‌ای تحریک‌کننده تبدیل شده است. آدام از حرفه‌اش مثل یک نشان مخصوص استفاده می‌کند. مثل یک پیشاهنگ. به آن می‌بالد: نشانه اعتبار و موفقیتش. باعث می‌شود حس کند مهم است و باعث می‌شود دلم بخواهد رمان‌هایی را که فیلمنامه‌شان را نوشته توی سرش بکوبم.

از پشت دندان‌های قفل‌شده که تیلیک‌تیلیک به هم می‌خورند، می‌گویم: «چون تو همیشه گرفتاری، اوضاعمون اینه.» هوای داخل اتومبیل آن قدر سرد است که بخار دهانم را می‌بینم.

«ببخشید؟ داری می‌گی تقصیر منه که الان توی اسکاتلندیم؟ توی ماه فوریه؟ وسط کولاک؟ این پیشنهاد تو بود. حداقل وقتی یه درخت روی اتومبیلمون بیفته و له بشیم یا از سرما توی این اتومبیل کثافتی که اصرار داری حفظش کنی بمیریم، دیگه مجبور نیستم به غرغره‌های همیشگی‌ت گوش کنم.»

هیچ وقت جلوی دیگران این‌طور بگومگو نمی‌کنیم، فقط وقتی تنهایییم. هر دو خیلی خوب حفظ ظاهر می‌کنیم و می‌دانم مردم آن چیزی را می‌بینند که دلشان می‌خواهد. اما پشت درهای بسته، زندگی خانم و آقای رایت مدت‌هاست به هم ریخته.

«اگه گوش‌م رو داشتم، تا حالا رسیده بودیم.» آدام این را می‌گوید و داشبوردها را به دنبال گوشی محبوبش زیرورو می‌کند که البته نمی‌تواند پیدایش کند. شوهرم فکر می‌کند ابزارآلات الکترونیکی پاسخ تمام مشکلات زندگی‌اند.

می‌گویم: «قبل از اینکه خونه رو ترک کنیم، ازت پرسیدم تمام وسایل لازمت رو برداشتی یا نه.»

«همه چی رو برداشتم. گوشی م‌توی داشبورد بود.»

«پس هنوز همون جاست. جمع کردن وسایل تو وظیفه من نیست. من که مادرت نیستم.»

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان می‌شوم، اما کلمات مثل رسیدِ هدیه‌ها نیستند که بتوانید آن‌ها را برگردانید. مادر آدام در صدر فهرست طولانی چیزهایی است که او دلش نمی‌خواهد درباره‌شان حرف بزند. هنگامی که داشبورد را دنبال گوشی‌اش زیرورو می‌کند، با اینکه می‌دانم گوشی‌اش آنجا نیست، می‌کوشم صبور باشم. حق با اوست. واقعاً گوشی‌اش را در داشبورد گذاشت، اما صبح قبل از آنکه راه بیفتیم، آن را برداشتم و در خانه پنهان کردم. تصمیم دارم این آخر هفته درس مهمی به شوهرم بدهم و برای این کار، او به گوشی نیاز ندارد.

پانزده دقیقه بعد دوباره در جاده‌ایم و انگار داریم درست پیش می‌رویم. در آن تاریکی آدام چشمانش را جمع کرده و با دقت جهت‌هایی را بررسی می‌کند که من پرینت گرفته‌ام - هر آنچه به جای پرده روی کاغذ نقش بسته باشد گیجش می‌کند، مگر آنکه کتاب یا فیلمنامه باشد.

با اطمینانی فراتر از حد انتظارم می‌گوید: «توی میدون بعدی باید پیچی توی خروجی اول.»

کمی بعد ناچاریم برای دیدن مسیر فقط به روشنایی ماه اتکا کنیم و فرازوفروید چشم‌انداز برفی پیش رو. تیر چراغ‌برقی در کار نیست و چراغ‌های جلوی موریس ماینر به‌زور جاده جلویمان را روشن می‌کنند. متوجه می‌شوم بنزینمان دوباره کم شده، اما نزدیک به یک ساعت است پمپ‌بنزینی ندیده‌ام. برف حالا بی‌وقفه می‌بارد و تا کیلومترها چیزی جز طرحی از کوه‌ها و دریاچه‌ها در کار نیست.

وقتی بالاخره تابلو کهنه پوشیده از برف بلک‌واتر^۱ را می‌بینیم، آرامشی که در اتومبیل جاری می‌شود کاملاً محسوس است. آدام با حالتی که به اشتیاق پهلوی می‌زند بقیه جهت‌ها را می‌خواند.

«از روی پل رد شو، وقتی از کنار یه نیمکتِ رو به دریاچه گذشتی، پیچ به راست. جاده به راست متمایل می‌شه و به یه دره می‌رسی. اگه از کنار میکده رد شی، زیادی رفته‌ای جلو و پیچی رو که به اون ملک می‌رسه رد کردی.»

پیشنهاد می‌دهم: «بد نیست یه شب توی اون میکده شام بخوریم.»

وقتی تابلو مهمانخانهٔ بلک‌واتر در دوردست نمایان می‌شود، هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم. قبل از رسیدن به میکده می‌پیچم، اما آن قدر به آن نزدیک شده‌ایم که بینم پنجره‌ها تخته‌کوب شده‌اند. انگار از متروکه شدنِ آن ساختمانِ شب‌مانند مدت‌ها می‌گذرد.

جادهٔ پریچ و خمی که به طرف پایین دره می‌رود هم تماشایی است و هم ترسناک. انگار با دست آن را درون کوه‌ها تراشیده‌اند. جاده حتی برای اتومبیل کوچک ما هم باریک است و مسیر شیب‌دارِ کنار آن یک حفاظ هم ندارد.

آدام رو به شیشهٔ جلو خم می‌شود و می‌گوید: «فکر کنم یه چیزی می‌بینم.» با دقت به تاریکی زل می‌زند. من که فقط آسمان سیاه را می‌بینم و لایهٔ کلفت سفیدی که همه چیز زیر آن پنهان شده.

«کجا؟»

«اونجا، درست پشت اون درخت‌ها.»

به جای نامشخصی اشاره می‌کند و سرعت اتومبیل را کم می‌کنم. اما بعد چیزی را می‌بینم که شبیه به بنای سفید خیلی بزرگی است و آن دورها تک افتاده.

«فقط یه کلیساست.» مغموم می‌شود.

«خودشه!» نوشتهٔ تابلو چوبی کهنه‌ای را می‌خوانم. «ما دنبال همین کلیسای بلک‌واتر می‌گردیم. باید بریم اونجا!»

«این همه راه اومدیم که... توی یه کلیسای قدیمی بمونیم؟»

«کلیسایی که به هتل تبدیل شده. تازه، تمام راه من رانندگی کردم.»

همان موقع سرعت را کم می‌کنم و در جادهٔ خاکی پوشیده از برفی پیش می‌روم که از آن جادهٔ باریک یک طرفه دور می‌شود و در دره فرو می‌رود. از کنار کلبهٔ کوچکی با بام گالی پوش در سمت راستمان می‌گذریم - تنها ساختمان دیگری که تا کیلومترها به

چشم می خورد - بعد از روی پل کوچکی رد می شویم و بلافاصله یک گله گوسفند می بینیم. توی هم چپیده اند، جلوی راهمان را گرفته اند و نور چراغ های جلوی اتومبیلمان عجیب و ترسناکشان کرده. دور موتور را زیاد می کنم و بوق می زنم، اما گوسفندها از جایشان تکان نمی خورند. با آن چشمانی که در تاریکی برق می زنند، کمی فراطبیعی به نظر می رسند. بعد صدای خُر خُر را از صندلی پشت می شنوم.

باب^۱ - سگ لابرادور^۲ مشکی عظیم الجثه مان - بیشتر مدت سفر آرام بوده. در این سن و سال بیشتر دلش می خواهد بخورد و بخوابد، اما از گوسفندها و پرپرندگان می ترسد. من هم از چیزهای احمقانه می ترسم، اما حق دارم بترسم. محال است خُر خُر باب گوسفندها را بترساند. آدام بی هیچ هشداري در اتومبیل را باز می کند و موجی از برف بلافاصله وارد اتومبیل می شود و از هر سو ما را در خود فرومی برد. او را نگاه می کنم که پیاده می شود، دستش را جلوی صورتش می گیرد، گوسفندان را هی می کند و بعد دری را باز می کند که گوسفندها پنهانش کرده بودند. نمی دانم آدام در تاریکی چطور آن را دید.

بی آنکه چیزی بگوید دوباره سوار اتومبیل می شود و من بی عجله و به زحمت رانندگی می کنم. جاده به طرز خطرناکی نزدیک به دریاچه است و می فهمم چرا به آنجا بلک واتر می گویند. بیرون کلیسای قدیمی که توقف می کنم، حس می کنم حالم بهتر است. سفر خسته کننده ای بود، اما بالاخره به مقصد رسیدیم و به خودم می گویم به محض آنکه برویم داخل کلیسا، همه چیز روبه راه می شود.

پا گذاشتن به آن کولاک ناخوشایند است و من کتم را سفت به خودم می چسبانم، اما باد سرد سوزدار ریه هایم را پر می کند و برف به صورتم می خورد. باب را از پشت اتومبیل پیاده می کنم و سه تایی، به زحمت، درون برف به سمت درهای بزرگ چوبی گوتیک شکل کلیسا می رویم. در نگاه اول، یک کلیسای تغییر کاربری یافته خیلی رمانتیک به نظر می رسد. متفاوت و جالب. حالا که اینجا رسیدیم کمی شبیه افتتاحیه فیلم ترسناکی با شرکت خودمان است.

درهای کلیسا قفل اند.

آدام می پرسد: «صاحب اینجا چیزی درباره جعبه کلید نگفت؟»

«نه، فقط گفت درها بازن.»

سرم را بالا می‌برم و به آن ساختمان باالیهت نگاه می‌کنم، زیر آن برف بی‌امان دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و دیوارهای قطور سنگی سفید، برج ناقوس و شیشه‌های رنگی را می‌بینم. باب دوباره خُرخر می‌کند که برخلاف عادتش است. اما امکان دارد گوسفند یا حیوانات دیگری در دوردست باشند؟ چیزی که من و آدام نمی‌توانیم ببینیم؟

آدام می‌گوید: «ممکنه در دیگه‌ای اون پشت باشه؟»

«امیدوارم باشه. طوری برف می‌باره که باید به‌زور اتومبیل رو بیرون بکشیم.» به‌زور خودمان را به کناره کلیسا می‌کشانیم. باب انگار که دنبال چیزی باشد، خودش را کش می‌دهد و جلوتر می‌رود. یک عالمه پنجره با شیشه رنگی کنار هم ردیف شده‌اند، اما دری نمی‌یابیم. با اینکه چراغ‌ها نمای خارجی ساختمان را روشن کرده‌اند - چراغ‌هایی که از دور روشنایی‌شان را به‌خوبی دیدیم - داخل ساختمان کاملاً تاریک است. با سرهای خمیده زیر آن کولاک بی‌امان، به راهنمان ادامه می‌دهیم تا اینکه ساختمان را کامل دور می‌زنیم.

می‌پرسم: «حالا چی؟»

اما آدام جواب نمی‌دهد.

سرم را بلند می‌کنم، دستم را جلوی صورتم می‌گیرم و او را می‌بینم که به ورودی کلیسا زل زده است. درهای چوبی بزرگ حالا کاملاً بازند.

آدام



اگر هر داستانی پایان خوشی داشت، دیگر دلیلی نداشت دوباره از نو آغاز کنیم. زندگی فقط انتخاب کردن است و یاد گرفتن اینکه بعد از هر مصیبتی خودمان را جمع و جور کنیم. همه مان هم این کار را می کنیم، حتی کسانی که برعکسش را وانمود می کنند. شاید چهره همسرم را نشناسم، اما دلیل نمی شود ندانم چه جور آدمی است.

می پرسم: «اولش که اومدیم در بسته بود، نه؟» اما آملیا^{۱۱} جواب نمی دهد.

کنار هم بیرونِ کلیسا ایستاده ایم، از سرما می لرزیم و برف از هر طرف روی سروصورتمان می ریزد. حتی باب هم که همیشه شاد است، ظاهر مفلوکی پیدا کرده. سفر طولانی و خسته کننده ای بود و سردرد مداومی که در کاسه سرم تپ تپ راه انداخته وضع را بدتر کرده است. دیشب در کنار کسی زیادی نوشیدم که کار اشتباهی بود. مثل همیشه. نمی توانم الکل را مقصر بدانم، در هوشیاری هم کارهای احمقانه زیادی انجام داده ام.

عاقبت همسرم می گوید: «بیا شتاب زده نتیجه گیری نکنیم.» اما می دانم هر دو نفرمان بارها این کار را کرده ایم.

«درها که خودبه خود باز نمی شن.»

او می گوید: «شاید سرایدار صدای در زدنمون رو شنیده.»

«سرایدار؟ می شه دوباره بگی برای رزرو کردن اینجا از کدوم وبسایت استفاده کردی؟»

«وبسایت نبود. توی قرعه کشی کریسمس کارکنان، برنده سفر آخر هفته به اینجا شدم.»

چند لحظه سکوت می کنم، اما اگر سکوت ادامه پیدا کند، طولانی تر از چند لحظه به

نظر می‌رسد. تازه، صورتم طوری یخ زده که بعید می‌دانم بتوانم دهانم را باز کنم، اما می‌توانم. «فقط دلم می‌خواد موضوع برای خودم روشن بشه... توی یه سفر آخر هفته برنده شدی، اقامت توی یه کلیسای اسکاتلندی عهدبوق، توی قرعه‌کشی کارکنانِ بررسی داگزهوم؟»

«آره، کلیساست. چه مشکلی داره؟ ما هر سال قرعه‌کشی داریم. آدم‌ها یه چیزهایی اهدا می‌کنن. یه بار هم که شده، برنده یه چیز خوب شدم.»
می‌گویم: «درسته. تا اینجا که واقعاً 'خوب' بوده.»

می‌داند من از سفرهای طولانی بیزارم. از سفرهای بدون توقف با اتومبیل متنفرم. تا حالا اصلاً تجربه نکرده بودم. بنابراین، هشت ساعت گیر افتادن در اتومبیلِ مثلِ قوطی کبریتِ او روی چهار چرخ وسط طوفان به‌نظرم سرگرم‌کننده نیست. برای گرفتن یک جور حمایت معنوی به سگ نگاه می‌کنم، اما باب مشغول گرفتن و خوردن دانه‌های برفی است که از آسمان می‌ریزد. آملیا که شکست را حس کرده، از همان لحن بی‌تفاوت طعنه‌آمیز عبوسانه‌اش استفاده می‌کند که قبلاً برایم خیلی جالب بود. این روزها آن لحن باعث می‌شود آرزو کنم کاش کر بودم.

«می‌شه بریم داخل؟ یه کمی تحمل کنیم؟ اگه واقعاً بد بود، می‌آیم بیرون و یه هتل پیدا می‌کنیم یا اگه لازم باشه، توی اتومبیل می‌خوابیم.»
ترجیح می‌دهم بمیرم، اما برنگردم داخل اتومبیل او.

این اواخر همسرم بعضی چیزها را مدام تکرار می‌کند و کلماتش همیشه مثل نیشگون یا سیلی‌اند. درکت نمی‌کنم بیشتر از همه حرف‌هایش عصبانی‌ام می‌کند، چون واقعاً چه چیزی را باید درک کند؟ او حیوانات را بیشتر از آدم‌ها دوست دارد؛ من داستان‌ها را ترجیح می‌دهم. به‌نظرم مشکل واقعی زمانی شروع شد که چیزهای دیگر را بر خودمان ترجیح دادیم. به نظر می‌رسد شرایط رابطه‌مان یا فراموش شده یا از همان ابتدا درست تعریف نشده‌اند. وقتی با هم آشنا شدیم، همین قدر معتاد شغلم بودم یا آن‌طور که او می‌گوید معتاد نوشتن. همه آدم‌ها اعتیاد دارند و تمام معتادها در آرزوی یک چیزند: گریز از واقعیت. تصادفاً شغلم مخدر محبوبم هم هست.

همان همیشگی اما متفاوت، این چیزی است که در شروع نوشتن هر فیلمنامه تازه

می‌گویم. به‌نظرم این چیزی است که مردم می‌خواهند و چرا باید جزئیات یک فرمول موفق را عوض کرد؟ با خواندن چند صفحهٔ اول هر کتاب می‌توانم بگویم به‌درد فیلمنامه‌شدن می‌خورد یا نه، که خیلی خوب است، چون کتاب‌های زیادی برای خواندن برایم می‌فرستند، اما چون کارم را خوب بلدم، معنایش این نیست که بخواهم تمام عمر برای بقیه بنویسم. خودم هم داستان‌هایی دارم، اما هالیوود دیگر به خلاقیت علاقه‌ای ندارد، آن‌ها فقط می‌خواهند رمان‌ها را به فیلم و سریال تلویزیونی تبدیل کنند، مثل تبدیل کردن شراب به آب. متفاوت، اما همان است. آیا این قانون دربارهٔ روابط هم صدق می‌کند؟ اگر در زندگی زناشویی مدتی طولانی نقش ثابتی بازی کنیم، عجیب است از آن داستان کسل شویم و رهايش کنیم یا قبل از رسیدن به پایان کنار بکشیم؟

«بریم داخل؟» آملیا رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند و به برج ناقوس در بالای آن کلیسای ترسناک خیره می‌شود.

«اول، خانم‌ها.» نمی‌تواند بگوید یک آقای باشخصیت نیستم. اضافه می‌کنم: «من ساک‌ها رو از توی اتومبیل می‌آرم.» مشتاقم از همان چند ثانیه تنهایی قبل از داخل شدن به کلیسا استفاده کنم.

وقت زیادی را صرف نرنجاندنِ آدم‌ها می‌کنم: تهیه‌کننده‌ها، مدیران اجرایی، هنرپیشه‌ها، کارگزارها، نویسنده‌ها. اگر ناتوانی در تشخیص قیافه را به این ماجرا اضافه کنیم، فکر می‌کنم عادلانه است بگویم در راه رفتن روی لبهٔ تیغ در سطح المپیکم. یک بار در یک مراسم عروسی ده دقیقه با زوجی حرف زدم و بعد فهمیدم عروس و دامادند. عروس لباس عروس سنتی پوشیده بود و داماد هم درست شبیه ساقدوش‌هایش بود. خرابکاری بار نیاوردم، چون شیفته کردن آدم‌ها قسمتی از شغلم است. پیدا کردن نویسنده‌ای که برای تبدیل کردن رمانش به فیلمنامه به آدم اعتماد کند می‌تواند سخت‌تر از قانع کردن مادری باشد که به غریبه‌ای اجازه می‌دهد از نخستین فرزندش مراقبت کند. کارم را خوب بلدم، اما متأسفانه انگار یادم رفته چطور همسرم را شیفتهٔ خودم کنم.

به آدم‌ها نمی‌گویم دچار ناتوانی در تشخیص قیافه‌ام. دلم نمی‌خواهد با این ویژگی

شناسایی شوم و راستش اگر آدم‌ها بفهمند، فقط می‌خواهند درباره این مشکل حرف بزنند. دلم نمی‌خواهد و نیاز ندارم کسی به حالم تأسف بخورد و دوست ندارم حس کنم عجیب‌غریبم. آدم‌ها هرگز درک نخواهند کرد که برای من شناختن قیافه‌ها کاملاً عادی است. این فقط نقصی در خلقتم است، نقصی که نمی‌توانم برطرفش کنم. نمی‌گویم آزارم نمی‌دهد. تصور کن نتوانی دوستان و اعضای خانواده‌ات را بشناسی یا ندانی همسرت چه شکلی است. از ترس نشستن پشت میز اشتباه، از قرار گذاشتن با آملیا در رستوران‌ها بیزارم و اگر به من باشد، همیشه غذاهای بیرون‌بر را ترجیح می‌دهم. گاهی وقتی به آینه نگاه می‌کنم، قیافه خودم را هم نمی‌شناسم، اما یاد گرفته‌ام با این موضوع زندگی کنم، درست کاری که همه‌مان در برابر نقص‌های خلقتمان انجام می‌دهیم.

به نظرم یاد گرفته‌ام با ازدواجی نه‌چندان موفق هم کنار بیایم، اما مگر همه این کار را نمی‌کنند؟ مایوس نیستم، فقط روراستم. مگر روابط موفق نباید این خاصیت را داشته باشند؟ سازش؟ اصلاً ازدواج بی‌نقصی وجود دارد؟

همسرم را دوست دارم. فقط فکر می‌کنم مثل قبل همدیگر را دوست نداریم. با آن همه ساک که احتمالاً بیشتر از وسایلی‌اند که برای چند شب دور از خانه نیاز داریم، به او می‌رسم که روی پله‌های کلیسا ایستاده، و می‌گویم: «تقریباً تمامش رو آوردم.» طوری به شانه‌ام نگاه می‌کند که انگار آزارش می‌دهد.

با اینکه خیلی خوب می‌داند، باز هم می‌پرسد: «اون کیف لپ‌تاپته؟» قبلاً هم این کار را کرده‌ام، برای همین نمی‌توانم توضیح دهم یا بهانه‌ای بیاورم. می‌توانم قیافه‌آملیا را تصور کنم که کارت برو به زندان را به دستم می‌دهد. این شروع خوبی نیست. اجازه ندارم این آخر هفته چیزی بنویسم یا کارت را به یکی دیگر بدهم. اگر ازدواج ما یک بازی مونوپولی بود، هر بار که تصادفاً از یکی از هتل‌های او سر درمی‌آوردم، باید دو برابر می‌سلفیدم.

با آن لحن ناامید نق‌نقو که دیگر خیلی آشناست، می‌گوید: «تو قول دادی کار نکنی.» هزینه‌خانه و تعطیلات با پول من تأمین می‌شود، در آن موارد شکایتی ندارد. وقتی به تمام چیزهایی فکر می‌کنم که داریم - خانه‌زیبایی در لندن، یک زندگی خوب، پول در بانک - به همان نتیجه‌همیشگی می‌رسم: ما باید خوشحال باشیم، چون دیدن چیزهایی که نداریم خیلی سخت‌تر است. بیشتر دوستان هم‌سن خودمان والدین پیر یا فرزندان جوانی دارند که باید نگران‌شان باشند، اما ما فقط همدیگر را داریم. نه پدر و مادری، نه خواهر و برادری، نه بچه‌ای، فقط خودمان. نداشتن کسانی برای دوست داشتن ویژگی مشترک همیشگی‌مان است. پدر من وقتی کوچک‌تر از آن بودم که به یاد بیاورم، مادرم را ترک کرد و مادرم وقتی هنوز مدرسه می‌رفتم، فوت کرد. کودکی همسرم با اولیور تویست^{۱۲} مو نمی‌زد، قبل از تولد یتیم شده بود.

باب با خرخر کردن کنار درهای کلیسا ما را به خود می‌آورد. عجیب است، چون هیچ وقت این کار را نمی‌کند، اما خوشحالم که حواسمان را پرت کرده. باورش سخت است که چه توله‌ریزه‌میزه‌ای بود، رهاشده در جعبه‌کفشی داخل یک سطل زباله. به تدریج به بزرگ‌ترین لابرادور مشکی‌ای تبدیل شد که در تمام عمرم دیده‌ام. این روزها مقداری از موهای چانه‌اش سفید شده‌اند و آهسته‌تر از قبل راه می‌رود، اما هنوز فقط او می‌تواند عشق واقعی را در خانواده سه‌نفره‌مان جاری کند. مطمئنم همه فکر

می‌کنند مثل بچه خودمان با او رفتار می‌کنیم، البته اگر آن قدر مؤدب باشند که بخواهند چنین چیزی به زبان بیاورند. همیشه گفته‌ام برایم مهم نیست بچه داشته باشم. آدم‌هایی که مجبور نیستند روی بچه‌شان اسم بگذارند آینده متفاوتی دارند. تازه، خواستن چیزی که می‌دانی نمی‌توانی داشته باشی چه فایده‌ای دارد؟ برای این حرف‌ها دیگر دیر شده.

معمولاً حس نمی‌کنم چهل ساله‌ام. گاهی تقلاً می‌کنم بفهمم سال‌ها چطور سپری شدند و کی از یک پسر به یک مرد تبدیل شدم. شاید این حس به خاطر انجام کاری است که دوست دارم. کارم باعث می‌شود حس کنم جوانم، اما همسرم کاری می‌کند که حس کنم پیرم. مشاور ازدواج فکر آملیا بود و این سفر هم فکر دو نفرشان. آن به اصطلاح «کارشناس» که اصرار داشت «پاملا^{۱۳} صدام کنین» فکر کرد شاید سفر رفتن مشکلاتمان را حل کند. حدس می‌زنم تمام شب‌ها و آخر هفته‌هایی که با هم در خانه می‌گذرانیدیم خالی و پوچ بودند. ملاقات‌های هفتگی برای در میان گذاشتن خصوصی‌ترین زوایای زندگی مان با یک آدم کاملاً غریبه بیشتر از فقط حق ویزیت‌های سرسام‌آور خرج برمی‌داشتند. بابت دادن آن پول و چند دلیل دیگر، هر بار که آن زن را می‌دیدیم، او را پَمی^{۱۴} یا پَم^{۱۵} خطاب می‌کردم. «پاملا صدام کنین» خوشش نمی‌آمد، اما من هم زیاد از او خوشم نمی‌آمد، برای همین بی‌حساب می‌شدیم. همسرم نمی‌خواست کسی از مشکلاتمان باخبر شود، اما به نظرم بعضی‌ها می‌دانند. بیشتر آدم‌ها نوشته روی دیوار را می‌بینند، حتی اگر آن را نخوانند.

آیا سپری کردن آخر هفته‌ای در سفر می‌تواند راه نجات ازدواجی باشد؟ این سؤال آملیا بود وقتی «پاملا صدام کنین» پیشنهاد سفر را مطرح کرد. شخصاً فکر نمی‌کنم. برای همین است که خیلی قبل‌تر از آنکه با نقشه او موافقت کنم، نقشه خودم را کشیدم. اما حالا اینجاییم... در حال بالا رفتن از پله‌های کلیسا... و من نمی‌دانم از پس آن برخواهم آمد یا نه.

قبل از ورود به کلیسا می‌ایستم و می‌پرسم: «مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟» «آره، چطور؟» طوری این را می‌پرسد که انگار خرخرهای سگ و زوزه‌های باد را نمی‌شنود.

«نمی‌دونم. حس می‌کنم یه مشکلی وجود داره...»

«این یه داستان ترسناک نوشته‌ی یکی از اون نویسنده‌های محبوبت نیست، آدام. این زندگی واقعیه. شاید باد درها رو باز کرده.»

او می‌تواند هر چه دلش می‌خواهد بگوید، اما درها بسته نبودند، قفل بودند و هر دو این را می‌دانیم.

وارد جایی می‌شویم که آدم‌های سطح بالا به آن کفش‌کن می‌گویند و ساک‌ها را زمین می‌گذارم. چاله‌ای از برف آب‌شده دور پاهایم شکل می‌گیرد. سنگ‌های کف خیلی قدیمی‌اند و انبار توکاری با قفسه‌های کوچکی از چوب طبیعی در امتداد دیوار پشتی برای قرار دادن کفش‌ها طراحی شده است. قلاب‌هایی هم برای آویختن کت‌ها ردیف شده که همه‌شان خالی‌اند. کفش و کت‌های پوشیده از برف‌مان را در نمی‌آوریم. اینجا به اندازه بیرون سرد است و به علاوه هنوز مطمئن نیستیم می‌خواهیم بمانیم یا نه.

دیواری پوشیده از آینه می‌بینیم، آینه‌های کوچک به اندازه کف دستم. اشکال و اندازه‌های عجیبی با قاب‌های فلزی درهم پیچیده دارند و درهم و برهم از میخ و پیچ‌های زنگ‌زده آویزان‌اند. تقریباً پنجاه صورت از خودمان به ما نگاه می‌کنند. انگار انواع و اقسام نمونه‌های شخصیتی‌ای که برای حل کردن مشکلات زندگی‌مان از آن‌ها استفاده کردیم کنار هم جمع شده‌اند تا ببینند به چه کسانی تبدیل شده‌ایم. از جهاتی خوشحالم که نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص دهم. احتمالاً از چیزهایی که می‌دیدم خوشم نمی‌آمد.

این تنها ویژگی جالب طراحی داخلی نیست. مجموعه و شاخ‌های دو گوزن نر، مثل نشان‌های افتخار، روی دورترین دیوار سفیدکاری شده نصب شده‌اند و چهار پرفسفید از حفره‌هایی که چشمانشان بوده بیرون زده‌اند. کمی عجیب است، اما همسرم با حالتی مفتون جلوتر می‌رود تا از نزدیک‌تر نگاه کند، انگار به بازدید یک گالری هنری آمده است. یکی از آن نیمکت‌های قدیمی کلیسا در گوشه‌ای توجهم را جلب می‌کند. عتیقه به نظر می‌رسد و پوشیده از غبار است، انگار خیلی وقت است کسی اینجا نبوده. حس اولیه‌ای که دارم اصلاً خوب نیست.

نوع رابطه‌ام با آملیا در آن اوایل یادم می‌آید. آن موقع، همه چیزمان جور درمی‌آمد.

غذا و فیلم‌های محبوبمان یکسان بودند و رابطه جنسی‌مان بهترین رابطه تمام عمرم بود. هر چیزی که از او می‌دیدم و نمی‌دیدم زیبا بود. نقاط مشترک زیادی داشتیم و چیزهای یکسانی از زندگی می‌خواستیم یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم. این روزها انگار او چیز دیگری می‌خواهد. شاید دنبال کس دیگری است، چون من که تغییر نکرده‌ام.

آملیا می‌گوید: «لازم نیست چیزی روی گردو خاک بکشی تا منظورت رو بفهمونی.» به صورت بچگانه خندانی زل می‌زنم که روی نیمکت کلیسا است و آملیا به آن اشاره می‌کند. قبلاً ندیده بودمش. من آن را نکشیدم.

قبل از آنکه بتوانم از خودم دفاع کنم، درهای چوبی بزرگ کلیسا محکم بسته می‌شوند.

هر دو سر برمی‌گردانیم، اما کسی جز ما اینجا نیست. کل ساختمان انگار می‌لرزد، آینه‌های کوچک روی میخ‌های زنگ‌زده‌شان تکان می‌خورند و سگ زوزه می‌کشد. آملیا به من نگاه می‌کند، چشمانش از حدقه درآمده‌اند و دهانش حالت تعجب پیدا کرده است. ذهنم به دنبال توضیحی منطقی می‌گردد، چون عادتش همین است.

«تو فکر کردی شاید باد درها رو باز کرده باشه... شاید حالا هم باد درها رو بسته.» این را که می‌گویم، آملیا سر تکان می‌دهد.

زنی که ده سال پیش با او ازدواج کردم هرگز چنین چیزی را باور نمی‌کرد. اما این روزها همسرم فقط چیزهایی را می‌شنود که دلش می‌خواهد و چیزهایی را می‌بیند که دلش می‌خواهد.

سنگ



واژه سال:

شیدایی (اسم.) یک حالت ناخودآگاه ذهنی که کشش عاشقانه نسبت به فردی دیگر آن را ایجاد می کند و با نیاز شدید و بیمارگونه ای برای خواستن حس مشابهی از طرف مقابل همراه است.

اکتبر ۲۰۰۷

آدام عزیز،

همه چیز از همان نگاه اول شروع شد.

نمی دانستم چه چیز است، اما می دانم تو هم آن را حس کردی.

اولین قرارمان در الکتریک سینما بود، با یک تفاوت. هر دو تنها رفته بودیم که فیلمی تماشا کنیم و من اشتباهی جای تو نشستم. با هم حرف زدیم و بعد از تمام شدن فیلم با هم از سینما بیرون رفتیم. همه فکر می کردند زده به سرمان و آن عشق طوفانی باقی نمی ماند، اما من از اینکه به دیگران ثابت کنم اشتباه می کردند، همیشه خیلی لذت می برم. درست مثل تو. این یکی از بی شمار نقاط مشترکمان است.

اعتراف می کنم هم خانه شدن دقیقاً مطابق تصوراتم نبود. پنهان کردن بخش تاریک تر خود واقعی ات برای کسی که با او زندگی می کنی، سخت تر است و اوقاتی که من به دیدنت می آمدم خیلی خوب به هم ریختگی ها را پنهان می کردی. اسم راهرو را گذاشته ام خیابان داستان، چون یک خروار دست نویس و کتاب تلنبار شده روی هم آنجا را پر کرده؛ باید یک وری راه برویم تا بتوانیم از میانشان بگذریم. می دانستم خواندن و نوشتن بخش بزرگی از زندگی توست، اما حالا که من هم اینجا زندگی می کنم، شاید نیاز باشد جای بزرگ تری از اینجا، که یک استودیوی زیرزمینی دریکی از

خانه‌های قدیمی ناتینگ هیل است، پیدا کنیم. خیلی خوشحالم. به نواختن ویولن دوم در ارکستر دونفره‌مان عادت کرده و پذیرفته‌ام همیشه سه نفر در رابطه‌مان حضور دارند: تو، من و نوشته‌هایت.

دلیل اولین دعوای اساسی‌مان هم همین بود، یادت هست؟ به‌نظرم باید می‌دانستم که زیرورو کردن کشوهای میز کارت درست نیست، اما فقط دنبال کبریت می‌گشتم. آن موقع بود که دست‌نویس سنگ، کاغذ، قیچی را پیدا کردم که اسمت مرتب و منظم با فونت تایمز نیو رومن^{۱۶} روی صفحه‌اولش تایپ شده بود. آن شب خودم تنها بودم و یک بطری شراب خوب هم داشتم، برای همین نشستم و آن را کامل خواندم. وقتی به خانه برگشתי، قیافه‌ات طوری شد که انگار دفتر خاطرات را خوانده‌ام.

فکر می‌کنم الان دلیلش را می‌دانم. آن دست‌نویس فقط یک داستان روی دست‌مانده نبود؛ مثل بچه‌ای رها شده بود. سنگ، کاغذ، قیچی اولین فیلمنامه‌ات بود، اما رنگ پرده به خود ندید. تو با سه تهیه‌کننده، دو کارگردان و یک هنرپیشه درجه یک همکاری کرده بودی. سال‌های بسیاری را صرف نوشتن بخش‌های مختلفش کرده‌ای، اما هنوز هم به جایی نرسیده است. اینکه داستان محبوبت به فراموشی سپرده شده و در کشویی خاک می‌خورد باید ناراحت‌کننده باشد، اما مطمئنم همیشه این‌طور باقی نمی‌ماند. از آن به بعد به اولین خواننده رسمی‌ات تبدیل شده‌ام - نقشی که خیلی به آن افتخار می‌کنم - و نوشته‌هایت هم هر روز بهتر از قبل می‌شوند.

می‌دانم ترجیح می‌دهی داستان‌های خودت به فیلم تبدیل شوند، اما در حال حاضر فقط داستان آدم‌های دیگر در میان است. هنوز به این همه زمانی که صرف خواندن رمان‌های دیگران می‌کنی، آن هم چون کسی در جایی فکر می‌کند به‌درد پرده می‌خورند، عادت نکرده‌ام. دیده‌ام مثل خرگوشی که داخل کلاه شعبده‌بازی غیب شود، درون کتابی ناپدید می‌شوی و یاد گرفته‌ام بپذیرم گاهی اوقات کمی زیادی درگیر چند روزی خودت نیستی.

خوشبختانه کتاب‌ها یکی دیگر از نقاط مشترک‌مان‌اند، با اینکه به‌نظرم عادلانه است بگوییم سلایق متفاوتی داریم. تو از داستان‌های ترسناک، تریلرها و رمان‌های جنایی خوشت می‌آید که من اصلاً علاقه‌ای به آن‌ها ندارم. به‌نظرم کسانی که داستان‌های

غیرعادی و ترسناک می نویسند مشکلات جدی دارند. من یک داستان عاشقانه خوب را ترجیح می دهم. سعی کرده‌ام درباره کار تو انعطاف نشان دهم، گرچه گاهی اوقات از این ناراحت می شوم که به جای اینکه اینجا در دنیای واقعی باشی، وقتت را در دنیای فانتزی سپری می کنی.

برای همین وقتی گفתי نمی توانیم سگ داشته باشیم، خیلی غمگین شدم. از وقتی با هم آشنا شدیم همیشه از تو و حرفه‌ات حمایت کرده‌ام، اما گاهی نگران می شوم که آینده‌مان فقط به تو تعلق داشته باشد. می دانم کار کردن در بررسی داگز هوم به اندازه فیلمنامه نویس بودن جذاب نیست، اما من شغلم را دوست دارم، خوشحالم می کند. دلایل تو برای سگ نداشتن منطقی بودند (تو همیشه منطقی هستی). آپارتمانمان به طرز مضحکی کوچک است و هر دو ساعات طولانی کار می کنیم، اما همیشه گفته‌ام می توانم سگ را با خودم به محل کار ببرم. به هر حال، تو هم کارت را به خانه می آوری.

هر روز تعدادی توله سگ رها شده می بینم، اما این یکی فرق داشت. به محض دیدن آن گلوله پشمی مشکی فهمیدم خودش است. کدام هیولایی یک لابردور ریزه میزه را در جعبه کفشی می گذارد، داخل سطل زباله می اندازد و همان جا رهایش می کند تا بمیرد؟ دام پزشک گفت فقط شش هفته از عمرش گذشته و خشمی که حس کردم فراتر از حد انتظار بود. می دانم اگر کسی که قرار بوده دوست داشته باشد رهایت کند، چه حسی دارد. چیزی بدتر از آن نیست.

دلم می خواست روز بعدش آن توله سگ را به خانه بیاورم، اما تو گفתי نه و من برای اولین بار بعد از آشنایی مان رنجیدم. فکر کردم هنوز وقت دارم که قانعت کنم، اما بعد از ظهر روز بعد، یکی از منشی های بررسی آمد و گفت کسی پیدا شده که می خواهد آن توله سگ را ببرد. وظیفه من است که صاحبان آینده سگ ها را ارزیابی کنم، برای همین وقتی در راهرو به ملاقاتشان می رفتم، در دل آرزو کردم آدم های مناسبی نباشند. امکان ندارد حیوانی زیر نظر من باشد و به خانه ای برود که در آنجا دوستش ندارند.

اولین چیزی که به محض پا گذاشتن به اتاق انتظار دیدم توله سگ بود. تک و تنها، آن وسط، کف سنگی سرد اتاق نشسته بود. یک گلوله کوچولوی دوست داشتنی بود. بعد

متوجه قلاده قرمز و برچسب استخوان شکل اسمش شدم. منطقی نبود. هنوز صاحبان احتمالی اش را هم ندیده بودم، بنابراین حق نداشتند طوری رفتار کنند که انگار سگ مال خودشان است. توله سگ را از روی زمین برداشتم تا از نزدیک به برچسب فلزی براقش نگاهی بیندازم:

با من ازدواج می کنی؟

نزدیک بود توله سگ از دستم بیفتد.

نمی دانم وقتی از پشت در ظاهر شدی چه قیافه ای داشتم. می دانم گریه کردم. یادم می آید نصف همکارانم از پشت شیشه قسمت پذیرش ما را تماشا می کردند. اشک در چشمانشان جمع شده بود، اما لبخند به لب داشتند. همه در این کار دخالت داشتند، جز من! کی فکرش را می کرد بتوانی به این خوبی مخفی کاری کنی؟

متأسفم که همان موقع جواب مثبت ندادم. فکر می کنم وقتی زانو زدی، شوکه شدم. وقتی حلقه نامزدی با آن سنگ آبی روشن را دیدم - که می دانستم مال مادرت است - با موجی از احساسات که نمی توانستم خوب درکشان کنم، از پا درآمدم. جلوی آن همه آدم که به ما زل زده بودند، حسایی دستپاچه شدم.

به شوخی گفتم: «به نظرم بهترین کار اینه که تمام تصمیمات مهم زندگی با بازی سنگ، کاغذ، قیچی گرفته بشن.» چون به نوشته تو همان قدر ایمان دارم که به خودمان، و فکر می کنم هرگز نباید همدیگر را ناامید کنیم.

تو لبخند زدی. «پس مشخص کن، اگه من ببازم، جوابت مثبته؟»

سرتکان دادم و دستم را مشت کردم.

قیچی من کاغذ تو را برید، هر بار که این بازی را می کنیم، درست همین اتفاق می افتد، بنابراین آن قدرها هم مثل قمار نبود. هر بار که من برنده می شوم، دلت می خواهد فکر کنی خودت گذاشتی برنده شوم.

در چند ماه اول رابطه مان مسخرهات می کردم که کلمات طولانی زیادی به کار می بری و تو دستم می انداختی که معنی آن ها را نمی دانم.

بعد از آنکه اولین بار مرا بوسیدی، گفתי: «نمی دانم این عشق است یا شیدایی.» وقتی برگشتم خانه ناچار شدم معنی این لغت را جست و جو کنم. چیزهای عجیب غریبی که

گاهی به ذهنت می‌رسند به‌همراه ناهمخوانی دایره واژگانمان، زمینه‌ساز عادت «واژه روز» قبل از خوابیدن شدند. اغلب اوقات کلمات تو بهتر از کلمات من‌اند، چون من هم گاهی اجازه می‌دهم تو برنده شوی. بهتر نیست «واژه سال» را هم راه بیندازیم؟ امسال باید سال «شیدایی» باشد. واقعاً این کلمه را دوست دارم.

می‌دانم به‌نظر تو کلمات مهم‌اند - که با توجه به حرفه انتخابی‌ات خیلی هم منطقی است - اما این اواخر فهمیده‌ام کلمات فقط کلمه‌اند، مجموعه‌ای از حروف که با نظم خاصی مرتب شده‌اند؛ بیشتر هم به زبانی‌اند که از بدو تولد شنیده‌ایم. این روزها آدم‌ها کلمات را بی‌دقت به کار می‌برند. آن‌ها را در متن یا جمله‌ای می‌ریزند، یادداشت می‌کنند، می‌دزدند و بعد رهایشان می‌کنند. بدتر از همه اینکه فراموششان می‌کنند. کلمات فقط وقتی ارزش دارند که یاد بگیریم معنایشان را حس کنیم. ما دو نفر فراموش نمی‌کنیم، درست می‌گوییم؟ دلم می‌خواهد فکر کنم آنچه داریم بیشتر از کلمات است.

خوشحالم فیلمنامه پنهان شده در کشو تو را پیدا کردم و فهمیدم چرا بیشتر از هر چیزی که نوشته‌ای برای‌ت ارزش دارد. خواندن سنگ، کاغذ، قیچی مثل دیدن بخشی از روح‌ت بود؛ بخشی از وجودت که حاضر نبودی جلوی من به نمایش بگذاری‌اش، اما ما نباید رازهایمان را از همدیگر یا از خودمان پنهان کنیم. از داستان عاشقانه مرموز و پیچیده تو درباره مردی که در هر سالگرد ازدواج، حتی بعد از مرگ همسرش، نامه‌ای برای او می‌نویسد، الهام گرفته‌ام تا نامه‌های خودم را بنویسم. نامه به تو، یک بار در سال. نمی‌دانم آن‌ها را به تو نشان خواهم داد یا نه، اما شاید روزگاری بچه‌هایمان داستان عاشقانه خودمان را بخوانند و بعد از آن تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کنند.

همسر آینده‌ات

بوس

آدام



درهای کلیسا را خیلی محکم می‌بندم. دلم نمی‌خواست آن قدر محکم به هم کوبیده شوند و فکرش را هم نمی‌کردم صدایش این قدر بلند باشد. این را هم نمی‌دانم چرا راحت اعتراف نکردم و همه چیز را انداختم تقصیر باد. شاید چون از اینکه همسرم هر پنج دقیقه یک بار سرزنشم کند، خسته شده‌ام.

داخل کفش کن در دیگری هم هست، درست وسط دیوار آینه‌های مینیاتوری. باب به آن پنجه می‌کشد و خراش‌هایی روی چوب به جا می‌گذارد. این هم کاری است که هرگز نکرده، درست مثل آن خرخرهای مدتی قبل.

قبل از آنکه دستگیره را پایین دهم، مکث می‌کنم، اما بعد که در را باز می‌کنم، راهرو دراز و تاریکی نمایان می‌شود. سه‌تایی که به طرف در دیگری راه می‌افتیم، دیوارهای سفید صدای قدم‌هایمان را روی کف سنگی آنجا بازتاب می‌دهند. در بعدی را که باز می‌کنیم، فقط تاریکی در انتظارمان است، اما وقتی دستم به یک کلید برق می‌گیرد، می‌بینم در آشپزخانه‌ای خیلی معمولی هستیم. آشپزخانه بزرگی است، اما راحت و خودمانی به نظر می‌رسد. اگر آن سقف طاق ضربی، تیرهای در معرض دید ساختمان و پنجره‌های رنگی نبودند، اصلاً نمی‌فهمیدی آن اتاق قسمتی از یک کلیسا بوده.

اجاق گاز بزرگ کرم‌رنگی وسط کابینت‌های ظاهراً گران‌قیمت جا گرفته است. میز چوبی محکمی وسط اتاق است و نیمکت‌های تعمیرشده کلیسا را دورش گذاشته‌اند. از آن جور آشپزخانه‌هاست که در مجله‌ها می‌بینید، به جز اینکه لایه ضخیمی از خاک کاملاً همه چیز را پوشانده است.

چیزی روی میز توهم را جلب می‌کند. یک قدم جلوتر می‌روم و می‌بینم یادداشت تایپ‌شده‌ای خطاب به ماست.

آملیا، آدام و باب عزیز،
لطفاً فکر کنید در خانه خودتانید.

اتاق خواب انتهای راهرو برای شما آماده شده. غذا در فریزر است، شراب در سرداب و اگر به هیزم بیشتری نیاز داشتید، در هیزم‌دانی پشتِ کلیسا پیدا می‌کنید. ما امیدواریم از اقامت در اینجا لذت ببرید.

«خب، حداقل فهمیدیم درست اومدیم.» آملیا که حلقه‌اش را در انگشت می‌چرخاند، این را می‌گوید. وقتی عصبی است، همیشه این کار را می‌کند. یکی از آن عاداتی که برایم دوست‌داشتنی بود.

می‌پرسم: «منظور از 'ما' توی این یادداشت کیه؟»
«چی؟»

«نوشته ما امیدواریم از اقامت در اینجا لذت ببرید. تو گفتی توی قرعه‌کشی برنده این سفر شدی، اما مالک اینجا کیه؟»

«نمی‌دونم... فقط ایمیلی دریافت کردم که می‌گفت من برنده شدم.»
«از طرف کی؟»

آملیا شانه بالا می‌اندازد. «سرایدار. اون نشونی رو فرستاد با عکسی از کلیسا با پس‌زمینه دریاچه بلک‌واتر. خیلی قشنگ بود. طاقت ندارم تا صبح تا تو هم بتونی ببینی...»

«خب اسم اون زن چی بود؟»

او شانه بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. تازه چرا فکر می‌کنی اون یه زنه؟ مردها هم می‌تونن نظافت کنن، حتی اگه هرگز این کار رو نکرده باشن.»

طعن‌هایش را نادیده می‌گیرم، می‌دانم این بهترین کار است، اما حتی همسر هم نمی‌تواند عجیب بودن این ماجرا را انکار کند.

بغلم می‌کند و می‌گوید: «الان که اینجا هستیم.» این کارش کمی معذب‌کننده است، انگار بغل کردن یادمان رفته. «بیا تا جایی که می‌تونیم ارزش استفاده کنیم. فقط چند شبه و یکی از اون داستان‌های بامزه‌ای می‌شه که می‌تونیم بعداً برای دوست‌هامون تعریف کنیم.»

من حالت صورت‌ها را نمی‌بینم، اما او می‌بیند، برای همین می‌کوشم حالت صورتم را خنثی نگه دارم و جلوی خودم را بگیرم و نگویم ما در واقع دیگر دوستی نداریم. منظورم دوستانی است که با هم به دیدنشان برویم. دایرهٔ روابط اجتماعی‌مان کمی مربع‌شکل شده است. او زندگی خودش را دارد و من زندگی خودم را.

قسمت‌های دیگر طبقهٔ همکف را هم می‌بینیم که در اصل به دو اتاق خیلی بزرگ تقسیم شده: آشپزخانه و اتاق نشیمن بزرگی که بیشتر شبیه کتابخانه است. قفسه‌های چوبی سفارشی از کف اتاق تا سقف ردیف شده‌اند و میانشان فقط پنجره‌های رنگی است. تمام قفسه‌ها هم پر از کتاب‌اند. کتاب‌ها، با توجه به اندازه و رنگ، به شکل منظمی چیده شده‌اند، احتمالاً کسی که وقت زیادی داشته مرتبشان کرده است.

پلکان چوبی دایره‌ای‌شکلی که به طرز پیچیده‌ای طراحی شده، قسمت بیشتر اتاق را به خود اختصاص داده است. در طرف دیگر اتاق، شومینهٔ سنگی خیلی بزرگی قرار دارد که گذر زمان و دوده آن را به رنگ سیاه درآورده و آن قدر بزرگ است که می‌توان داخلش نشست. آتشدان از قبل آماده شده و پر از کاغذ، آتشزنه و هیزم است و یک جعبه چوب کبریت هم در کنارش. آن را سریع روشن می‌کنم - اتاق سرد سرد است و ما هم. آملیا جعبهٔ کبریت را از دستم می‌گیرد و شمع‌های مخصوص کلیسا را که روی پیش‌بخاری گوتیک‌شکل قرار دارند و چند تایی دیگر را که در فانوس‌های دوراتاق جا گرفته‌اند، روشن می‌کند. حالا اتاق حس صمیمانه و گرم‌تری را منتقل می‌کند.

کف سنگی ناهموار - که احتمالاً از زمان کلیسا بودن اینجا همین‌طور بوده - از قالیچه‌های عهدبوق پوشیده شده است و دو کاناپه با پارچهٔ پیچازی در دو سوی شومینه کهنه و خیلی محبوب به نظر می‌رسند. نشیمنگاه‌ها و کوسن‌ها فرورفتگی دارند، انگار کسی فقط چند لحظه قبل از آمدن ما روی آن‌ها نشسته بود.

درست وقتی دارم کمی آرام می‌گیرم، صدای ضربه‌ها و خراش‌هایی را روی یکی از پنجره‌ها می‌شنوم. باب پارس می‌کند و وقتی می‌بینم دست اسکلت‌مانندی به پنجره می‌زند، ضربان قلبم تندتر می‌شود. اما دستی در کار نیست، درخت است. شانه‌های لخت و استخوانی‌شکلش زیر طوفان آن بیرون به پنجره‌ها می‌خورند.

آملیا می‌گوید: «چرا موسیقی نمی‌ذاری؟ شاید با صدای موسیقی بتونیم سروصدای

طوفان اون بیرون رو کمتر کنیم.» من هم مطیعانه کیفی را پیدا می‌کنم که پخش صوت مسافرتی را در آن جا داده‌ام. مجموعه موسیقی داخل گوشی‌ام خیلی بهتر از مال اوست، اما بعد یادم می‌آید گوشی در اتومبیل نیست. به همسرم زل می‌زنم و فکر می‌کنم آیا این یک امتحان است.

می‌گویم: «گوشی همراهم نیست.» و آرزو می‌کنم می‌توانستم حالت صورتش را ببینم. دلم نمی‌خواهد درباره ناتوانی در تشخیص قیافه حرف بزنم، حتی با او. چیزهایی که با آن‌ها شناخته می‌شویم به ندرت انتخاب‌های خودمان‌اند، اما گاهی که به آدم‌های دیگر نگاه می‌کنم، صورتشان مثل نقاشی‌های ون‌گوگ^{۱۷} شروع می‌کند به چرخیدن. همسرم می‌گوید: «فکر کنم یه جراح باید چون بگنه تا بتونه تو رو از گوشی ت جدا کنه. شاید یه توفیق اجباریه که اشتباهی گوشی ت رو توی خونه جا گذاشتی. روی موبایل من چند تا آلبوم هست که شاید خوشت بیاد. برای اینکه تمام روز زل زنی به گوشی، یه وقفه برات خوبه.»

این جواب بد و نادرستی است.

امروز صبح قبل از اینکه راه بیفتیم، دیدمش که موبایلم را از داشبورد درآورد. برای سفرهای طولانی همیشه موبایلم را در داشبورد می‌گذارم - و همسرم این را می‌داند. نگاهش کردم که موبایل را از داشبورد درآورد و به خانه برگرداند. بعد تمام راه تا اینجا به دروغی که گفت اهمیت ندادم.

بعد از گذشت این همه سال از ازدواجمان، خیلی خوب می‌دانم همسرم رازهایی دارد - خودم هم رازهایی دارم - اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم این طور رفتار کند. لازم نیست به صورتش نگاه کنم تا بفهمم به من دروغ می‌گوید. وقتی کسی که دوستش داری دروغ می‌گوید، حسش می‌کنی. چیزی که هنوز نمی‌دانم این است: دلیل دروغ گفتن او.

آملیا



آدام را تماشا می‌کنم که تکه چوب دیگری به آتش اضافه می‌کند. عجیب‌تر از همیشه رفتار می‌کند و خسته به نظر می‌رسد. باب هم همان قدر بی‌اعتنا و خسته، روی قالیچه دراز شده. هر دو وقتی گرسنه‌اند عبوس می‌شوند. مقدار زیادی غذای سگ داریم - آدام همیشه می‌گوید از سگ بهتر از او مراقبت می‌کنم - اما غذای سگ مشکل غذای خودمان را حل نمی‌کند. باید چیزی بیشتر از بیسکویت و اسنک برای سفرمان برمی‌داشتم. مغازه‌ای که قصد داشتم از آن خرید کنم به دلیل طوفان زودتر بسته شده بود و به نظر می‌رسید سال‌هاست متروکه شده.

می‌گویم: «اون یادداشتِ توی آشپزخونه به غذاهای داخل فریزر اشاره کرده بود. چرا نریم ببینیم چی می‌تونیم پیدا کنیم؟» بی‌آنکه منتظر جواب بمانم، به آشپزخانه برمی‌گردم.

کابینت‌ها خالی‌اند و نمی‌توانم فریزر را پیدا کنم.

یخچال خالی است و به برق هم متصل نیست. دستگاه قهوه‌ساز هست، اما قهوه و چای نه. قوری و قابلمه‌ای هم در کار نیست، اما دو بشقاب، دو کاسه، دو لیوان شراب و دو کارد و چنگال پیدا می‌کنم، فقط همین. اینجا خیلی بزرگ است، خیلی عجیب است که فقط دو تا از هر چیز وجود داشته باشد.

صدای آدام را از اتاق دیگر می‌شنوم. یکی از آلبوم‌هایی را گذاشته که وقتی تازه با هم آشنا شده بودیم خیلی دوست داشتیم و من کمی نرم می‌شوم. آن تصویرمان خیلی دلنشین بود. گاهی هم سرم سگ‌های ولگرد محل کار را به یادم می‌آورد - کسی که باید در دنیای واقعی از او مراقبت کرد. شاید به همین دلیل بیشتر اوقات زندگی‌اش را داخل داستان‌ها پنهان شده. ایمان داشتن به آدم‌ها بزرگ‌ترین هدیه‌ای است که

می‌توانید به آن‌ها بدهید. خرجی بر نمی‌دارد و نتایجش می‌توانند شگفت‌انگیز باشند. سعی می‌کنم این قانون را هم در زندگی شخصی‌ام اجرا کنم و هم در کارم.

هفته گذشته در بررسی با سه صاحب احتمالی یک سگ کوکاپو^{۱۸} به اسم برتی^{۱۹} مصاحبه کردم. اولی زن موبور تقریباً پنجاه‌ساله‌ای بود. صاحب خانه، شغل خوب، روی کاغذ همه چیز عالی، اما در واقعیت نه‌چندان قابل قبول. دیر به قرار مصاحبه رسید، اما بدون نشانی از پشیمانی در دفتر کوچکم نشست، لباس ورزشی صورتی آدامسی تنش بود و با ناخن‌های مصنوعی همرنگ لباسش به صفحه گوشی‌اش ضربه می‌زد.

بی‌آنکه سرش را کامل از روی گوشی بلند کند، گفت: «مصاحبه زیاد طول می‌کشد؟ من قرار ناهار دارم.»

«خب ما همیشه دلمون می‌خواد با صاحبان احتمالی سگ‌ها ملاقات کنیم. می‌شه لطفاً بهم بگین چرا دلتون می‌خواد برتی رو قبول کنین؟»

صورتش درهم رفت، انگار از او خواسته بودم معادله پیچیده‌ای را حل کند.

لب ورچید. «برتی؟»

«سگ مدنظرتون.»

خندید. «آهان، ببخشید. تصمیم دارم وقتی بردمش خونه، اسمش رو بذارم لولا^{۲۰}. این روزها هر کی یه کوکاپو داره، نه؟ اینستاگرام پر از عکس‌هاشونه.»

«پیشنهاد ما اینه که اسم سگ‌هایی رو که بزرگ‌تر شدن عوض نکنین، دونا^{۲۱}. برتی هم

نره، نه ماده. عوض کردن اسمش و لولا صداش زدن مثل اینه که به تو بگیم فرد^{۲۲}.

وقتی صحبت‌مون تموم شد، می‌برمت پیش برتی تا ببینیم چطور با هم کنار می‌آین، اما

متأسفانه امروز نمی‌تونی ببری‌ش خونه. این کار مراحل داره، چون ما باید مطمئن

باشیم تصمیم درستی گرفته‌ایم.»

«مطمئنم این تصمیم درسته.»

«منظورم برای سگه.»

«اما... من لباس‌های متناسب با مال خودم براش آوردم.»

«لباس؟»

«آره، از ای بی^{۲۳} خریدم. یکی برای خودم و یکی هم به اندازه یه سگ کوچولو برای لولا. دنبال کننده‌های صفحه‌م توی اینستاگرام حتماً خوششون می‌آد! این تأثیرگذار نیست؟»

درخواست دونا را رد کردم. دو نفر دیگر را هم که برای گرفتن برتی اقدام کرده بودند، رد کردم. با اینکه یکی‌شان تهدید کرد با «مدیرم صحبت می‌کند» و دیگری ناسزایی نثارم کرد. زیر نظر من هیچ سگی به خانه‌ای نمی‌رود که در آنجا از ته دل دوستش نداشته باشند.

تنوع دل شکستگی هم به اندازه عشق است، اما ترس همواره یکسان است و از اعتراف به اینکه در حال حاضر از خیلی چیزها می‌ترسم، خجالت نمی‌کشم. فکر می‌کنم دلیل اصلی هراس بیش از اندازه‌ام برای از دست دادن - یا ترک - همسر من این است که آدم دیگری در زندگی‌ام نیست. هیچ وقت نفهمیدم داشتن خانواده چه حسی دارد و همیشه تعداد کسانی که فقط با آن‌ها آشنایی دارم خیلی بیشتر از دوستانم است. در موارد معدودی که با کسی آشنا شده و به او اعتماد کرده‌ام، سخت کوشیده‌ام حفظش کنم، اما قضاوت می‌تواند اشتباه باشد. کسانی در زندگی‌ام هستند که نباید از آن‌ها دوری کنم، بلکه باید از آن‌ها فرار کنم.

هیچ وقت پدر و مادرم را ندیدم. می‌دانم پدرم اتومبیل‌های قدیمی را دوست داشت، شاید به همین دلیل خودم هم آن‌ها را دوست دارم و با وجود شکایت‌های مکرر آدام، موریس ماینر عهد بوقم را رها نمی‌کنم. اعتماد کردن به چیزها، مکان‌ها و آدم‌های تازه برایم سخت است. درست قبل از تولدم، پدرم اتومبیل ام‌جی‌اش را با یک اتومبیل خانوادگی جدید عوض کرد. جدید همیشه به معنای بهتر بودن نیست. موعد زایمان مادرم که رسید، اتومبیل در راه خراب شد، یک کامیون با سمت راننده اتومبیلشان تصادف کرد و هر دوی آن‌ها در جا کشته شدند. دکتری که در جهت دیگر در حال رانندگی بود مرا کنار جاده به دنیا آورد. مرا بچه معجزه خواند و اسمم را به دلیل علاقه زیادش به آملیا اره‌ارت^{۲۴} هوانورد که به پرواز عشق می‌ورزید، آملیا گذاشت. تا هجده سالگی از یک خانه به خانه دیگری منتقل می‌شدم.

آدام یک دفعه پشت سرم ظاهر می شود و من از ترس از جا می پرسم. «فکر کنم آدم‌ها زیاد نمی‌آن اینجا. خیلی سرده و روی همه چیز هم خاک نشسته. ببخش، نمی‌خواستم بترسونمت.»

اما مرا ترسانده بود.

«نترسیدم.»

ترسیده بودم.

«... رانندگی خسته‌م کرده و هیچی هم برای خوردن پیدا نمی‌کنم.»

«این طرف رو نگاه کردی؟» این را می‌گوید و به طرف درِ طاقی‌شکلی در گوشه آشپزخانه می‌رود.

بی‌آنکه سر بلند کنم، می‌گویم: «آره، اما قفله.» آدام همیشه فکر می‌کند همه چیز را بهتر می‌داند.

«شاید دستگیره فقط یه کمی سفت شده باشه.» این را می‌گوید و در باز می‌شود.

چراغی را روشن می‌کند و وقتی خودم را به آنجا می‌رسانم، می‌بینم در به پستوی بزرگی باز می‌شود. قفسه‌ها پر از ابزار مختلف‌اند، نه خوراکی. جعبه‌های منظمی پر از میخ و پیچ، چفت و قفل، آچار و چکش‌هایی در اندازه‌های مختلف و مجموعه‌ای از ازاره و تبر که از دیوار عقب آویزان‌اند. مجموعه‌ای از ابزار عجیب‌غریب کوچک‌تر هم هست که من نمی‌شناسم، مثل اسکنه‌های خیلی کوچک، چاقوهای تاب‌دار و تیغه‌های گردی با دسته‌های چوبی همسان. حبابی که از سقف آویزان است آن فضای تاریک و مرطوب را روشن می‌کند. روشنایی چراغ به‌زور به تمام اشیا می‌رسد، اما محال است نتوانی فریزر صندوقی بزرگی را در گوشه اتاق نبینی. بزرگ‌تر از هیکل من است - از آن‌ها که در سوپرمارکت‌ها می‌بینید - و از صدای آهسته و منظم موتور می‌فهمم برخلاف یخچال، به برق متصل است.

قبل از بلند کردن درِ فریزر مکث می‌کنم، اما نگرانی ندارد.

فریزر پر از غذاهای خانگی منجمد است. روی تمام ظرف‌ها فویل کشیده شده و برچسبی دارد که اسم غذا را با حروف به‌هم‌پیوسته زیبا روی آن نوشته شده است. بیشتر از صد مدل شام برای یک نفر اینجا هست و تنوع زیادی هم دارد: لازانیا،

اسپاگتی بلونز، رست پیف، استیک...

پیشنهاد می‌دهم: «کاری مرغ؟»

آدام می‌گوید: «خیلی خوبه. حالا فقط یه کم شراب می‌خوایم. خوشبختانه فکر کنم سرداب رو پیدا کرده‌ام.»

بین آن‌همه ابزار چراغ‌قوه‌ای پیدا کرده و روشنایی‌اش را روی زمین انداخته است. آن موقع است که می‌بینم روی قطعات خیلی بزرگِ سنگ قبرهای قدیمی ایستاده‌ایم. روزگاری آدم‌ها را اینجا دفن می‌کردند و آدم فکر می‌کند یادشان باید حفظ شود، اما سال‌ها راه رفتن روی سنگ‌ها، اسامی حک‌شده روی آن‌ها را ساییده است.

آدام نور چراغ‌قوه را روی دریچه‌چوبی کهنه‌ای می‌اندازد و می‌گوید: «این پایینه.»
لرزه‌ای که به تنم می‌افتد به‌خاطر سردی بیش از حد اینجا نیست.

کاغذ



واژه سال:

خدعه (اسم) فعالیت یا تمرین مخفیانه یا فریبکارانه. رفتار احمقانه یا خودسرانه، شیطنت.

۲۸ فوریه ۲۰۰۹ - اولین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

این اولین سالگرد ازدواجمان است و همان طور که قول دادم، نامه مخفیانه سالانه ام را برایت می نویسم، درست مثل شخصیت های فیلم نامه محبوبت. مطمئنم سنگ، کاغذ، قیچی روزی به فیلم موفق در هالیوود تبدیل می شود و حتی اگر من اجازه ندهم این نامه ها را بخوانی، باز هم این فکر را دوست دارم که وقتی پیر شدیم، می توانیم به گذشته برگردیم و داستان واقعی خودمان را مرور کنیم.

دوازده ماه گذشته واقعاً برایمان پرتب و تاب بود. ازدواج کردن در روز آخر سال کیسه فکر من بود و رفتن به اسکاتلند برای ماه عسل فکر تو. بعید می دانم جایی قشنگ تر از اسکاتلند بتوانم پیدا کنم. امیدوارم بتوانیم بیشتر به آنجا برویم. من در محل کار ترفیع گرفتم و از تو خواستند نسخه مدرنی از سرود کریسمس^{۲۵} برای بی بی سی بنویسی. می دانم این کاری نیست که دوست داشته باشی، اما حقوق خوبی بابت آن می دهند. بعد از نوشتن دو طرح مقدماتی که به سرانجام نرسیدند، ذوق نوشتن داشت ته می کشید. مدام می گفتم این اتفاق برای همه می افتد، اما کاملاً مشخص است انتظار نداشتی برای خودت پیش بیاید.

من سعی کرده ام کمک کنم - با خواندن کتاب درباره نوشتن و فیلم نامه نویسی و یاد گرفتن قصه گویی - و تو هم همیشه از من می خواهی نوشته های را بخوانم. از حس

اینکه من هم بخشی از روال کارم، لذت می‌برم و چون اولین خواننده‌ات محسوب می‌شوم، ویرایش را هم شروع کرده‌ام. فقط چند تایی یادداشت کنار دست‌نویس‌ها می‌نویسم که انگار اغلب بیشتر اوقات گاهی برایت مهم‌اند. ای کاش می‌توانستم بیشتر کمک کنم. به تو و داستان‌هایت ایمان دارم.

ازدواج با یک فیلم‌نامه‌نویس آن‌قدرها هم که مردم فکر می‌کنند جالب نیست، همین‌طور زندگی در یک آپارتمان استودیوماند در ناتینگ هیل. برنامه صبح‌هایمان در جایگاه زن و شوهر تقریباً یکسان است. اگر یک روز عادی باشد، تو گونه‌ام را می‌بوسی، از جا بلند می‌شوی، ربدوشامبرت را می‌پوشی، مقداری قهوه و تست درست می‌کنی و بعد پشت میز کوچک در گوشه استودیو می‌نشینی و کار را شروع می‌کنی. اقتضای شغلت خیره شدن به لپ‌تاپ و رؤیاپردازی است و گاهی هم فشردن کلیدهای صفحه‌کلید. دوست داری صبح زود کار را شروع کنی، اما این موضوع مانع نمی‌شود شب‌ها تا دیروقت ننویسی. گاهی انگار فقط وقتی کار را قطع می‌کنی که بخواهی بخوابی یا چیزی بخوری، اما برای من مهم نیست. می‌دانم خیلی زود کسل می‌شوی و کار کردن درمان محبوبت است.

اگر امروز یک روز عادی بود، یونیفرم را روی تخت اتو می‌کردم - ما میز اتو نداریم و اتاقی هم در کار نیست و به آن نیاز هم نداریم - بعد وقتی پارچه هنوز گرم بود، آن را می‌پوشیدم. مقداری از قهوه زیادآمده تو را در فلاسکم می‌ریختم، باب را برمی‌داشتم، می‌پریدم توی آن ابوقراضه‌ام و به محل کارم می‌رفتم. در بررسی داگز هوم می‌توانی حیوان خانگی‌ات را هرروز با خودت ببری.

اما امروز یک روز عادی نبود.

اولین سالگرد ازدواجمان است، آخر هفته است و من به محض بیدار شدن مطلب هیجان‌انگیزی خواندم.

«اون مُرده!»

تو که چشمانت را می‌مالیدی تا خواب را از خودت دور کنی، پرسیدی: «کی مُرده؟» صدایت یک اوکتاو پایین‌تر از حد معمول بود، مثل تمام صبح‌هایی که شب قبلش زیادی شراب قرمز نوشیده‌ای. زیاده‌تر از قبل می‌نوشی و انگار الکل ارزان قیمت تنها

چیزی است که شب‌ها ذهنت را هنگام نوشتن چیزی که در حال حاضر در آن گیر افتاده‌ای به کار می‌اندازد. ما نمی‌توانیم مشروب خوب بخریم. کفگیرمان به ته دیگ خورده و این هر دویمان را بیدار نگه می‌دارد. گوش‌هایم را درست جلوی صورتت می‌گیرم تا بتوانی عنوان خبر را بخوانی. «هنری وینتر»^{۲۶}

«هنری وینتر مُرده؟» تو که توجهت تا حدی جلب شده بود، صاف نشست. از قبل می‌دانستم هنری وینتر نویسنده محبوبت است، از او و کتاب‌هایش زیاد می‌گفتی و اینکه چقدر دوست داری آن‌ها را روی پرده ببینی. معروف بود آن نویسنده مسن مشهور را کسی نمی‌شناسد، به ندرت مصاحبه می‌کند و بیست سال است که همین قیافه را حفظ کرده، پیرمرد عبوسی با دسته‌ای موی زیادی بلند و آبی‌ترین چشمانی که به عمرم دیده‌ام. در معدود عکس‌های آنلاینش، همیشه کت فاستونی و پاپیون دارد. فکر می‌کنم این یک ظاهر مبدل است: شخصیتی که پشت آن پنهان می‌شود. به اندازه تو به آن مرد و کارهایش علاقه ندارم، اما این واقعیت را نمی‌شود نادیده گرفت که او یکی از موفق‌ترین نویسندگان تمام دوره‌هاست. بیشتر از صد میلیون نسخه از کتاب‌های جنایی و تریلرهای ترسناکش در کشورهای مختلف جهان به فروش رفته‌اند و خودش غولی در دنیای ادبیات به حساب می‌آید، البته یک غول ناسازگار.

«نه، هنری وینتر زنده و سر حاله.» جلوی خودم را گرفتم که «متأسفانه» را به جمله‌ام اضافه نکنم. «اون مرد تا صدسالگی عمر می‌کنه. کارگزارش مُرده.» منتظر ماندم تا همان طور واکنش نشان دهی که امیدوار بودم، اما تو خمیازه کشیدی. پرسیدی: «چرا با این خبر بیدارم کردی؟» بعد چشم‌هایت را بست و دوباره برگشتی زیر روانداهای تخت. سی‌سالگی به تو ساخته. داری خوش‌تیپ‌تر می‌شوی. گفتم: «دلیلش رو می‌دونی.»

وانمود نکردی نمی‌دانی و سری بالا انداختی. «اون به هیچ کدوم از پیشنهادهای اقتباس از کتاب‌هاش و تبدیله‌شون به فیلم یا سریال جواب مثبت نداده. هرگز. مرگ کارگزارش چیزی رو عوض نمی‌کنه و حتی اگر بکنه، باز هم راضی نمی‌شه من

فیلمنامه‌ی یکی از کارهایش رو بنویسم، اون هم وقتی یه عمر به بقیه جواب رد داده.»
«موافقم که با این نوع نگاه هیچ شانسی نداری، اما حالا که نگهبان از بازی خارج شده، ارزش نداره امتحان کنی؟ شاید کارگزارش از این کار خوشش نمی‌اومد. بعضی از نویسنده‌ها هر کاری رو می‌کنن که کارگزارشون بگه. فقط فکرش رو بکن، اگه جواب مثبت بده.»

موهویت روی چشمانت ریخته بودند - همیشه آن قدر سرگرم نوشتنی که به آرایشگاه نمی‌رسی - برای همین نمی‌توانستم بفهمم در فکر تو چه می‌گذرد. لازم هم نبود. هر دو می‌دانستیم اگر بتوانی هنری وینتر را قانع کنی تا اجازه‌ی اقتباس از یکی از رمان‌هایش را بدهد، تحول بزرگی در حرفه‌ات رخ می‌دهد.

گفتم: «فکر کنم باید از کارگزارت بخواهی یه جلسه ترتیب بده.»

«کارگزارم از دستم خسته شده. به حد کافی بهش پول نمی‌رسونم.»

«مخالفم. نوشتن یه کاری ثباته، اما تو یه فیلمنامه‌نویس برنده‌ی جایزه‌ی بافتایی...»

«اون بافتا مال سال‌ها قبل بود...»

«مال فیلمی پر از بازیگرهای معروف...»

«از اون موقع به بعد، دیگه هیچ جایزه‌ای رو نبرده‌ام.»

«ویه مجموعه‌ی اقتباس موفق. چه اشکالی داره امتحان کنی؟»

«چه فایده‌ای داره؟ به علاوه، اگه کارگزارش تازه مرده باشه، پیرمرد بیچاره عزاداره. کار نادرستیه.»

«ندادن اجازه‌ی این ماه هم کار نادرستیه.»

ساده‌لوحی تو درباره‌ی بعضی از نویسندگانی که تحسینشان می‌کنی گیجم می‌کند. تو یکی از باهوش‌ترین آدم‌هایی هستی که به عمرم دیده‌ام، اما راحت فریب می‌خوری و تمام نویسندگان را از پشت عینک خوش‌بینی می‌بینی. توانایی نوشتن یک کتاب خوب کسی را به انسان خوبی تبدیل نمی‌کند.

می‌دانستم این نبردی است که بدون عوض کردن شیوه‌ی جنگی در آن پیروز نمی‌شوم، برای همین کشو عسلی کنار تخت را باز کردم و یک بسته‌ی کاغذی قهوه‌ای رنگ را بیرون کشیدم.

بسته را که روی تخت گذاشتم، تو گفتی: «این چیه؟»

«باز کن و ببین.»

بسته را طوری با دقت باز کردی که انگار می خواستی کاغذکادو را نگه داری. هر دوی ما در دوره کودکی چیز زیادی نداشتیم و فکر می کنم کمی از آن نگرش «با همان چیزهای اندکی که داری، بساز» تا بزرگسالی همراه آدم هایی مثل ماست. فراهم کردن پول برای مراسم ازدواجمان یکی دیگر از چالش های امسال بود. موضوع سالن نبود - صندلی های دفترخانه خالی بودند، چون از دو طرف خانواده ای در کار نبود و فقط تعداد کمی از دوستان نزدیک که در لندن زندگی می کردند، حاضر شده بودند. حلقه آبی مادرت را خیلی دوست دارم. کاملاً اندازه انگشتم است - انگار همیشه مال من بوده - و هرگز هم آن را از انگشتم در نمی آورم، اما باز هم باید حلقه ازدواج می خریدیم و کتشلوار برای تو و پیراهن برای من. ازدواج کردن پول زیادی می خواهد و وقتی پول نداشته باشی، هیچ چیز نداری.

وقتی بسته را جلوی نور گرفتی، برای اینکه ناچار نباشی پرسی چیست، پیش دستی کردم و گفتم: «یه درناست. کاغذ هدیه سنتی اولین سالگرد ازدواجه و برای همین وقتی هفته گذشته پودل رهاشده‌ای به اسم اوریگامی رو جلوی بترسی داگز هوم گذاشتن، ازش الهام گرفتم. با تماشای یه ویدئوی یوتیوب یاد گرفتم چطور درستش کنم و درنا رو انتخاب کردم، چون نماد خوش‌یمنی و خوشبختیه.»

تو گفتی: «این... خیلی عالیه.»

«قراره با خودش خوش‌شانسی بیاره.»

می‌دانستم وقتی این را بدانی، بیشتر دوستش خواهی داشت. تو خرافاتی‌ترین مردی هستی که تا به حال دیده‌ام. راستش، خیلی خوشم می‌آید به زاغی‌ها ادای احترام می‌کنی، از زیر نردبان‌ها رد نمی‌شوی و از آدم‌هایی که چتر را داخل خانه باز می‌کنند، می‌ترسی. به نظرم خیلی جالب است. شانس، چه خوب و چه بد، چیزی است که خیلی آن را جدی می‌گیری.

درنای کاغذی کوچک را که داخل کیف پولت جا می‌دهی، لبخند می‌زنم. نمی‌دانم آن را برای همیشه آنجا نگه خواهی داشت یا نه. امیدوارم نگه داری. از این فکر خوشم می‌آید، مگر اینکه چیز خوش‌یمن‌تری بیاید وسط.

تو گفتی: «من فراموش نکردم. فقط نمی‌دونستم قراره امروز باشه. از نظر تکنیکی، تا سال ۲۰۱۲، سالگرد ازدواجمون نمی‌رسه.»

«واقعاً؟»

«خب ما توی ۲۹ فوریه ۲۰۰۸ ازدواج کردیم. تا سه سال دیگه کیسه نمی‌شه.»

«تا اون موقع که مُردیم.»

«یا جدا شدیم.»

«این رو نگو.»

«ببخش.»

«این اواخر تو خیلی گرفتار بوده‌ای. از اینکه یادت رفت تعجب نمی‌کنم. تازه، تو یه مردی، مردها جوری طراحی شده‌ان که سالگرد ازدواج رو فراموش کنن. حالا فقط باید جبران کنی.»

بعد دست رفت طرف دکمه‌های لباسم. فکر کنم بی‌آنکه لازم باشد من بنویسم، یادت هست بعدش چه کردیم. به تو نگفتم، اما یک آرزو کردم. اگر سال دیگر همین موقع بچه داشته باشیم، می‌فهمی آرزویم به واقعیت پیوسته است.

می‌دانستم این آخر هفته باید کار کنی - با اینکه سالگرد ازدواجمان بود - و استودیو هم در بیشتر مواقع برای سه نفر کوچک است، برای همین رفتم تا تو بتوانی بنویسی و باب بتواند بخوابد. رفتم تا بعدازظهر را در شهر بگذرانم. همیشه از تنهایی لذت می‌برم، برای همین می‌دانم تو هم به تنهایی نیاز داری. مدتی در کاونت گاردن^{۲۷} پرسه زدم و بعد دو سه ساعتی را به تماشای گالری ملی پرتوها گذراندم. دوست دارم به آن همه صورت نگاه کنم و آنجا جایی است که هرگز نمی‌توانیم با هم برویم. شناختن چهره آدم‌ها آن روز را به روز کسل‌کننده‌ای برای تبدیل می‌کند.

وقتی به خانه برگشتم، آن قدر در آپارتمان کوچکمان شمع روشن کرده بودی که ناچار شدی باتری‌های زنگ هشدار دود را درآوری.

روی میز پذیرایی - فضایی برای میز ناهارخوری نداریم - دو بشقاب، دو دست کارد و چنگال، دو لیوان و یک بطری شامپاین بود. منوی رستوران بیرون بر هندی محبوبمان کنار بطری بود، به همراه پاکتی به اسم من. موقع باز کردن آن، تو و باب به من زل زده بودند.

سالگرد ازدواجمون مبارک!

این جمله روی پاکت نوشته شده بود. سه کلمه داخل آن زیاد قابل پیش‌بینی نبودند: جواب مثبت داد.

پرسیدم: «این یعنی چی؟» لبخند و نگاهت بیانگر همه چیز بود، اما من نمی‌توانستم باور کنم.

گفتی: «تو داری به اولین فیلمنامه‌نویس تاریخ نگاه می‌کنی که موفق شده اعتماد هنری وینتر رو برای اقتباس از یکی از رمان‌هاش کسب کنه.» و صورتت مثل پسر بچه‌ای که توانسته گل پیروزی را به ثمر برساند سرخ شد.

«جدی می‌گی؟»

«تقریباً همیشه.»

«پس بیا شامپاین رو باز کنیم.»

تو چوب‌پنبه را بیرون کشیدی و لیوان‌ها را پر کردی. «فکر کنم درنای کاغذی خوش‌یمن تو کار خودش رو کرد. کارگزارم خیلی ناگهانی تلفن کرد و گفت هنری وینتر می‌خواه من رو ببینه. اولش فکر کردم دارم خواب می‌بینم... چون همین امروز صبح بود که تو این پیشنهاد رو دادی. اما خواب نمی‌دیدم، واقعیت داشت. امروز بعدازظهر دیدمش.»

لیوان‌هایمان را به هم زدیم. تو یک جرعه نوشیدی و من یک قلپ بزرگ.
«و؟»

«کارگزارم یه نشونی توی شمال لندن بهم داد و گفت باید رأس ساعت یک اونجا باشم. خونه دروازه خیلی بزرگی داشت و یه کمی طول کشید تا در به روم باز شد و بعد یه زنی که حدس می‌زنم سرایدار اونجا بود، من رو برد به کتابخونه. مثل این بود که وارد یکی از اون رمان‌های جنایی هنری وینتر شدی و تقریباً انتظار داشتم برق بره و یکی با شمعدون بهم حمله کنه. اما بعد اون اومد داخل، کمی قد کوتاه‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم، کت فاستونی پوشیده بود و پاپیون آبی داشت. دو لیوان ویسکی ریخت. زیاد ویسکی خوردیم. و بعد فقط حرف زدیم.»

«و ازت خواست فیلمنامه یکی از کتاب‌هاش رو بنویسی؟»

سرش را به نشانه نفی بالا برد. «نه، اصلاً حرفش رو نزد.»

این را که گفתי، هیجانم کمی فروکش کرد.

«فقط درباره رمان‌هاش حرف زدیم و اون یه عالمه سؤال درباره خودم کرد... و تو. درنایی رو که برام درست کرده بودی نشونش دادم و لبخند زد، تنها لبخندش توی تمام اون مدت. حس می‌کردم این بعدازظهر واقعی نیست، انگار زاییده تخیلاتم بود، اما نیم ساعت بعد از ترک اون خونه، کارگزارم دوباره زنگ زد و گفت هنری وینتر مایله من رمان اولش، همزاد، رو به فیلمنامه تبدیل کنم. می‌گه اگه هنری از اقتباسم خوشش بیاد، می‌تونیم تهیه‌کننده پیدا کنیم. چه خدعه‌ای!»

سربه‌سرش می‌گذارم: «از زمان جنگ به بعد، دیگه کسی از این کلمه استفاده نکرده. می‌تونه واژه روز بشه یا حتی سال؟»

بعد زدم زیر گریه.

تو فکر کردی اشک شوق است و قسمتی از آن هم بود.

گفتم: «خیلی بهت افتخار می‌کنم. حالا همه چیز عوض می‌شه، خودت می‌بینی. وقتی اولین اقتباس رو از کارهای هنری وینتر بنویسی، استودیوها پاشنه دررو از جا درمی‌آرن و التماس می‌کنن براشون بنویسی.» اطمینان داشتم حرفم درست از آب درمی‌آید. بعد دوباره لیوان هایمان را به هم زدیم و من شامپاینم را قورت دادم.

شامپاین بطری را تا ته نوشیدیم و بعد همان طور که من دوست داشتم جشن گرفتیم. دو بار در یک روز!

نتیجه کارمان آسیب دیدن چند دست‌نویس بود، اما آپارتمانمان جای زیادی ندارد و ما نمی‌توانستیم تا رسیدن به اتاق خواب صبر کنیم. می‌شود گفت امشب بهترین شب زندگی‌مان بود. حالا تو در خواب عمیقی هستی و من کاملاً بیدار. مثل همیشه. و برای اولین بار پس از ازدواجمان، راز تازه‌ای دارم که باید از تو پنهان کنم. رازی که مطمئن نیستم بتوانم آن را تا ابد با تو در میان بگذارم. زندگی ما بافته‌ای از تاروپود فرصت‌ها و بخیه‌های شانس است، هیچ کس دنبال آینده‌ای پر از حفره نیست، اما می‌ترسم اگر بدانی هنری وینتر فقط به خاطر من کتابش را به تو سپرد، رابطه‌مان نابود شود.

فکر نکنم الان بتوانم این نامه را نشانت دهم. شاید روزی بشود.

با تمام عشقم،

همسرت

بوس

آملیا



آدام دریچه زهوار در رفته را به زور باز می کند. پلکانی سنگی رو به پایین می رود و او مکث نمی کند.

داد می زنم: «مراقب باش.» و او می خندد.

«نگران نباش، فکر کنم خیلی از کلیساها سرداب داشته باشن. تازه بدترین اتفاقی که ممکنه بیفته چیه؟ مگه اینکه یه سیاه چال مخفی با جسدهای در حال تجزیه آخرین کسایی باشه که قبل از ما اینجا اقامت کردن. حداقل مشخص می شه این بو مال چیه.»

من همان جا می مانم، اما صدای قدم هایش را تا وقتی محو شود می شنوم. چراغ قوه سوسو می زند و بعد خاموش می شود.

همه چیز در سکوت فرو می رود.

متوجه می شوم نفسم را حبس کرده ام.

اما بعد که آدام فحشی می دهد، آن پایین روشن می شود.

می پرسم: «حالت خوبه؟»

«آره، فقط وقتی چراغ قوه خاموش شد، سرم خورد به این سقف کوتاه. احتمالاً باتری نو لازم داره. کلید برق رو پیدا کردم و خوشحالم به اطلاع برسونم این پایین روح یا ناودون کله اژدری نیست، فقط قفسه های پراز شراب!»

آدام مثل یک سیاح پیروزمند ظاهر می شود، لبخند به لب و یک بطری خاک آلود شراب قرمز در دست. موفق می شوم چوب پنبه کش پیدا کنم و - با اینکه هیچ کدامان نسبت به شراب وسواس نداریم - با همان جرعه اول می فهمیم آن بطری متعلق به سال ۲۰۰۸ معرکه است. بعضی ها می گویند ازدواج مثل شراب است و با گذشت زمان بهتر

می‌شود، اما به نظر من که همه چیز منوط به انگور است. بی‌شک محصول بعضی از سال‌ها بهتر است و من اگر می‌توانستم، آن‌ها را در بطری جا می‌دادم.

بعد از خوردن شام و یک لیوان شراب کم‌کم آرام می‌گیرم. کاری مرغ منجمد بعد از گرم شدن در مایکروفر خیلی خوش‌مزه شد و حالا که جلوی آتش اتاق نشیمن نشسته‌ایم که بیشتر شبیه کتابخانه است و شراب می‌نوشیم، خستگی‌ام به تدریج کم می‌شود. ترق‌تروق آرامش‌بخش هیزم‌ها خواب‌آور است و شعله‌ها می‌لغزند و پیچ‌وتاب می‌خورند و سایه‌هایی روی کتاب‌های ردیف‌شدهٔ اتاق می‌اندازند.

طوفان بیرون وارد مرحلهٔ دیگری شده است. هنوز برف می‌بارد و حالا باد زوزه می‌کشد، اما کاناپهٔ جلوی آتش کاملاً گرم است. باب روی قالیچهٔ زیر پایمان آهسته خروپف می‌کند و من شاید به خاطر رسیدن به مقصد یا نوشیدن شراب خیلی خوشحالم. انگشتانم می‌روند سمت انگشتان آدام - آخرین باری را که همدیگر را لمس کردیم به یاد نمی‌آورم - اما مکث می‌کنم، انگار از سوختن دستم بترسم. محبت مثل نواختن پیانوست و اگر تمرین نکنی، راه‌ورسمش یادت می‌رود.

حس می‌کنم نگاهم می‌کند، اما من به دست‌های خودم خیره مانده‌ام. نمی‌دانم وقتی به من نگاه می‌کند، چه می‌بیند. یک صورت تار؟ طرحی آشنا، اما غیرمشخص از یک آدم؟ من برایش شبیه آدم‌های دیگرم؟

ده سال ازدواج آن قدر زیاد هست که نتوانی فراموشش کنی. دربارهٔ این سفر آخر هفته آن قدرها هم با او روراست نبوده‌ام. دربارهٔ خیلی چیزها روراست نبوده‌ام و گاهی فکر می‌کنم او می‌داند، اما به خودم می‌گویم امکان ندارد. قرارهای بیرون شبانه گذاشته‌ایم و پیش مشاور خانواده رفته‌ایم، اما سپری کردن زمان بیشتر با هم به معنای کمتر شدن فاصله‌ها نیست. نمی‌توانی این قدر به لبهٔ صخره نزدیک شوی و تخته‌سنگ‌های آن پایین را نبینی، و حتی اگر شوهرم تمام ماجرا را نداند، می‌داند این آخر هفته آخرین تلاش برای ترمیم چیزی است که شکسته.

اما این را نمی‌داند که اگر همه چیز مطابق نقشه پیش نرود، فقط یکی از ما به خانه برمی‌گردد.

آدام



بعد از شام در سکوت می‌نشینیم. کاری منجمد آن قدرها که انتظار داشتم افتضاح نبود و شراب به طرز قابل توجهی بهتر از آن بود. یک لیوان دیگر هم می‌توانم بنوشم. متوجه می‌شوم دست آملیا روی کاناپه به دستم نزدیک شده. تمایل شدیدی برای گرفتن دستش حس می‌کنم، نمی‌دانم این حس چطور به وجود آمده - محبت مدت‌هاست که بی هیچ اثری از ازدواجمان رخت بسته. درست وقتی می‌خواهم دستش را بگیرم، آن را پس می‌کشد. شاید این طور بهتر باشد، آن هم با در نظر گرفتن هدف واقعی این آخر هفته و نقشه‌ای که من دارم.

خیره به رقص شعله‌ها در شومینه خیلی بزرگ، ذهنم می‌رود سراغ چیزهای دیگر. بیشتر مسائل کاری. در دهه گذشته، فیلمنامه سه تا از رمان‌های هنری وینتر را نوشته‌ام و به آن‌ها افتخار می‌کنم. گرفتن چراغ سبز برای تبدیل کردن آن رمان‌ها به فیلمنامه نقطه عطفی در زندگی‌ام بود، اما مدت‌هاست با خودش حرف نزده‌ام. نمی‌دانم چرا الان به یادش افتاده‌ام. شاید دلیلش این اتاق باشد. بیشتر شبیه یک کتابخانه است تا اتاق نشیمن، حتماً از اینجا خوشش می‌آید.

فعلاً پروژه‌ای در دست ندارم. دیگر از چیزهایی که کارگزارم برایم می‌فرستد به هیجان نمی‌آیم و فکر می‌کنم بهتر است دوباره روی چیزی که مال خودم است کار کنم. مدت‌هاست دلم می‌خواهد این کار را بکنم، اما حدس می‌زنم اعتماد به نفسم را از دست داده‌ام. شاید این زمان خوبی باشد برای...

آملیا که انگار ذهنم را خوانده، رشته افکارم را پاره می‌کند. «اگه تابه مدت کار دیگه‌ای نداری، می‌تونی یکی از فیلمنامه‌های خودت رو بازبینی کنی.» از اینکه همیشه می‌تواند ذهنم را بخواند بیزارم. زن‌ها چطور می‌توانند این کار را بکنند؟

جواب می‌دهم: «وقت خوبی برای این کار نیست.»

«اون فیلمنامه‌ای که سال‌ها قبل نوشتی چی؟ ارزش بازبینی رو داره؟»

حتی اسم فیلمنامه محبوبم را یادش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا این موضوع ناراحت‌م می‌کند. در گذشته خیلی بیشتر به کارم علاقه‌مند بود و واقعاً به نوشته‌هایم اهمیت می‌داد. این روزها بی‌اعتنایی‌اش آزاردهنده‌تر از چیزی است که باید باشد.

«کارگزارم گفته باید برای نوشتن یه تریلر هشت‌قسمتی آماده بشم. اقتباسی از یه رمان دیگه، اما یه رمان قدیمی...» از بالای شانه‌ام به آن همه قفسه نگاه می‌کنم. «... شاید توی یکی از این قفسه‌ها باشه.»

او که از حس شوخ‌طبعی بی‌بهره است، تشر می‌زند: «ما توافق کردیم این آخر هفته کار تعطیل باشه.»

«شوخی کردم. تازه، تو حرفش رو پیش کشیدی!»

«پیش کشیدم چون فهمیدم داری بهش فکر می‌کنی. صورتت هم اون حالت بی‌اعتنای واقعی رو داره که واقعاً با آدم نیستی، حتی با اینکه کنارم نشستی.»

نمی‌توانم حالت صورتش را ببینم، اما از لحنش دلخور می‌شوم. آملیا درک نمی‌کند. من باید همیشه داستانی در ذهنم داشته باشم، در غیر این صورت، دنیای واقعی خیلی پرهیاهو می‌شود. این اواخر انگار هر حرفی می‌زنم او ناراحت می‌شود. اگر خیلی ساکت باشم، اخم می‌کند، اما باز کردن دهانم هم مثل فعال کردن یک میدان مین است. نمی‌توانم برنده باشم. ماجرای هنری وینتر را به او نگفته‌ام، چون این هم از آن چیزهایی است که درک نمی‌کند. هنری و کتاب‌هایش فقط کارم محسوب نمی‌شدند، او در حکم یک شمایل‌پدرانه بود. بعید می‌دانم او هم همین حس را داشت، اما لازم نیست احساسات دو طرفه باشند تا واقعیت پیدا کنند.

باد پنجره‌های رنگی را می‌لرزاند و من از هر چیزی که افکار پرهیاهوی سرم را آرام کنند، استقبال می‌کنم. دلم نمی‌خواهد همسرم آن‌ها را بشنود. باید با دست‌هایم کاری کنم - دیگر دلم نمی‌خواهد دست‌های او را بگیرم و در غیاب گوشی‌ام، انگشتانم اضافی به نظر می‌رسند. کیف‌پولم را از جیبم درمی‌آورم و درنای کاغذی چروکیده را میان تاخوردگی‌های چرم پیدا می‌کنم. این پرنده‌آوریگامی احمقانه همیشه برایم

شانس و آرامش به همراه آورده. مدتی آن را در دست نگه می‌دارم و برایم مهم نیست
آملیا می‌بیند.

می‌گویم: «مدت زیادی که این پرنده کاغذی رو با خودم این‌ور و اون‌ور می‌برم.»
او می‌گوید: «می‌دونم.»

«اولین بار که هنری وینتر رو توی اون خونه مجلل لندنش دیدم، این رو نشونش
دادم.»

«داستانش یادمه.»

او کسل و دلسرد به نظر می‌رسد و این حس به من هم انتقال پیدا می‌کند. من هم
بارها داستان‌های او را شنیده‌ام و هیچ کدامشان آن قدرها جالب نیست.

آرزو می‌کنم آدم‌ها خیلی بیشتر شبیه کتاب‌ها بودند.

اگر در میانه‌های یک رمان بفهمی دیگر از آن لذت نمی‌بری، می‌توانی آن را کنار
بگذاری و رمان دیگری پیدا کنی. فیلم‌ها و سریال‌ها هم همین‌طورند. قضاوت و
احساس گناهی در کار نیست، حتی لازم نیست کسی بداند، مگر اینکه خودت دلت
بخواهد به او بگویی. اما درباره آدم‌ها باید تا انتها پیش بروی و بدبختانه قرار نیست
کسی تا ابد با خوبی و خوشی زندگی کند.

حالا برف با باران مخلوط شده است. قطرات تند و درشت به پنجره‌ها می‌خورند و مثل
قطرات اشک روی شیشه جاری می‌شوند. گاهی اوقات دلم می‌خواهد گریه کنم، اما
نمی‌توانم، چون با تصویری که همسرم از من دارد جور در نمی‌آید. همه ما وظیفه داریم
نقش‌های زندگی مان را به آدم‌های درست واگذار کنیم و او نقش همسرش را به من
واگذار کرده است. ازدواج ما یک آزمون هنرپیشگی بود و مطمئن نیستم نقش‌هایی که
سزاوارش بوده‌ایم نصیبمان شده باشد.

صورتش لکه مبهم غیر قابل تشخیصی است، اجزایش همچون دریای متلاطمی
پیچ‌وتاب می‌خورند. حس می‌کنم کنار غریبه‌ای نشسته‌ام، نه همسرم. تمام روز با هم
بوده‌ایم و حس می‌کنم دارم خفه می‌شوم. به فضا نیاز دارم و کمی وقت برای خودم.
نمی‌دانم چرا او باید این قدر خفه‌کننده باشد.

درنای کاغذی را از دستم می‌قاپد.

می گوید: «تو به جای تمرکز روی آینده، زمان زیادی رو صرف زندگی توی گذشته می کنی.»

وقتی طلسم خوش شانسی ام را در آتش می اندازد، داد می زنم: «صبر کن، نه!»
در یک چشم به هم زدن از روی کاناپه بلند می شوم و برای دوباره به دست آوردن آن پرنده نزدیک است دستم را بسوزانم. یکی از گوشه هایش سوخته، اما بقیه قسمت هایش سالم اند. دنبال همین بودم. حرکت نهایی. اگر قبل از این اطمینان نداشتم، حالا مطمئنم و برای تمام شدنِ همیشگی این ماجرا لحظه شماری می کنم.

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

پنبه



واژه سال:

شبستان (اسم.) مکانی برای پناه گرفتن، به‌ویژه وقتی کسی در حال فرار است. اتاقی شخصی یا خلوتگاهی که می‌توان در آن انزوا گزید.

۲۸ فوریه ۲۰۱۰ - سالگرد دوم ازدواجمان

آدام عزیز،

یک سال دیگر، یک سالگرد ازدواج دیگر و این سالگرد عالی بود! بعد از فروش اولین اقتباس از آثار هنری وینتر، کارت سنگین‌تر از قبل شده است. آن استودیوی هالیوودی که فیلمنامه‌ات را در حراج خرید، بیشتر از چیزی که ممکن است در ده سال نصیب من شود برای آن صد و بیست صفحه پول خرج کرد. شگفت‌انگیز بود و من خیلی برای خوشحالم، اما برای خودمان ناراحتم، چون خیلی کمتر از قبل می‌بینمت. انگار دیگر مثل قبل به من یا نظراتی که درباره کارهایت می‌دادم نیاز نداری. اما من درک می‌کنم. واقعاً درک می‌کنم.

در دوازده ماه گذشته خیلی چیزها برای تو عوض شده است، اما متأسفانه برای من نه. هنوز بچه نداریم. به قولت وفا کردی و برای سالگرد ازدواجمان وقت گذاشتی - چیزی که در ماه‌های اخیر غیرممکن شده بود - تا بتوانیم آخر هفته به سفر برویم. از یکی از همسایه‌ها خواستی مراقب باب باشد، به من گفתי یک ساک و گذرنامه‌ام را آماده کنم، اما نگفתי کجا می‌رویم. شلوار جین پوشیده از موی سگم را با پیراهن مارک‌داری عوض کردم که در فروشگاه خیریه‌ای در ناتینگ هیل پیدا کرده‌ام و حتی رژلب تازه‌ای برای خودم خریدم.

به محض خارج شدن از آپارتمان برای سفر سالگرد ازدواج، تو یک تاکسی سیاه گرفتی.

فکر می کردم تا کسی ما را به سن پانکراس^{۲۸} می برد... یا فرودگاه، اما بعد از سی دقیقه چرخ زدن در مناطقی از لندن که همه ساعات روز ترافیک اند، در خیابانی مسکونی در همپستد ویلج^{۲۹} توقف کردیم که یکی از مناطق محبوب تو در لندن است؛ شاید چون هنری وینتر در آنجا اقامت دارد. منطقه ای اعیانی است، اما فکر نمی کردم آدم هایی مثل ما برای دیدن آنجا به گذرنامه نیاز داشته باشند، برای همین نمی دانستم چرا از من خواستی گذرنامه ام را بیاورم.

بعد از دادن کرایه راننده به همراه انعامی قابل توجه، با ساک هایمان پیاده شدیم و دست تو به طرف جیب رفت.

وقتی چشمم به جعبه کوچک، اما به خوبی کادوپیچ شده توی دست افتاد، پرسیدم: «این چیه؟» پاپیون درست شده با روبان آن قدر زیبا بود که به فکرم رسید شاید کسی آن را برایت بسته بندی کرده باشد.

تو با لبخندی جواب دادی: «سالگرد ازدواجمون مبارک!»

«قرار نبود تا روزیکشنبه به هم هدیه بدیم...»

«واقعاً؟ پس پسش می گیرم.»

جعبه زیبا را قاپیدم. «دیگه دیدمش، پس می تونم بازش کنم. امیدوارم پنبه باشه. پنبه هدیه سنتی دوام آوردن دو سال ازدواجه.»

«فکر کنم الان موضوع جشن گرفته، نه دوام آوردن و نمی دونستم با کسی ازدواج کرده ام که خواسته هاش این قدر زیاده.»

من که کاغذ کادو را با دقت باز می کردم، گفتم: «دقیقاً همین طوره.»

یک جعبه مخملین نمایان شد - از آن ها که معمولاً مال جواهرند - به رنگ فیروزه ای، رنگ محبوبم. تا حدی انتظار داشتم گوشواره باشد، اما وقتی سرپوش آن را برداشتم، یک کلید پیدا کردم.

تو پرسیدی: «اگه بتونی توی یکی از خونه های این خیابون زندگی کنی، کدوم رو انتخاب می کنی؟»

به یک خانه بزرگ ویکتوریایی زل زدم با پنجره هایی در دو طرف در ورودی که جلوش ایستاده بودیم و قسمتی از ردیف خانه های همسان بود. دیوارهای آجری قرمز از

شاخه‌های اقاقای بنفش و پیچک پوشیده بودند. شیشه‌ی بعضی از پنجره‌های بیرون زده‌اش شکسته و بقیه تخته‌کوب شده بودند. مثال بارز یک خانه‌کلنگی بود. کهنه اما زیبا. و بی اختیار تو جهم به تابلو «فروخته شد» بیرون از خانه جلب شد. پرسیدم: «جدی می‌گی؟»
«تقریباً همیشه.»

حس بچه‌ای را داشتم که کلید کارخانه شکلات‌سازی را به او داده‌اند. در ورودی خانه به همان رنگ فیروزه‌ای جعبه‌مخملین، تازه رنگ شده بود، برخلاف دیگر قسمت‌های ساختمان. وقتی کلید در را باز کرد، زدم زیر گریه - باورم نمی‌شد صاحب یک خانه واقعی شده باشیم، آن هم ما که جان می‌گندیم اجاره‌یک استودیوی آشغال کوچک را جور کنیم.

منظره داخل خانه هم مثل منظره بیرونش درب‌وداغان بود. تمام خانه بوی رطوبت می‌داد، کفپوش جا به جا کنده شده، کاغذدیواری ورامده و اثاثیه عهدبوقش زیر پوششی از خاک و تار عنکبوت بود. سیم‌های لخت از سوراخ‌هایی در سقف که حدس زدم جای چراغ‌ها باشند، بیرون زده و روی بعضی از دیوارها هم نقاشی کشیده بودند، اما عاشق خانه شدم. در اتاق‌های بزرگ و روشنش راه افتادم، تمامشان خالی اما پراز امکان و احتمالات بودند.

«خودت بازسازی‌ش کردی؟» و تو خندیدی.

«نه، اما فکر کردم شاید تو بتونی. می‌دونم به یه کم کار نیاز داره...»

«یه کم؟»

«اما اگه این قدر داغون نبود، نمی‌تونستیم پول خریدش رو جور کنیم.»

«من دوستش دارم.»

پرسیدی: «واقعاً؟»

«من برای تو فقط یه جفت جوراب خریدم.»

«وای، دیگه غافلگیر نمی‌شم...»

«حداقل جنس هدیه من پنبه‌ست.»

«کدوم سال نوبت آجر می‌شه؟ می‌تونیم تا اون موقع صبر کنیم...»

نگرانی‌ام اوج گرفت و حال خوشمان را خراب کرد. «واقعاً از پس هزینه‌هاش برمی‌آیم؟»

تو لبخند زدی تا تردید دروغین را مخفی کنی، اما من متوجه شدم. همیشه دوست داری جواب‌هایت را بسنجی و بعد به زبان بیاوری‌شان، همیشه درست و به‌قاعده.

«آره، سال خیلی خوبی بود. گرفتارتر از اونی بودم که بتونم لذت ببرم، اما فکر کنم وقتش رسیده زندگی‌ای رو شروع کنیم که همیشه آرزوش رو داشتیم. نه؟ فکر کردم می‌تونیم از وقت آزادمون برای بازسازی خونه استفاده کنیم... بعضی کارها رو خودمون انجام بدیم. اینجا رو به شبستان و خونه همیشه‌گی خودمون تبدیل کنیم.» کلمه «شبستان» را به خاطر سپردم تا بعد معنایش را پیدا کنم. تو گفتی: «اگه فکر می‌کنی طبقه همکف خوبه، باید بالا رو ببینی.»

نرده چوبی پلکانی را گرفتم که رو به بالا می‌رفت و محتاطانه بالا رفتم. مراقب بودم در آن تاریکی مچ پاهایم روی پله‌های شکسته پیچ نخورند. تار عنکبوت، گردو خاک و کثافت بیشتری نسبت به طبقه پایین تمام سطوح را پوشانده بودند، اما می‌توانستم ببینم روزی همه چیز خیلی زیبا می‌شود. هیچ وقت از کار سخت نترسیده‌ام.

در راهرو دنبالت راه افتادم تا به اتاق خواب بزرگی رسیدیم. از دیدن آن تخت زیبای مرتب نفسم بند آمد. این تنها اثاثیه خانه بود. یک بطری شامپاین در سطل پر از یخ روی زمین بود.

«جنس ملافه‌ها پنبه صددرصد خالص مصریه. می‌بینی؟ یادم نرفته. سالگرد ازدواجمون مبارک، خانم رایت.» این‌ها را گفتی و بغلم کردی.

پرسیدم: «اتاق‌های دیگه چطور؟»

«خب، فکر می‌کنم باید تلاش کنیم پر بشن، نه؟»

سه روز است که اینجاایم، فقط رفته‌ایم بیرون که قدم بزنیم یا غذا بگیریم. بابت این آخر هفته معرکه ممنونم، یک سالگرد ازدواج بی‌نظیر بود و ممنونم که عشق زندگی‌ام هستی. تصمیم دارم تمام وقت آزادم را صرف بازسازی این خانه و تزئین بقیه اتاق‌ها کنم تا همان خانه رؤیایی همیشه‌گی‌مان شود. تصور اینکه می‌توانم خوشبخت‌تر از این لحظه باشم سخت است.

با تمام عشقم،

همسرت

بوس

شهر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



تصور اینکه می‌توانم بدبخت‌تر از این لحظه باشم سخت است.

نمی‌خواستم آن درنای کاغذی را پرت کنم داخل آتش، فقط... خونسردی‌ام را از دست دادم. تقصیر من نبود، تقصیر او بود که عصبانی‌ام کرد. جلوی چشمم آن را از کیف پولش درآورد و بعد با چشمانی پر از نفرت نگاهم کرد.

«متأسفم، نمی‌دونم چرا این کار رو کردم.» این را می‌گویم، اما آدام جواب نمی‌دهد.

وقتی همسرم مدت طولانی درون نوشته‌هایش ناپدید می‌شود، گاهی حس می‌کنم شبیه یکی از آن حیوانات رهاشده‌ای‌ام که هر روز در محل کارم می‌بینم. جا می‌مانم. فراموش می‌شوم. الان سخت‌ترین زمان کارم در طول سال است. تمام کسانی که نزدیک به کریسمس توله‌سگ می‌خرند نزدیک روز ولنتاین به این نتیجه می‌رسند که نمی‌خواهند تمام عمر از آن حیوان نگهداری کنند. این هفته یک سگ ژرمن شپرد^{۳۱} به اسم لاکي^{۳۲} را به مؤسسه آوردند. بدبختانه روی پلاکش نشانی نوشته نشده بود. دلم می‌خواست می‌توانستم صاحبانش را پیدا و بازداشت کنم. لاکي را زیر باران به تیر چراغ‌برقی بسته بودند، دچار سوءتغذیه بود و داشت از گرسنگی می‌مُرد، پوشیده از کک و کثافت بود و تا مغز استخوان خیس. دام‌پزشک گفت زخم‌هایش نتیجه کتک زدن‌های مداوم در دوره‌ای طولانی‌اند. سگ بیچاره اصلاً «خوش‌شانس» نبود.^{۳۳} آن درنای کاغذی داخل کیف آدام هم خوش‌شانسی نمی‌آورد. این‌ها خرافات محض‌اند. آدام می‌گوید: «نمی‌دونم چرا همیشه این قدر عصبانی هستی.»

حرفش عصبانی‌ترم می‌کند.

با اینکه معلوم است عصبانی‌ام، می‌گویم: «من عصبانی نیستم. فقط از اینکه تنهایی دارم برای حفظ این رابطه تلاش می‌کنم، خسته‌ام. ما دیگه با هم حرف نمی‌زنیم. مثل

زندگی کردن با یه هم‌خونه‌ست، نه یه شوهر. تو هیچ وقت از روزم، کارم یا حسم نمی‌پرسی. فقط شام چیه؟ یا پیرهن آبی‌م کجاست؟ یا کلیدهام رو دیده‌ای؟ من یه زن خونه‌دار نیستم. برای خودم شغل و زندگی دارم. تو باعث می‌شی حس کنم دلنشین و خوشایند نیستم، نامرئی‌ام و...»

خیلی کم گریه می‌کنم، ولی دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این روزها آدام به‌زور محبتی نشان می‌دهد، انگار این کاریادش رفته، اما یک‌دفعه کار عجیبی می‌کند. بغلم می‌کند.

«متأسفم.» این را به‌نجوا می‌گوید و قبل از آنکه بتوانم بپرسم برای کدام بخش متأسف است، مرا می‌بوسد. درست و حسابی. صورتم را در دست‌هایش می‌گیرد، همان‌طور که وقتی تازه به هم رسیده بودیم و زندگی از هم دورمان نکرده بود، مرا می‌بوسید.

حس می‌کنم گونه‌هایم گل می‌اندازند، انگار غریبه‌ای مرا بوسیده و نه شوهرم. همیشه دربارهٔ چیزهایی که واقعاً به‌نفع‌ماند دچار عذاب‌وجدان می‌شوم. عذاب‌وجدان از آن چیزهایی است که به‌ندرت بدون دلیل سراغ آدم می‌آید. گاهی حس می‌کنم باید زندگی را ترک کنم، درست همان‌طور که آدم‌های دیگر هتل‌ها را ترک می‌کنند. تمام چیزهایی را که لازم است امضا کنم، کلید زندگی آن دوره‌ام را پس بدهم و جای تازه‌ای بیابم. جایی امن. اما شاید هنوز چیز ارزشمندی باشد که به‌خاطرش بمانم.

آدام می‌گوید: «روز کش‌داری بود و فکر کنم هر دو تایی مون‌یه کمی خسته‌ایم.»

پیشنهاد می‌دهم: «می‌تونیم بریم بالا، اتاق خواب رو پیدا کنیم و زودتر بخوابیم؟»
«قبلش یه گیل‌اس دیگه بنوشیم؟»

«فکر خوبیه. من بشقاب‌ها رو می‌برم و بطری رو می‌آرم.»

نمی‌دانم اگر بیشتر شراب می‌خواست، چرا بطری را در آشپزخانه گذاشت، اما با آوردنش مشکلی ندارم. این صمیمانه‌ترین حس و حال‌مان بعد از ماه‌هاست. موسیقی قطع شده و زوزهٔ باد را می‌شنوم که از تمام ترک‌ها و شکاف‌هایی که می‌تواند در دیوارهای کلیسا پیدا کند، می‌آید داخل. کف سنگی کلیسا آن‌قدر سرد است که سرمایش به پاهای داخل جورابم هم نفوذ می‌کند. عجله دارم سریع‌تر به گرمای اتاق

برگردم، اما پشت شیشه‌های رنگی چیزی تو جهم را جلب می‌کند. وقتی با دقت تر نگاه می‌کنم، عجیب‌تر هم می‌شود. صحنه‌های مذهبی نیستند، فقط مجموعه‌ای از صورت‌های رنگی مختلف‌اند. وقتی یکی از آن‌ها حرکت می‌کند، همان جا خشکم می‌زند. بعد جیغ می‌زنم، چون صورت سفید پشت پنجره واقعی است. یکی آن بیرون است و به من زل زده.

نشر کتاب (nbookcity.com)

آدام



به طرف آشپزخانه می‌دوم و می‌گویم: «چی شده؟»

قبل از جیغ‌آملیا صدای شکستن چیزی را شنیدم و حالا می‌بینم بطری شراب قرمز از دستش افتاده است. خرده‌شیشه‌ها روی کف سنگی پخش‌وپلا شده‌اند و من قلاده باب را می‌گیرم تا روی آن‌ها پا نگذارد. «چی شده؟ حالت خوبه؟»

«نه. یه چیزی اون بیرونه.»

«چی؟ کجا؟»

او به جلو اشاره می‌کند. «پنجره.»

به طرف پنجره می‌روم و با دقت به تاریکی نگاه می‌کنم. «من چیزی نمی‌بینم...»

«رفتن. تا جیغ زدم، غیب شدن.» این را می‌گوید و شروع می‌کند به جمع کردن خرده‌شیشه‌ها.

«می‌رم بیرون نگاهی بندازم.»

«نه! زده به سرت؟ ما وسط ناکجاآبادیم، کی می‌دونه اون بیرون ممکنه چی باشه؟ لعنتی!»

تکه‌ای بزرگ از بطری انگشتش را بریده و دیدن خون دلم را به هم می‌زند. می‌توانم انواع‌واقسام چیزهای نفرت‌انگیز را برای پرده سینما بنویسم، اما در زندگی واقعی خیلی بزدلم.

دستمال تمیزی به او می‌دهم و می‌گویم: «بیا این رو بگیر.»

او را محکم بغل می‌کنم. آن قدر نزدیک است که بوی موهایش را حس می‌کنم. بوی آشنای شامپو خاطرات دوره‌های شادتر را زنده می‌کند. نمی‌توانم یک صورت زیبا را ببینم، اما حس می‌کنم غریزه دیدن زیبایی‌های درونی را دارم. وقتی یادش می‌افتم

که اولین بار همدیگر را دیدیم، تمام جزئیات مربوط به او را کامل به یاد می آورم و اینکه چقدر دلم می خواست و چقدر نیاز داشتم او را بهتر بشناسم. درباره آدم‌ها همیشه به غریزه‌ام اعتماد می‌کنم و خیلی کم دچار اشتباه می‌شوم. چند دقیقه بعد از دیدن آدم‌ها، می‌توانم بگویم کسی خوب یا بد است و زمان و زندگی درست بودنِ نظرم را ثابت می‌کنند. تقریباً همیشه.

می‌گویم: «من اینجا رو تمیز می‌کنم.» از او فاصله می‌گیرم و داخل اولین کابینتی که باز می‌کنم یک جارو و سطل زباله می‌بینم.

آملیا می‌پرسد: «از کجا می‌دونستی اونجاست؟»

قبل از جواب دادن مکث می‌کنم.

«فکر کنم فقط یه حدس درست بود. حالت خوبه؟ اسپری می‌خوای؟»

آملیا آسم دارد و گاهی اوقات عجیب‌ترین چیزها او را دچار حمله می‌کنند. یک بار موقع خرید چشمش یک کت صورتی را گرفت. ماه‌ها ذره‌ذره پولش را جمع کرد تا آن را بخرد. عاقبت آن را خرید و یک بار پوشید و وقتی روز بعد دید قیمتش نصف شده، واقعاً نزدیک بود سخته کند. آملیا همیشه تک‌تک پنی‌هایش را شمرده، حتی با اینکه دیگر لازم نیست این کار را بکند.

«واقعاً دلم می‌خواست این آخر هفته عالی باشه.» این را طوری می‌گوید که انگار

می‌خواهد بزند زیر گریه. «اما انگار هیچی مطابق نقشه پیش نمی‌ره...»

«ببین، اینجا یه کم ترسناکه، ما یه کم شراب نوشیدیم و هر دومون خسته‌ایم. ممکنه

تصور کرده باشی؟»

با همان لحن آرامی حرف می‌زنم که هنگام صحبت کردن با بچه‌های کوچک یا

نویسنده‌های پرتوقعی به کار می‌گیرم که فیلمنامه کتابشان را دوست ندارند، اما حتی

قبل از منفجر شدنش می‌فهمم اشتباه کرده‌ام.

«نه، خبر مرگم وهم و خیال نبود. اونجا. یه صورت. بود. پشت پنجره و مستقیم به من

نگاه می‌کرد.»

«باشه، متأسفم.» خرده‌شیشه‌ها را داخل سطل سرازیر می‌کنم. «چه شکلی بودن؟»

«یه صورت بود.»

«زن؟ مرد؟»

«نمی‌دونم، خیلی سریع اتفاق افتاد... بهت گفتم که، تا جیغ زدم فرار کردن.»

«ممکنه همون سرایدار مرموز باشه؟»

آملیا به من زل می‌زند، اما چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: «چیه؟»

«شاید بهتر باشه به سرایدار تلفن کنیم و بهش بگیم یه کسایی اون بیرون‌ان.»

«اون وقت فکر می‌کنی چی کار می‌کنن؟» او جواب نمی‌دهد، می‌رود دنبال گوشی‌اش.

وقتی آن را پیدا می‌کند، می‌گوید: «بدتر از این نمی‌شه که.»

«سیگنالی در کار نیست؟»

«حتی یه خط.»

باب که ظاهراً از بگومگوی ما کسل شده، از آشپزخانه بیرون و از راهرو به طرف کفش‌کُنی رفته است که از آنجا وارد شدیم. فقط وقتی زوزه‌هایش را از پشت درهای چوبی قدیمی کلیسا می‌شنویم متوجه می‌شویم که نیست. موهای گردنش سیخ شده و دندان‌هایش را نمایان کرده‌اند. از وقتی رسیده‌ایم، این سومین بار است که سگ پیرمان کاری می‌کند که اصلاً در ذاتش نیست.

کتم را می‌پوشم و می‌گویم: «دیگه واقعاً باید برم بیرون یه نگاهی بندازم.»

آملیا طوری نجوا می‌کند «لطفاً نرو بیرون» که انگار ممکن است کسی صدایمان را بشنود.

قلاده سگ را به گردنش می‌زنم و به آملیا می‌گویم: «احمق بازی درنیار. باب رو برای محافظت از خودم می‌برم. مگه نه، پسر؟»

باب با شنیدن اسمش ساکت می‌شود و دم می‌جنباند.

آملیا می‌گوید: «باب بدترین سگ نگهبان دنیاست، از پر می‌ترسه!»

«آره، اما اون‌ها که نمی‌دونن. اگه کسی اون بیرون باشه، اون رو می‌ترسونم و فراریش می‌دم و می‌تونیم یه بطری شراب دیگه باز کنیم.»

تا در را باز می‌کنم، برف و بوران می‌آید داخل و موج سرما نفسم را بند می‌آورد. باب از

کوره درمی‌رود، زوزه می‌کشد و پارس می‌کند. طوری قلاده را می‌کشد که به‌زور می‌توانم نگهش دارم. در آن هوای کاملاً تاریک، اول محال است بتوانی چیزی ببینی، اما بعد از چند بار پلک زدن در تاریکی، خیلی زود مشخص می‌شود چرا سگ آن‌طور بی‌قرار است. آن بیرون، با فاصله فقط چند متر، چند جفت چشم به ما زل زده‌اند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

چرم



واژه سال:

سارق ادبی (اسم.) شخصی که داستان‌ها را می‌دزدد. دزد کتاب.

۲۸ فوریه ۲۰۱۱ - سومین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

حدس می‌زنم بیشتر زوج‌ها سالگرد ازدواجشان را تنها جشن می‌گیرند - احتمالاً می‌زی برای دو نفر در رستورانی خاص - اما من و تو نه. امسال نه. امشب سالگرد ازدواجمان را کنار چند صد غریبه سپری کردیم و انگار همه به ما نگاه می‌کردند.

هیچ وقت کسی را ندیده‌ام که به اندازه تو از مهمانی بیزار باشد، با این حال، این اواخر زیاد به مهمانی می‌روی. نمی‌گویم غیراجتماعی هستی و دلیل وحشت را از مهمانی‌ها خیلی خوب درک می‌کنم. مهمانی‌هایی با حضور بیشتر از چند نفر وقتی نتوانی حتی یک چهره را تشخیص دهی دردسرسازند. بنابراین یک مهمانی مجلل صنعت فیلم در تاور بریج^{۳۳}، با حضور صدها آدم پرمدها که تمامشان فکر می‌کنند باید آن‌ها را بشناسی، مثل چشم‌بسته وارد شدن به میدان مین پرشده با غرور است.

زنی که جلوی در بود با لبخند گشاده و تخته‌شاسی پر از اسمی گفت: «لطفاً بفرمایین داخل، آقای رایت.»

دیدم اسامی مهمانان دیگر را از روی فهرست نشانه‌گذاری شده رنگی‌اش خط زد، اما درباره تو این کار ضروری نبود. حالا دیگر همه تو را می‌شناسند - پسر تازه‌وارد صنعت که باید حفظ شود. فیلمنامه‌نویسی یک حرفه شوخی‌بردار نیست. اگر در این حرفه بدشانسی بیاوری، هیچ کدام از این آدم‌ها چپ‌چپ هم نگاهت نمی‌کنند، اما با یک فیلم پرفروش زیر بغلت - به لطف رمان هنری وینتر - همه دلشان می‌خواهند بهترین

دوستت باشند. فعلاً.

دلیل اینکه مرا به مهمانی‌ها، رخدادها و مراسم اهدای جوایز می‌بری این است که وقتی کسی نزدیکمان می‌شود زیر گوشت بگویم او کیست و تو را از خجالتِ نشناختنِ کسی که باید بشناسی، نجات دهم. اشکالی هم ندارد. خیلی لذت می‌برم - برخلاف تو - و لباس شب پوشیدن، درست کردن موها و به پا کردن کفش‌های پاشنه‌بلند گاهی اوقات هیجان‌انگیز است. وقتی تمام روز با سگ‌ها سروکار داشته باشی، مجالی برای این کارها نداری.

حالا برنامه نسبتاً منظمی داریم. بعد از سال‌ها گوش دادن به حرف‌های تو درباره تهمیه‌کننده‌ها، مدیران اجرایی، کارگردان‌ها، هنرپیشه‌ها و نویسنده‌ها، تصویری از تمام آن‌ها در ذهن داشتم. حالا در زندگی واقعی هم می‌شناسمشان و شب‌هایی مثل امشب را صرف گپ زدن با آدم‌های دنیای تو می‌کنیم. نقاط مشترک کمی با آن‌ها دارم، اما صحبت کردن درباره کتاب‌ها، فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی آسان است - همه یک قصه خوب را دوست دارند.

مشتاق دیدن داخل تاور بریج برای اولین بار بودم و وعده شامپاین مجانی و غذاهای انگشتی اعیانی‌ای که یک سرآشپز رستوران‌های پنج‌ستاره تدارک دیده، هنوز هم لذت‌بخش است. اما به محض دیدن اسم هنری وینتر در فهرست مهمانان، می‌ترسم وارد شوم. از آن لحظه به بعد، دلیل واقعی اینکه می‌خواستیم سالگرد ازدواجمان را با غریبه‌ها بگذرانیم کاملاً مشخص شد، چون تو امیدوار بودی تصادفاً او را ببینی و قانعش کنی یکی دیگر از کتاب‌هایش را به تو بدهد. تا حالا دو بار درخواست داده‌ای. گفتم التماس نکن، اما تو که همیشه فکر می‌کنی خودت بهتر می‌دانی، گوش نمی‌دهی. برای فراهم کردن یک زندگی راحت، نوشتن کار راحت‌تری نیست.

وقتی رسیدیم، در تاریکی آسمانِ لندن، تاور بریج غرق در روشنایی بود. مهمانی حسایی گرم شده بود و صدای ضعیف موسیقی و خنده را از آن بالا می‌شنیدیم که با جریان آرام آب گل‌آلودِ تیمز^{۳۴} در این پایین رقابت می‌کرد. به محض آنکه آسانسور ما را به بالاترین طبقه رساند، متوجه شدم شب جالبی در انتظارمان است. فضا کوچک‌تر از تصورم بود، فقط کمی بزرگ‌تر از راهرویی پوشیده از انواع فیلم‌ها. گارسونی به زور

راهش را از میان آدم‌ها باز کرد و من با خوشحالی او را از شر دو گیلان خلاص کردم. امروز صبح، برای اطمینان، آزمایش بارداری انجام داده بودم و می‌دانستم دلیلی برای ننوشتن ندارم. دیگر ماهانه این خبر بد را به تو نمی‌دادم و تو هم دیگر سؤال نمی‌کردی.

تو زمزمه کردی: «سالگرد ازدواجمون مبارک.» گیلان‌هایمان را به هم زدیم و تو جرعه‌ای نوشیدی.

من چند جرعه نوشیده بودم، برای همین گیلان شامپاینم نیمه‌خالی بود. می‌دانم الکل اضطراب اجتماعی‌ام را، که هنوز هم در چنین رخدادهایی حس می‌کنم، کم می‌کند. اینجا همه تو را می‌شناسند. تنها استثنایی که هنوز تقلا می‌کنی با آن کنار بیایی خودت هستی، اما من هرگز حس نکرده‌ام می‌توانم در میان این آدم‌ها جا بگیرم، شاید چون نمی‌خواهم. من سگ‌ها را ترجیح می‌دهم. جرعه‌ای دیگر می‌نوشم و بعد کاری را می‌کنم که به خاطرش اینجا هستم و با دقت سالن را از نظر می‌گذرانم. دنبال چیزهایی‌ام که چشمان تو نمی‌توانند ببینند.

هدیه‌های سالگرد ازدواج را امروز صبح ردوبدل کردیم. من یک کیف بنددار چرمی به تو دادم که حروف اول اسمت با طلا روی آن حکاکی شده بودند. سال‌هاست نگاهت می‌کنم که دست‌نویس‌های ارزشمندت را با ساک‌های زشت این‌ور و آن‌ور می‌بری، برای همین این هدیه واقعاً به درد بخور بود. هدیه‌تو یک جفت چکمه چرمی تا زانو بود که از قبل چشمم را گرفته بود. فکر کردم برای پوشیدن آن‌ها دیگر پیر شده‌ام - در سی‌و‌دو سالگی - اما تو قاطعانه مخالفت کردی. امشب برای اولین بار آن‌ها را پوشیدم و متوجه شدم در تاکسی به ساق‌هایم زل زده‌ای. از اینکه خواستنی‌ام، حس خوبی دارم.

در راهرو پر از مهمان که راه افتادیم، زیر گوشت زمزمه کردم: «یکی در راه.» تو پرسیدی: «خوب، بد یا زشت؟»

«بد. اون تهیه‌کننده‌ایه که ماه قبل می‌خواست اقتباس اون رمان جنایی رو انجام بدی... همون که وقتی پیشنهادش رو رد کردی، خودش رو گرفت. لیزا^{۳۵}؟ لیندا^{۳۶}؟ لیز^{۳۷}؟»

«لیزی پارکس؟»^{۳۸}

«آره.»

گفتی: «آه، هر مهمونی ای یه ضد حال داره. هنوز عصبانی به نظر می‌رسه؟»

«خیلی.»

«ما رو دیده؟»

«قطعاً.»

«گندش بزنی. زنک طوری با نویسندوها رفتار می‌کنه که انگار کارخونه‌ان و کارشون هم کنسرو لوبیا پختنه. کتاب خودش هم نبود که بخوای ازش اقتباس کنی. اون نمونه کامل یه سارق ادبیه...»

«کد قرمز.»

تو گفتی: «لیزی، عزیزم، حالت چطوره؟ چه خوشگل شدی.» این را با لحنی گفتی که موقع حرف زدن با بچه‌های کوچک یا آدم‌های پرمدها به کار می‌بری. امیدوارم هرگز با این لحن با من حرف نزنی، چون خیلی ناراحت می‌شوم.

شما دو نفر هوای کنار گونه‌های همدیگر را بوسیدید و من از کاری که کردی متعجب شدم. انگاریک کلید داری، کلیدی که نمی‌دانم چطور عمل می‌کند. در مهمانی‌هایک آدم دیگر می‌شوی، کسی که همه دوستش دارند: جذاب، ستایش‌آمیز، زیرک، محبوب، کانون توجه. کسی که اصلاً شبیه مرد خجالتی ساکتی نیست که من می‌شناسم و هر روز در خلوتگاه تازه و نسبتاً قشنگ نوشتنش ناپدید می‌شود. شبیه دیدن یک نمایش است. من تمام مدل‌های تو را دوست دارم، اما آدم خودم را ترجیح می‌دهم، همان آدم واقعی‌ای که فقط خودم می‌توانم ببینمش.

بعد از خوردن یک گوش ماهی کاملاً پخته‌شده که کمی پوره نخودفرنگی روی آن بود و روی یک صدف خیلی کوچک سرو و با قاشق نقره‌ای ریزی خورده می‌شد، دوباره زمزمه کردم: «یکی در راه!»

پرسیدی: «حالا کی؟»

این یکی را می‌شناختم. «ناتان.»^{۳۹}

نگاهتان کردم که با هم دست دادید و درباره مسائل کاری حرف زدید. او رئیس یکی از

استودیوها و میزبان مهمانی بود، یکی از آن آدم‌هایی که همیشه حواسش به مهمان‌هاست. مدام نگاهش به این طرف و آن طرف است تا ببیند باید با چه کسی صحبت کند. از آن مردهایی که دلش می‌خواهد از شادی هم مالیات بگیرد، مدام شادی‌های دیگران را به طرف خودش می‌کشد تا مال خودش را بیشتر کند. مرا به او معرفی کردی و من زیر نگاه خیره‌ او انگار کمی جمع شدم.

او پرسید: «و تو چی کار می‌کنی؟»

پرسشی که از آن بیزارم. نه به دلیل جوابش، نه به دلیل واکنش آدم‌های دیگر نسبت به آن.

«توی بترسی داگز هوم کار می‌کنم.» این را گفتم و به زور لبخند زدم.

«وای، خوش به حالت.»

تصمیم گرفتم توضیح ندهم چرا خوش به حالم نیست، وقتی این همه آدم به حیوانات که می‌رسند، آن قدر ظالم و بی‌مسئولیت می‌شوند. به علاوه، فکر کردم نادیده گرفتن لحن فخر فروشان‌اش بهترین کار است. به من یاد داده‌اند همیشه مؤدب باشم: اگر پل‌ها را خراب کنی، راه بازگشت نداری. خوشبختانه همنشینی با او خیلی زود تمام شد که رسم همیشگی این جور جاهاست و ما دوباره تنها شدیم.

تو زمزمه کردی: «خبری ازش نیست؟»

لازم نبود پرسم چه کسی. «متأسفانه نه. بریم طرف دیگه رو هم ببینیم؟»

به طرف راهرو دوم راه افتادیم، تونلی که بالای پل معروف، یک برج را به برج دیگر متصل می‌کرد. منظره رود تیمز و روشنایی لندن آن پایین واقعاً تماشایی بود.

تو دوباره پرسیدی: «حالا هنری رو می‌بینی؟» و وقتی جواب منفی دادم، واقعاً ناراحت شدی، مثل پسر بچه‌ای که دختر رؤیاهایش رهایش کرده.

تمام شب یک صف نامرئی از آدم‌ها آماده بودند تا تو را بقاوند، منتظر فرصتی بودند به تو سلام کنند: تهیه‌کننده‌هایی که می‌خواستند با تو کار کنند، مدیرانی که آرزو می‌کردند در گذشته به تو روی خوش نشان داده بودند و نویسندگان دیگری که آرزو داشتند جای تو بودند. پاهایم درد گرفته بودند، برای همین وقتی پیشنهاد دادی زودتر مهمانی را ترک کنیم، خوشحال و البته متعجب شدم.

تو یک تاکسی سیاه گرفتی و به محض آنکه روی صندلی عقب جا گرفتیم، مرا بوسیدی. دستت به بالای پوتین‌های چرمی تازه‌ام رسید و بعد بالاتر آمد. تا به خانه رسیدیم، در راهرو شروع کردی. رابطه جنسی روی پلکان تازه بازسازی شده تجربه جدیدی بود. هنوز بوی روغن جلا را حس می‌کردم.

مدتی بعد در تخت ویسکی نوشیدیم و درباره مهمانی و تمام آدم‌هایی حرف زدیم که امشب دیده بودیم: خوب، بد و زشت.

پرسیدم: «هنوز به اندازه وقتی که ازدواج کردیم، دوستم داری؟»
با لبخند و قیحانه‌ای جواب دادی: «تقریباً همیشه.» این یکی از عبارت‌های محبوبت است. آن قدر خوش تیپ شده بودی که فقط توانستم لبخند بزنم.

من هم تقریباً همیشه دوستت دارم، اما نگفتم امشب هنری وینتر را چند بار دیدم، همان کت فاستونی معروفش را به تن داشت با پاپیون و صورت چروکیده‌اش حالت عجیبی گرفته بود. مُسن‌تر از عکس‌هایش به نظر می‌رسید. با آن موهای پر پشت سفید، چشمان آبی و پوست کاملاً پریده‌رنگ تقریباً شبیه ارواح بود. به تو نگفتم که نویسندۀ محبوبت به ما زل زده و نگاهش در تمام مهمانی دنبال ماست و عاجزانه می‌کوشد تو جهمان را جلب کند.

سه سال و این همه راز.

تو هم چیزهایی را از من پنهان می‌کنی؟

با تمام عشقم،

همسرت

بوس

آملیا



وقتی گوسفندهای بیرونِ کلیسا بع بع راه می اندازند، آدام می زند زیر خنده. وقتی باب را - که هنوز مثل وحشی ها پارس می کند - می کشاند داخل، من هم به زور می توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

اولین بار که دیدیم چند جفت چشم به ما زل زده اند، حس کردیم در صحنه ای از یک فیلم ترسناکیم، اما چراغ قوه آدام خیلی زود مشخص کرد تنها همسایه فضولی که بیرونِ کلیسا می پلکد گله کوچک گوسفندی است که مدتی قبل در مسیر اینجا جلویمان سبز شده بود. احتمالاً به امید غذا گرفتن از ما تا اینجا دنبالمان راه افتاده اند. در تاریکی، بدن هایشان با برفی که از وقتی رسیده ایم مثل پتوی ضخیمی همه جا را پوشانده یکی شده بود، برای همین فقط می توانستیم چشم هایشان را ببینیم. آدام دوباره کتش را در می آورد و می گوید: «یه روز به این ماجرا می خندیم.» من که زیاد مطمئن نیستم.

کتم را در نمی آورم - دارم یخ می زنم - و او را تماشا می کنم که در ورودی را با کلید کهنه خیلی بزرگی قفل می کند. تا حالا آن کلید را ندیده ام، اما خیلی خسته ام، شاید تمام مدت آنجا بوده و من متوجه نشده ام. مدت ها در حال برنامه ریزی این سفر بودم، دیگر نمی توانستم خانه را تحمل کنم و تقریباً آدام را با تهدید وادار کردم همراهی ام کند، اما حالا به طرز عجیبی دلتنگ خانه ام.

آدام به اعتراف خودش یک آدم گوشه گیر است. در کنج خلوتش با شخصیت هایش خوشحال است و تا جایی درون دنیای تخیلی اش ناپدید می شود که گاهی به سختی می تواند راه برگشت را به دنیای واقعی بیابد. قسم می خورم اگر تلاش های من نبودند، هرگز جایی نمی رفتیم. او به خانه مان افتخار می کند، من هم، اما معنایش این نیست

که نباید آنجا را ترک کنیم. آن خانه سبک ویکتوریایی درندشت در همپستد ویلج زمین تا آسمان با خانه سازمانی‌ای که در آن بزرگ شده تفاوت دارد. او فقط زندگی گذشته‌اش را بازنویسی نمی‌کند، حذف هم می‌کند.

گاهی حس می‌کنم به آن کنج مرفه لندن تعلق ندارم، اما آدام کاملاً متناسب با آنجاست، با اینکه در شانزده سالگی مدرسه را رها کرده. خیلی جاه طلب است، اما زیاد تخصص ندارد. همه آدم‌های کوشا را دوست دارند، و آدام هم یاد نگرفته تسلیم شود. یک کارگردان تئاتر دو خانه آن طرف‌تر از خانه ما زندگی می‌کند، یک گوینده اخبار در سمت راستمان و یک خانم بازیگر نامزد اسکار در سمت چپمان. تا حدی ترسناک است: سگ را که برای قدم زدن می‌برم، مدام می‌ترسم یکی جلویم سبز شود. نقاط مشترک کمی با همسایه‌های خودساخته‌مان دارم، درست برعکس شوهرم. با کسانی که پله‌های ترقی اجتماعی را طی می‌کنند مشکلی ندارم - به نظرم هر چه بالاتر بروید منظره زیباتری خواهید دید، اما گاهی با دیدن موفقیت‌های او حس می‌کنم خودم یک شکست خورده‌ام. این روزها توجه همه به آدام است، در حالی که من هنوز انگار در اول راهم، در حال پیشرفت.

بعد آدام پیشانی‌ام را می‌بوسد. بوسه‌ای خیلی ملایم مثل پدر یا مادری که بچه‌اش را قبل از خاموش کردن چراغ می‌بوسد. این اواخر کارهایش باعث شده‌اند حس کنم به قدر کافی خوب نبوده‌ام، اما خب شاید دارم تزلزل نشان می‌دهم. شاید هنوز برای او اهمیت داشته باشم.

می‌گوید: «لازم نیست شرمنده باشی.» و من نگران می‌شوم مبادا زیادی بلند فکر کرده باشم.

«برای چی؟»

«دیدنِ یه صورت پشت پنجره و شکستن اون بطری شراب معرکه.» به من لبخند می‌زند و من هم خودم را مجبور می‌کنم در جوابش لبخند بزنم. بعد او می‌گوید: «تو فقط به استراحت نیاز داری.»

هر بار شوهرم می‌گوید استراحت کن انگار تأثیر عکس دارد. چیزی نمی‌گویم - اگر چیزی بگویم، حرفم را جدی نمی‌گیرد - اما فکر نمی‌کنم آن صورت پشت پنجره را

تصور کرده باشم. من برخلاف او همیشه در واقعیت زندگی می‌کنم. به چیزی که دیدم
اطمینان دارم، کاملاً. و نمی‌توانم این حس را از خودم دور کنم که زیر نظریم.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

رایین



به محض آنکه زن داخل کلیسا رایین^{۴۰} را می بیند، او خودش را از پشت پنجره عقب می کشد، اما خیلی دیر شده. وقتی زن شروع می کند به جیغ زدن، رایین فرار می کند. از آخرین باری که کسی به بلک واتر آمده مدت زیادی گذشته است. بیشتر از یک سال از آخرین باری که او کسی را غیرمنتظره اینجا دیده می گذرد - به جز مسافرانی که با وجود ابزار و امکاناتی که این روزها با خود دارند گم شده اند - و همیشه یک عالمه گوزن و گوسفند در دره هست، اما آدم نه. دورافتاده تر و صعب العبورتر از آن است که سروکله گردشگران پیدا شود و حتی محلی ها هم می دانند باید از اینجا دوری کنند. از وقتی به یاد می آورد، دریاچه بلک واتر و کلیسای چسبیده به آن مشهور بوده و هرگز هم شهرت خوبی نداشته است.

خوشبختانه رایین از تنهایی لذت می برد و از ارواح نمی ترسد. دغدغه اصلی اش همیشه زنده ها بوده و به همین دلیل تازه واردها و سگشان را از وقتی رسیده اند زیر نظر داشته است.

رایین می دانست طوفانی در راه است، برای همین وقتی اتومبیل آن ها از کنار کلبه کوچک گالی پوش او در انتهای آن مسیر رد شد، تعجب کرد. فکر نمی کرد کسی آن قدر دیوانه باشد که در این هوا از جاده ساحلی عبور کند یا خطر عبور از راه های باریک کوهستانی را به جان بخرد. رایین تلویزیون ندارد، اما رادیو بارها هشدار داده بود و لازم نبود هواشناس باشی تا بفهمی اوضاع از چه قرار است. روزهای متمادی هوا به شدت سرد و ابری بود، درست همان هوای همیشگی قبل از بارش برف. رایین چند سال در مناطق کوهستانی زندگی کرده است، برای همین می داند نباید به هوای اسکاتلند اعتماد کرد، ویژگی های خاصی دارد، بی هیچ نظم و قانونی. وقتی طوفانی در راه است،

تمام محلی‌ها خود را آماده می‌کنند و احتیاط‌های لازم را انجام می‌دهند، چون بنا به تجربه‌های قبلی می‌دانند شاید پس از طوفان تا مدت‌ها سرگردان شوند یا در خانه گیر بيفتند. هیچ آدم عاقلی این وقت سال به اینجا نمی‌آید، مگر اینکه بخواهد با تمام دنیا قطع رابطه کند.

رایین، پنهان شده در پشت پرده‌های سردستی، بیرون را تماشا می‌کرد و با دیدن نزدیک شدن اتومبیل آن‌ها خشکش زده بود. یک اتومبیل عهدبوق سبز نعنایی بود و بیشتر به درد موزه می‌خورد تا جاده. اینکه چطور موفق شده بودند با آن اتومبیل این همه راه را تا بلک‌واتر بیایند بیشتر به معجزه یا معما شباهت داشت. رایین نمی‌توانست بگوید به کدامش.

رایین تماشایشان کرده بود که تا انتهای جاده رفتند و به کلیسا رسیدند و بعد به طرز خطرناکی لبه دریاچه پارک کردند. بیرون تاریک تاریک بود. شدت باد داشت بیشتر می‌شد و برف تندتر می‌بارید، اما مهمانان انگار به خطر توجه نداشتند. فاصله کلیسا تا کلبه‌اش خیلی کم بود، برای همین رفت آنجا تا با فاصله نگاهی به تازه‌واردها بیندازد. تماشایشان کرد که از اتومبیل پیاده شدند و از دیدن آن سگ سیاه بزرگ که از صندلی عقب بیرون پرید خوشحال شد. حیوانات را همیشه دوست داشت، اما گوسفندها زیاد به درد مصاحبت نمی‌خورند. حتی از آن فاصله هم فهمید مرد خسته و پکر است، اما سفرهای طولانی آدم‌ها را خسته می‌کند و به نظر می‌رسید آن‌ها مسیری طولانی را طی کرده بودند. وقتی آن زوج و سگشان به طرف کلیسای قدیمی رفتند و متوجه شدند درها قفل‌اند و کسی به استقبالشان نیامده، رایین کاملاً بی‌حرکت ایستاد. معلوم بود خیلی خسته‌اند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرده. کسی باید به داخل کلیسا راهنمایی‌شان می‌کرد.

راننده زن بود و رایین مبهوت او شد: لباس‌های مد روزی که به تن داشت، موهای بور بلند و آرایش کاملاً ماهرانه‌اش. رایین از سال‌ها قبل لباس نو خریده و معیار لباس پوشیدنش فقط گرما و راحتی بود. در کمدش هیچ لباسی از جنس پنبه، پشم یا فاستونی پیدا نمی‌شد. بیشتر روزها زیر لباس پیش‌سینه‌دارش بلوزهای آستین‌بلند می‌پوشید و جوراب‌های بافتنی که پاهایش را گرم نگه دارند. موهای رایین بلندند و

خاکستری شده‌اند و هر وقت درهم گوریدگی‌هایشان آزاردهنده می‌شود خودش آن‌ها را کوتاه می‌کند. گل انداختن گونه‌هایش نتیجه‌ی هوای سرد است و نه رژگونه، و به یاد آوردن زمانی که مثل این زن می‌زیست هم برایش دشوار شده.

رایین آن‌ها را نگاه کرد که وارد شدند، بعد رفت پشت کلیسا و از پشت شیشه‌های رنگی به داخل آن زل زد. آرزو کرد حرف‌هایشان را می‌شنید، اما باد صداها را می‌دزدید و نمی‌گذاشت به گوشش برسند. چند لایه لباسی که پوشیده بود به کارش آمدند، اما بالاخره سرما را حس کرد. خیلی کنجکاو شده بود. با وجود گردو خاکی که بعد از سکونتِ آخرین آدم‌ها آنجا را پوشانده بود، آن زوج خیلی زود آرام گرفتند. شمع‌ها و هیزمی را که برایشان مهیا شده بود روشن کردند، مقداری غذا گرم کردند و شراب نوشیدند. بدن سگ روی قالیچه کش آمده بود و لحظاتی نزدیک بود زن و مرد دست همدیگر را بگیرند. از بیرون که نگاه می‌کردی، صحنه کاملاً رمانتیکی بود، اما ظاهر می‌تواند گمراه‌کننده باشد، همه این را می‌دانند.

اصلاً وحشت نکرده بودند.

فکر کرد شاید چون دو نفرند. اگر تنها نباشی، وحشتِ دنیا کمتر می‌شود. اما دنیا مسابقه انتخاب‌هاست و بعضی از انتخاب‌های رایین واقعاً نادرست بوده‌اند. الان می‌تواند این را اعتراف کند، تنها برای خودش، چون کسی نمانده که بخواهد به او بگوید. با تماشای آن زوج در حال استراحت داخل کلیسا متوجه شد آن‌ها هم انتخاب‌های نادرستی داشته‌اند و آمدن به اینجا احتمالاً نادرست‌ترین انتخابشان بوده است.

آملیا



«چی شده؟» این جمله‌ای است که شوهرم مدام می‌گوید، بی‌آنکه واقعاً بخواهد جوابش را بداند.

جواب می‌دهم: «هیچی. حالا چی کار کنیم؟» در کفش کن خیره به هم ایستاده‌ایم. نگاهم به تصویر خودم در چند تا از آینه‌های کوچک روی دیوار می‌افتد و رو برمی‌گردانم. به نظرم این مکان کمی شبیه آلیس در سرزمین عجایب است. فقط یک خرگوش سفید کم داریم.

آدام می‌گوید: «دلم یه لیوان دیگه شراب می‌خواست، اما تو با شکستن اون بطری عیشم رو خراب کردی.»

«تو گفتی سرداب پر از شرابه. می‌تونیم یکی دیگه باز کنیم...»

«آره، پر بود و حالا نوبت توئه که بری پایین.»

«چی؟»

«اگه ببینی چیز ترسناکی در کار نیست، دیگه نمی‌ترسی.»

در پذیرفتن منطق او تردید دارم، اما خب یک رگ فمینیستی دارم که هر کاری شوهرم بتواند بکند من هم می‌توانم بکنم، برای همین با اینکه دلم نمی‌خواهد بروم آن پایین، می‌روم. هم به او ثابت می‌کنم نمی‌ترسم و هم الکل می‌آورم که خیلی به آن نیاز دارم. متوجه می‌شوم قبل از رسیدن به آشپزخانه آدام تمام درهای پشت سرمان را می‌بندد، انگار که بخواهد چیزی را بیرون نگه دارد، اما مطمئنم هدفش حفظ گرمای داخل اتاق است. به قفسه مواد غذایی که می‌رسیم، او دریچه کف را به زحمت بالا می‌کشد و بوی نا و کپک بلافاصله حالم را بد می‌کند.

می‌پرسم: «این بوی چیه؟»

او شانه بالا می اندازد. «رطوبت نیست؟»

بدترین بوی رطوبتی است که تا به حال تجربه کرده‌ام.

می گویم: «چراغ قوه رو بده.»

«باتری ش تموم شده، اما اون پایین یه کلید برق هست. به محض اینکه برسی پایین، سمت راسته.»

دریچه را بالا نگه می دارد تا از پله های سنگی پایین بروم. نرده ای نیست که بتوانم برای حفظ تعادل از آن استفاده کنم، برای همین دستم را به دیوار می گیرم و پایین می روم. فقط سرد نیست، نمناک هم هست. شاید «لزج» کلمه درست تری باشد. دستم به کلید می رسد و یک مهتابی زشت روی سقف با نور سبز ترسناکی روشن می شود. صدای وزوزش عجیب آرامش بخش است.

حق با آدم بود. شبخ یا ناودان کله اژدری ای در کار نیست، اما جای واقعاً ترسناکی است. همه چیز از سنگ های عهد عتیق درست شده - دیوارها، سقف، کف - و آن قدر سرد است که بخار نفس هایم را می بینم. سه حلقه فلزی زنگ زده کار گذاشته شده را در دیوار می بینم و به زور این فکر را که برای چه کاری از آن ها استفاده می شده پس می زنم. قفسه های شراب را دورتر می بینم و با عجله می روم آن طرف تا از نزدیک نگاهی بیندازم و سریع تر برگردم بالا. خاک و کثافت روی بعضی از بطری ها آن قدر زیادند که خواندن برچسب ها محال است، اما چیزی می بینم که شبیه یک بطری مالیک^{۴۱} است.

بعد برق می رود.

داد می زنم: «آدام؟»

دریچه بالای سرم شترق بسته می شود.

«آدام!» جیغ می زنم، اما او جواب نمی دهد و من هم چیزی جز سیاهی نمی بینم.

رایین



رایین از تاریکی، طوفان یا اتفاقات عجیبی که گاهی در کلیسای بلکواتر رخ می دهند، نمی ترسد، اما برخلاف مهمانان، همیشه آماده است.

امروز صبح برای خرید ماهانه به شهر رفت تا هر چه لازم دارد بخرد. فقط کمی بیشتر از یک ساعت طول می کشد تا از میان دره و کوه ها به شهر برود و برگردد. خرید کردن هیچ وقت از کارهای محبوبش نبوده. وقتی نوبت به مهارت ارتباط با آدم ها می رسد، کم می آورد؛ مدت ها تنها زندگی کردن این بلا را سر آدم می آورد. یاد گرفته چطور با زندگی در انزوا کنار بیاید، اما این روزها وقتی دهانش را باز می کند، نگران صداهای عجیبی است که ممکن است از آن بیرون بیایند، برای همین ترجیح می دهد آن را بسته نگه دارد.

خجالتی بودن و سرد بودن دو چیز مختلف اند، اما متأسفانه بیشتر مردم تفاوتش را نمی دانند.

لندروور قدیمی اش اوضاع خوبی ندارد - کمی شیهه صاحبش - اما قابل اعتماد است و راندنش آسان، حتی در بدترین شرایط آب و هوایی. «شهر» در واقع همان نزدیک ترین روستاست. شهر مرده ای به اسم هالوگروو^{۴۲} در ساحل غربی و بکر اسکاتلند. تعداد خانه های کمی بیشتر از انگلستان دست است و یک مغازه محلی دارد. مغازه - که پست خانه هم هست - بیشتر اوقات فقط مواد ضروری را دارد. آدم ها وقتی می فهمند طوفانی در راه است، مثل دیوانه ها شروع می کنند به خرید کردن و وقتی رایین می رسد، بیشتر قفسه ها خالی اند. میوه و سبزیجات تازه، نان و دستمال توالت غارت شده است. او نمی فهمد چرا مردم باید این چیزها را انبار کنند.

رایین آخرین بطری شیر، مقداری پنیر، چند قوطی کبریت، شمع و شش کنسرو

اسپاگتی برمی دارد. حداقل بیست کنسرو نخود پخته هم در خانه دارد و یک کابینت پر از کنسرو نارنگی و کارتن های شیر مدت دار که تعدادشان برای سیراب کردن بچه های یک دبستان ابتدایی کافی است. گزینه های غذایی اش ارتباطی با طوفان ندارند. رایین غذای کنسروی دوست دارد. دوست دارد کنسروها را مرتب و منظم در خانه انبار کند و مطمئن باشد به آن زودی ها از گرسنگی نخواهد مُرد.

آخرین قوطی های غذای کودک موجود در قفسه ها را در سبدش جا می دهد. زن صندوقدار قبل از حساب کردن، مکث می کند - مثل همیشه - و رایین زیر سنگینی نگاه خیره او کمی خودش را جمع می کند. از وقتی همه به یاد می آوردند، از این مغازه غذای بچه خریده، اما آدم ها ترجیح می دهند چیزی درباره بچه نپرسند. همه می دانند او بچه ندارد.

روی برجسب اسم متصدی نوشته شده: پتی.^{۴۳} این اسم در کنار چهره زن، رایین را به یاد گوشت برگر خام می اندازد و دچار حالت تهوع می شود. پتی پنجاه و چند ساله است، اما با آن لباس های امل و پیش بند قرمز مُسن تر به نظر می رسد. موهای بور درهم ریخته مدل پسرانه و پوست زرد دارد و پشت چشم های ریزش سایه تیره زده. رایین متوجه می شود او بی دلیل آب دهانش را قورت می دهد و همین کار غلبه های آویزانش را برجسته تر نشان می دهد. پتی از غیبت کردن و تأسف خوردن به حال خودش لذت می برد. رایین قصد نداشت او را قضاوت کند، کاری که پتی همیشه می کرد. دلش می خواست از آدم های بی ادب و نامهربان فاصله بگیرد و متوجه شده بود پتی هم بی ادب است و هم نامهربان. ترش رویی مثل یک نشان از آن زن آویزان بود؛ از آن جور آدم هایی که هنگام نقد یک کتاب بی رحمانه به آن می تازند.

رایین فکر کرد به او سلام کند، چون این کاری بود که «آدم های معمولی» می کردند، اما اگر آزمون تعیین کننده ای برای مهربانی وجود داشت، پتی در آن آزمون رد می شد. برای همین با اینکه گاهی رایین آرزو دارد گفت و گویی را شروع کند - فقط برای اینکه ببیند هنوز می تواند یا نه - پتی کسی نیست که دلش بخواهد با او حرف بزند.

به کلبه اش که برمی گردد، برق رفته و خانه سرد و تاریک است. خانه بزرگی نیست - یک ساختمان سنگی کوچک با دو اتاق، بام گالی پوش و توالتی خارج از ساختمان، اما

مال خودش است و نزدیک‌ترین چیز به خانه‌ای که این روزها می‌تواند داشته باشد. بیشتر از دویست سال قبل با دست ساخته شده بود، برای کشیشی که وقتی کلیسا هنوز فعال بود، از آن مراقبت می‌کرد. بعضی از قسمت‌های دیوارهای ضخیم سفید سنگی ریخته‌اند و آجرهای گرانی‌تری تیرهایش مشخص‌اند. جای انگشت مردانی که دو قرن قبل خانه را ساخته بودند دیده می‌شد و این فکر که هیچ کس کاملاً از بین نمی‌رود همیشه رابین را خوشحال می‌کند. همه ما بخش‌های کوچکی از خودمان را باقی می‌گذاریم.

مادر رابین گاهی در این کلبه می‌خوابید. سال‌ها قبل، وقتی رابین هنوز بچه بود و اوضاع خانه به هم می‌ریخت. مادرش کلید داشت و هر بار که نیاز داشت از خانه فرار کند یا پنهان شود، به اینجا می‌آمد. زنی شاد بود، گیرافتاده در کالبد زنی غمگین. آواز خواندن، آشپزی و خیاطی را دوست داشت و توانایی خارق‌العاده‌ای داشت برای زیبا کردن همه چیز، از جمله خودش و حتی زیبا کردن این کلبه کوچک غم‌انگیز. رابین دنبالش به اینجا می‌آمد - همیشه در هر دعوایی، جانب مادرش را می‌گرفت - و آن‌ها کنار هم جلوی آتش می‌نشستند. بی‌آنکه حرفی بزنند همدیگر را آرام می‌کردند و منتظر می‌ماندند تا آخرین طوفان زندگی زناشویی تمام شود. اینجا به حریم درب‌وداگان هر دو نفرشان تبدیل شد. به کمک پرده‌ها و کوسن‌های دست‌دوز، روشنایی شمع و تعدادی پتو کلبه را به جای دنجی تبدیل کردند. سال‌ها بعد که رابین به اینجا برگشت، همه چیز از بین رفته بود، درست مثل مادرش. فقط غبار خاطرات به جا مانده بود.

بام کلبه تازه‌تر از دیوارهایش است، اما چند جایش سوراخ شده و وقتی هوا گرم‌تر شود، باید آن را تعمیر کرد. هوا گرم می‌شود، همیشه گرم می‌شود. این چیزی است که رابین حالا که سنش بیشتر شده، آموخته: دنیا می‌چرخد و سال‌ها می‌گذرند، بی‌اعتنا به اینکه چقدر آرزو داشت زمان را برگرداند. خیلی در این مورد فکر می‌کند: اینکه چرا آدم‌ها فقط پس از پایان همه چیز می‌فهمند باید لحظه را زندگی کرد.

رابین مبل‌مان زیادی ندارد. تختش از مجموعه‌ای تخته که کنار جاده پیدا کرده درست شده، اما به لطف لایه کلفتی از پتوهای پشمی و کوسن‌های دست‌دوز، خیلی راحت

است. در اتاقی که شومینه دارد - و او بیشتر اوقاتش را آنجا می گذراند تا گرم شود - میز کوچکی قرار دارد که یکی از پایه هایش لق می زند و یک صندلی راحتی چرمی که از یک سطل زباله در گلنکو^{۴۴} نجات داده. برای رابین داشتن وسایل مهم تر از جایی است که آن ها را به دست می آورد. به اینجا که آمد، چیز زیادی نداشت، فقط یک چمدان پر از وسایلی که به آن ها علاقه داشت. همه چیز را رها کرده بود.

تمام بشقاب ها، قاشق و چنگال ها، فنجان ها و لیوان های کلبه عاریه ای بودند - می شود هم گفت دزدی - مال کافه ها و میخانه های آن اطراف. وقتی ظرف کثیفی را در کیفش می سُراند، فکر نمی کرد دزدی کرده، چون همیشه انعام می گذاشت. یک بار از یک کافه دفتر ثبت یادگاری مهمانان را برداشت، بی اینکه بداند چرا. شاید چون آن همه پیغام دوستانه دست نویس باعث می شدند تنهایی را کمتر حس کند. قبل از ته کشیدن پول، تمام چیزهای لازمش را جمع کرد. تمام چیزهایی را که دلش می خواست نداشت، اما این موضوع دیگری بود. پول باقی مانده اش فقط برای استفاده در مواقع اضطراری بود و الان هم یکی از آن مواقع بود.

او که می داند تا چند ساعت برق ندارد، چند شمع روشن می کند و بعد آتش کوچکی درست می کند تا گرم شود. یک کنسرو لوبیای پخته را بالای شعله ها آویزان می کند. داشتن غذای گرم در هوای سرد مهم است و این اولین بار نیست که در طوفان برای خودش غذای گرم آماده می کند. بعد از خالی شدن قوطی آن را می شوید، دو چشم و یک لبخند روی فلز می کند و از آن به جای جاشمعی استفاده می کند. خانه کوچکش پر از این قوطی های صورت مانند است. صورت های خوشحال، غمگین، عصبانی.

با دستکش های تابه تایی فر، قوطی را از روی آتش برمی دارد و لوبیای داغ را از همان قوطی می خورد. هم در وقت صرفه جویی می کند و هم نیازی به شستن ظرف نیست. بعد از خوردنِ شام، یک قوطی غذای کودک باز می کند و محتویاتش را داخل کاسه ای می ریزد. می داند اگر او گرسنه باشد، محتویات کاسه را می خورد.

رابین روی صندلی چرمی قدیمی ولو می شود. داخل خانه هم دستکش های بدون انگشت به دست کرده، اما دست هایش هنوز یخ اند. کنده دیگری در آتش می اندازد، بعد در جیب ژاکتش به دنبال پیپی چوبی می گردد که مثل دوستی قدیمی رهایش

نمی‌کند. همیشه مال خودش نبوده - یکی دیگر از آن چیزهایی است که عاریه گرفته. گاهی به دست گرفتنش کافی است، اما امشب نه. آن را به همراه قوطی گرد کوچکی حاوی تنباکو درمی‌آورد. پیپ در اسکاتلند درست شده، مثل خودش. یک بلک سوآن^{۴۵} کلاسیک است.

قوطی را باز می‌کند و سه نوک انگشت تنباکو برمی‌دارد، درست همان‌طور که وقتی کوچک بود، او یادش داد. مثل گذاشتن پر روی یک لانه پیش از آتش زدنش است. چند رشته تنباکو از دست‌های متزلزلش رها می‌شوند، روی پاهایش می‌ریزند و همان جا می‌مانند. کبریت که می‌کشد، متوجه پوست خشک و ناخن‌های داغانش می‌شود و برای همین لحظاتی چشمانش را می‌بندد تا خودش را از خودش پنهان کند و در همان حال از بوی پیپ و نیکوتین، که تمام روز آرزویش را داشت، لذت می‌برد.

رایین به کلیسای آن دور خیره می‌ماند. از پشت پنجره می‌بیند چراغ‌های کلیسا هنوز روشن‌اند. برخلاف کلبهٔ کوچک او، کلیسا برق دارد، چون صاحبش طوفان‌های اسکاتلندی زیادی را تجربه کرده و چند سال پیش ژنراتوری کار گذاشته بود. حالا فایده‌اش به مهمانان می‌رسد. هنگامی که انتظار می‌کشد، به رادیو گوش می‌دهد. انتظار کشیدن را خوب بلد است.

صبوری پاسخ بسیاری از پرسش‌های زندگی است. می‌نشیند و انتظار می‌کشد، حتی وقتی پیپ خالی و آتش خاموش می‌شود. به صداهای رادیو گوش می‌دهد - که مثل صدای دوستان قدیمی آشناست - که گزارش می‌دهد طوفان چند تصادف جاده‌ای در پی داشته است. فکر می‌کند مهمانان می‌دانند چقدر خوش‌شانس بوده‌اند که از طوفان جان به در برده و سالم به کلیسا رسیده‌اند. وقتی دوباره به پنجره نگاه می‌کند و می‌بیند کلیسا در تاریکی مطلق فرورفته، به فکر می‌افتد شاید خوش‌شانسی از مهمانان روی گردانده باشد.

شاید خوش‌شانسی‌شان ته کشیده باشد، فقط گذشت زمان این را نشان می‌دهد. بعد صدای پاهایی را می‌شنود، صدای قدم‌های ریزی در تاریکی پشت سرش. کاسهٔ غذای کودک خالی است. تا ته لیس زده شده و این موضوع رایین را خوشحال می‌کند. همنشین، همنشین است، هر شکلی که داشته باشد.

آملیا



فکرش دیوانه‌ام می‌کند، اما تصور نمی‌کنم این پایین در این سرداب تنها باشم. در تاریکی پلک می‌زنم و دور خودم می‌چرخم، اما نمی‌توانم چیزی ببینم. در تخیلاتم، دیوارها به سمتم می‌آیند و فکر می‌کنم تکرار اسمم را در تاریکی می‌شنوم. آملیا، آملیا، آملیا.

تنفسم خیلی زود از کنترل خارج می‌شود. حس می‌کنم سینه‌ام منقبض می‌شود، انگار وزن زیادی به ریه‌هایم فشار وارد می‌کند و دست‌هایی که قرار است دور گلویم حلقه شوند کم‌کم جلوتر می‌آیند.

بعد درِیچه بالا باز می‌شود، اما من هنوز چیزی نمی‌بینم. صدای آدام در تاریکی طنین می‌اندازد. «حالت خوبه؟»
«نه! چی شده؟»

«نمی‌دونم، فکر کنم برق قطع شد. وقتی برق رفت، درِیچه رو انداختم، ببخش. سعی کن راه برگشت به طرف پله‌ها رو پیدا کنی.»
«نمی‌تونم... نفس... بکشم!»

چیزی که می‌شنود فقط صدایم نیست، خس‌خس نفس‌های بین کلماتم را هم می‌شنود.

داد می‌زند: «اسپری رو کجا گذاشتی؟»

«نمی‌دونم. کیف.»

«کیفت کجاست؟»

«یادم... نمی‌آد. آشپزخونه... میز؟»

می‌گوید: «صبر کن.» انگار چاره دیگری هم دارم.

از کوچکی آسم داشته‌ام - زیر دست آدم‌هایی بزرگ شدم که مدام سیگار می‌کشیدند و زندگی در آپارتمان‌های مناطق فقیرنشین اوضاع را بدتر کرد. همه کسانی که سرپرستی‌ام را به عهده گرفتند خوب نبودند. این روزها آسم زیاد آزارم نمی‌دهد، اما هنوز چیزهایی هستند که باعث حملات تنفسی شوند. گیر افتادن در سرداب تاریک یکی از آن‌هاست. یک‌و‌ری جلو می‌روم و می‌کوشم پله‌ها را پیدا کنم، اما دستم فقط به دیوار نمناک و یک حلقه فلزی سرد می‌رسد. تنم می‌لرزد. کاش باتری چراغ‌قوه تمام نشده بود، کاش گوشی‌ام را داشتم. یاد آن‌همه شمع داخل کتابخانه می‌افتم و آرزو می‌کنم کاش فقط یکی از آن‌ها را داشتم، اما بعد جعبه کبریتی را به یاد می‌آورم که با آن شمع‌ها را روشن کردم. هنوز در جیبم است.

اولین کبریتی که می‌کشم بلافاصله خاموش می‌شود - جعبه کبریت قدیمی است. کبریت دوم را روشن می‌کنم تا شاید بتوانم بینم کجا ایستاده‌ام، اما هنوز هم پله‌ها را نمی‌بینم و تقلا می‌کنم هوای بیشتری به ریه‌هایم برسانم.

کبریت سوم که چند لحظه روشن می‌ماند قسمتی از دیوار را نمایان می‌کند و خط و خراش‌های زیادی روی سطح دیوار می‌بینم. انگار زمانی کسی یا چیزی روی دیوارها پنجه کشیده تا شاید راه خروج را پیدا کند.

سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم، یادم می‌آید باید نفس بکشم، اما بعد شعله نوک انگشتانم را می‌سوزاند و آخرین کبریت را هم روی زمین می‌اندازم. همه جا سیاه می‌شود.

بعد دوباره آن صدا را می‌شنوم. تکرار اسمم. درست پشت سرم. آملیا. آملیا. آملیا.

نفس‌هایم به‌سختی بالا می‌آیند، اما نمی‌توانم کنترلشان کنم و فکر می‌کنم چیزی مانده از حال بروم. جهت نگاه‌هایم مهم نیست، چون فقط تاریکی را می‌بینم. بعد صدای خراشیدن می‌شنوم.

آدام



پیدا کردن اسپری آملیا بیش از حد طول می کشد.

حملات آسمش کم و با فاصله اند، اما همیشه فکر می کنم باید برای بدترین اتفاقات آماده باشیم. این طرز فکر را زندگی یادم داده و این طوری خودم هم آسوده ترم. پیدا کردن کیف همسرم هیچ وقت آسان نیست - حتی برای خودش - اما تلاش برای حدس زدن اینکه در ساختمانی ناآشنا آن را کجا گذاشته، آن هم در تاریکی مطلق، خیلی وقت می برد. می دانم او زمان زیادی ندارد. عاقبت دستم به کیف چرمی می خورد و اسپری را داخلش پیدا می کنم و بعد با عجله به سمت دریچه برمی گردم. باب به چوب پنجه می کشد و من فریادهای آملیا را می شنوم.

می گویم: «باید پله ها رو پیدا کنی.»

«فکر می کنی... دارم... چی کار... می کنم؟»

نمی تواند نفس بکشد.

«باشه، من می آم پایین.»

«نه! این کار رو... نکن... می افتی.»

«حرف نزن و حواست به نفس کشیدن باشه. من دارم می آم.»

آهسته راهم را پیدا می کنم، هر بار یک پا را روی یک پله می گذارم و نفس نفس وحشت زده آملیا در تاریکی هدایت می کند. او را کنار دیوار روبه روی جایی که باید باشد، پیدا می کنم و اسپری را در دست های لرزانش می گذارم. آن را تکان می دهد و صدای دو پاف را می شنوم. بعد برق می آید، مهتابی سوسو می زند، روشن می شود و روشنایی ترسناکی سرداب را پر می کند.

می گویم: «حتماً ژنراتور دارن.» آملیا جواب نمی دهد. فقط به من می چسبد و من

بغلش می کنم. مدتی طولانی به این حالت می مانیم و من به طرز عجیبی حس می کنم
محافظ او هستم.
باید عذاب وجدان داشته باشم، اما ندارم.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



آدام بغلم می کند و من مقاومت نمی کنم، منتظرم تنفسم به حالت عادی برگردد. حرف مشاور ازدواج را در همان جلسه اول به یاد می آورم. «پاملا صدام کنین» - آدام این اسم را روی او گذاشته - انگار همیشه می داند چه چیزهایی بگوید، اما اعتراف می کنم وقتی فهمیدم خودش دو بار متارکه کرده، اعتمادم به او کمی ضعیف شد. یادم می آید با صدای کش داری پرسید: ازدواج چه معنایی براتون داره؟ و یادم می آید آدام جواب داد: ازدواج یا بلیت برنده لاتاریه یا یه هچل. فکر کرد خیلی بامزه است. به نظر من نبود.

خیلی آهسته پیشانی ام را می بوسد، انگار از این می ترسد که بشکنم. اما من محکم تر از چیزی ام که او فکر می کند. و باهوش تر. بوسه اش حس ندارد، فقط چیزی است برای آرام کردن من.

بطری مالیک را برمی دارد و همان طور که دستم را گرفته و مرا از سرداب بیرون می برد، می گوید: «نظرت چیه بطری رو با خودمون به تختخواب ببریم؟» گاهی اوقات بهترین کار این است که دنبال دیگران بروی تا وقتی مطمئن شوی به تنهایی گم نخواهی شد. وسط اتاق نشیمن یک پلکان چوبی دایره ای شکل بالا می رود و به جایی می رسد که وقتی اینجا هنوز کلیسا بود، بالکن طبقه اول به حساب می آمد. حدس می زنم تمام وسایل چوبی مال خود کلیسا باشند، ظاهرشان که این طور نشان می دهد و روی بعضی از پله ها که پا می گذاری، صدای جیرجیری بلند می شود. باب بدوبدو از پله ها بالا می رود، انگار می داند باید کجا برود.

هنگام بالا رفتن از پله ها، ناخودآگاه نگاهم به تابلوهای روی دیوار سنگی گچ مالی شده می افتد. مجموعه ای از پرتره های سیاه و سفیدی که از انتهای پله ها شروع می شوند و

چرخ زنان تا بالا ادامه پیدا می کنند، مثل یک شجره خانوادگی تصویری. رنگ بعضی از تصاویر تقریباً رفته، گذر زمان و نور آفتاب سفیدشان کرده، اما تصاویر جدیدتر - نزدیک به طبقه اول - وضعیت خوبی دارند و حتی کمی آشنا به نظر می رسند، البته آن ها را نمی شناسم. فایده ای هم ندارد از آدمی پرسیم که حتی صورت خودش را در آینه تشخیص نمی دهد. متوجه می شوم جای سه قاب خالی است؛ اشکال مستطیلی رنگ ورورفته و میخ های زنگ زده ای در جایی که قبلاً قاب ها بوده، باقی مانده اند. فرش قرمز رنگی در وسط که میله های فلزی آن را محکم کرده اند تا بالای پله ها امتداد می یابد - برخلاف کف سنگی سرد طبقه پایین - که به راهرو باریکی می رسد. چهار در جلویمان است. همه درها بسته و دقیقاً هم شکل اند، به جز یکی که تابلو خطر، دوری کنید روی دستگیره آن آویخته است. یک سبد پارچه ای مخصوص سگ جلوی آن اتاق است، به همراه یادداشت تایپ شده ای درست مثل همانی که به محض رسیدن در آشپزخانه پیدا کردیم:

سگ ها را به اتاق خواب ببرید.

لطفاً.

امیدواریم از اقامتتان لذت ببرید.

انگار کلمه «لطفاً» بعداً به ذهنشان رسیده و تک و تنها در یک سطر کمی بایی تفاوتی و ستیزه جویانه نوشته شده بود، اما شاید دارم مته به خشخاش می گذارم. باب جای خوابش را بو می کشد، دم تکان می دهد و با رضایت داخل سبد می نشیند، انگار همیشه مال خودش بوده. سگم مثل خودم دچار اضطراب جدایی نیست و - برخلاف من - هر وقت که بخواهد، هر جایی می تواند بخوابد.

آدام می گوید: «خب، این مشکلش حل شد. توی اون یادداشت پایین نوشته نشده بود کدوم یکی از اتاق خواب ها برای ما آماده شده؟»

«گفته بود، اما یادم نمی آد کدومش.»

«فقط یه راه برای پیدا کردنش هست.»

او درها را امتحان می کند که تمامشان قفل اند، تا اینکه در آخر با جیر جیر عجیبی، شبیه به همان صدای پله ها باز می شود. این صدا به همراه زوزه های باد آن بیرون، هر کسی را

زهره ترک می کند.

آدام می گوید: «این کلیسا به یه مقدار روغن کاری نیاز داره.» چراغ را روشن می کند و من دنبالش می روم داخل اتاق.

چیزی که می بینم میخکوبم می کند.

این اتاق درست شبیه اتاق خواب خودمان در خانه است. نه همه چیزش - مبلمان متفاوت است - اما همان بالش ها، پتوها و روانداها روی تخت را پوشانده اند. دیوارها هم دقیقاً همان رنگ اند: فیلی. دو سال قبل برای غافلگیر کردن آدام رنگ دیوار را عوض کردم و هرگز یادم نمی رود او چقدر بدش آمد.

هر دو چند لحظه به اتاق زل می زنیم.

زمزمه می کنم: «باورم نمی شه.»

«به نظرم یه کم شبیه اتاق خودمونه.»

«یه کم؟»

«خب، ما توی لندن شیشه های رنگی نداریم.»

«این خیلی عجیبه.»

آدام می گوید: «ساعت شماطه دار هم نداریم.» درست می گوید. ساعت قدیمی گوشه اتاق زیادی به نظر می رسد و به نظرم صدای تیک تاکش هر لحظه بلندتر می شود.

«آدام، جدی می گم. به نظرت، همه این چیزها یه کم عجیب نیستن؟»

«بله و نه. احتمالاً نوع طراحی اینجا رو از همون جایی انتخاب کرده ان که تو کردی.

مگه تو تمام وسایل اتاق خوابمون رو از اون شرکتی نخردی که پنجاه درصد تخفیف

حراج گذاشته بود؟ عاشق عکس یکی از اتاق خواب های بروشور اون ها شدی و تقریباً

تمام وسایلیش رو خریدی. صورت حساب کارت اعتباری خوب یادمه. ممکنه صاحب

اینجا هم این کار رو کرده باشه؟»

حرفش درست است. من واقعاً عاشق آن اتاق خواب داخل بروشور شدم و با وجود

قیمت های گران، تقریباً تمام وسایلیش را خریدم. به نظرم خارج از قلمرو احتمالات هم

نیست کسی که کلیسا را بازسازی کرده هم سلیقه من باشد. کلیسا به زیبایی بازسازی

شده، گرچه همه سطوح پوشیده از خاک اند. متوجه می شوم اتاق خواب - برخلاف

قسمت‌های دیگر ساختمان - کاملاً تمیز است. بوی روغن جلای مبلمان را حس می‌کنم.

می‌گویم: «تمیزه.»

«مطمئناً خبر خوبیه.»

«بقیه اتاق‌ها خاک‌آلود و...»

«شاید بهتر باشه چراغ خواب‌های اتاقمون رو با این‌ها عوض کنیم، هان؟» آدام که حرفم را قطع کرده، یکی از جاشمعی‌های عهدبوق کنار تخت را روشن می‌کند. جعبه کبریتی در جیبش است، انگار می‌دانسته این بالا به کبریت نیاز دارد. شمع‌ها که پت‌پت می‌کنند و سایه‌هایی روی دیوارها می‌افتند، ناخودآگاه تصور می‌کنم انگار این صحنه از سرود کریسمس قرض گرفته شده. آدام یکی از جاشمعی‌ها را بلند می‌کند و می‌گوید: «برچسب قیمت هنوز زیرشونه. ظاهرشون قدیمیه، اما جدیدن.»

«همه چیز انگار خیلی... قلاییه، مثل این می‌مونه که توی یه فیلم از زندگی خودمونیم و یکی همین الان با وسایل بدلی ارزون قیمت این صحنه رو چیده.»

«به نظر من که با حالان.»

«به نظر من بی ارزش.»

در دیگری را باز می‌کنم و حمامی می‌بینم که اصلاً شبیه حمام خودمان نیست. همه چیز واقعاً قدیمی است و نشانه‌هایی روی دیوار و کفاند که حدس می‌زنم جای یک وان پایه‌دار بوده. درست شبیه دست‌شویی طبقه پایین است - وان در کار نیست، فقط فضایی خالی که روزگاری جای یک وان بوده. روی کاشی‌های دیوار و روشویی قارچ روییده. شیرآب را که باز می‌کنم، صدای عجیبی می‌آید، اما آبی در کار نیست.

آدام از داخل اتاق می‌گوید: «به نظرم لوله‌هایخ زدن.»

«چه عالی! امیدوار بودم بتونم با آب داغ حمام کنم.» این را می‌گویم و بیرون می‌آیم. اتاق حالا فقط با نور شمع‌ها روشن است و خوشایندتر شده. متوجه می‌شوم آدام بطری را باز و دو گیللاس را پر کرده است. این بار دلم می‌خواهد از شراب لذت ببرم، برای همین می‌روم پرده‌ها را بکشم، اما ترس اینکه مدتی قبل کسی آن بیرون ما را زیر نظر گرفته بود هنوز در وجودم است. یک شوفر قدیمی زیر پنجره است، اما کاملاً سرد،

و معلوم می‌شود چرا دارم یخ می‌زنم.

آدام دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و گردنم را می‌بوسد. «برای گرم شدن راه‌های دیگه‌ای به ذهن من می‌رسه.»

از آخرین بار که با شوهرم رابطه داشتم مدت‌ها گذشته.

وقتی با هم آشنا شدیم، همه چیز فرق می‌کرد. آن وقت‌ها نمی‌توانستیم همدیگر را رها کنیم. اما مطمئنم همه زوج‌ها این‌طورند. این همه مدت متأهل بودن احمقانه به نظر می‌رسد، اما از درآوردن لباس‌هایم می‌ترسم. اندامم دیگر مثل قبل نیست.

«من می‌رم یه کم به ظاهرم برس.» چیزی از ساکم برمی‌دارم و به حمام برمی‌گردم. «توی این فاصله می‌تونی زیر تخت رو بگردی تا شاید روح پیدا کنی.»

«بعدش چی؟»

«باز هم انتظار.»

در که بینمان بسته می‌شود، کمی آرام می‌گیرم. بیشتر به خودم مسلط می‌شوم. به خودم تلقین می‌کنم دلیل این همه اضطراب را برای نزدیک شدن به همسرم نمی‌دانم، اما این هم یکی از همان دروغ‌های مصلحت‌آمیز است. همه ما این کار را می‌کنیم. پابرهنه روی کاشی‌های کف حمام ناآشنایی ایستاده و به زن روی آینه زل زده‌ام، بعد سر برمی‌گردانم و بقیه لباس‌هایم را درمی‌آورم. لباس خواب مشکی تور و ابریشمی که برای این سفر خریده‌ام مرا به آدم دیگری تبدیل نمی‌کند، اما شاید حس بهتری به من بدهد. اگر دلم بخواهد در نگاه مردی که با او ازدواج کرده‌ام خواستنی باشم، اشتباه است؟

در حمام را باز می‌کنم و می‌کوشم از پشت آن که بیرون می‌آیم ظاهر لوندی داشته باشم، اما لازم نیست به خودم زحمت بدهم. اتاق خواب خالی است. آدام غیب شده.

آدام



نشانه‌دوری کنید آدم را تحریک نمی‌کند که بخواهد پشت در را ببیند؟ خطر هم که همیشه برای من جذاب بوده است.

می‌دانم یک عمر طول می‌کشد تا آملیا در حمام «کمی به ظاهرش برسد» و از انتظار کشیدن حوصله‌ام سر می‌رود. جرعه‌ای شراب می‌نوشم، بعد برمی‌گردم به راهرو تا ببینم باب دلش می‌خواهد وقتش را با من بگذراند یا نه، اما او خوش خواب است، در حال خروپف.

همان موقع نشانه‌خطر، دوری کنید روی دستگیره‌آن در توجهم را جلب می‌کند و نمی‌توانم از وسوسه باز کردن در چشم‌پوشی کنم. مطمئناً چیز خطرناکی نمی‌تواند آن پشت کمین کرده باشد. در تمام اتاق‌های اینجا قفل بودند، اما این یکی را که امتحان می‌کنم، باز می‌شود. نمی‌دانم چه انتظاری داشتم، اما امیدوار بودم چیزی هیجان‌انگیزتر از پلکان چوبی باریکی که بالا می‌رود ببینم. در دیگری را بالای پله‌ها می‌بینم. باب یکی از چشمانش را باز کرده و رو به من خرخر می‌کند، اما کنجکاوی مخصوص آدم‌هاست، نه سگ‌ها و حالا واقعاً دلم می‌خواهد بدانم چه چیزی بالای پله‌هاست.

چراغی در کار نیست، برای همین یکی از شمع‌های اتاق خواب را برمی‌دارم و راه می‌افتم. پله‌های لقلقه‌را یکی یکی بالا می‌روم. حس می‌کنم چیزی در تاریکی به صورتم می‌خورد و انگشتان کوچکی را تجسم می‌کنم، اما فقط تار عنکبوت است. حدس می‌زنم این قسمتِ کلیسا مدت‌هاست تمیز نشده. منتظرم در بالای پلکان ممنوعه قفل باشد، اما نیست. تا آن را باز می‌کنم، موج سنگین باد شمع را خاموش می‌کند و چیزی نمانده مرا هم بیندازد زمین.

برج ناقوس.

هوای قطبی بیرون مثل سیلی به صورتم می خورد، اما منظره روبه رو از این بالا خیره کننده است. حس می کنم می توانم تمام جهان را از این بالا ببینم - دره، دریاچه و کوه های دور دست که نور ماه تمامشان را روشن کرده. برف بالاخره بند آمده است و ابرها از هم فاصله گرفته و آسمان سیاهی مزین به ستارگان را نمایان کرده اند. چهار دیوار سفید تا ارتفاع زانو ناقوس را - که خیلی بزرگ تر از چیزی است که از زمین به چشم می آید - محصور کرده اند. نرده محافظی در کار نیست و دور ناقوس هم فضای کمی وجود دارد، اما دیدن چشم انداز سیصد و شصت درجه از تمام زوایای ممکن به خطر کردن می ارزد.

سرم را که برای تماشای آسمان شب بلند می کنم، حس می کنم بعید است چیزی به آن سحرانگیزی همیشه آن بالا باشد. آن قدر با سر پایین با گرفتاری ها روبه رو می شویم که یادمان می رود برای نگاه کردن به ستاره ها سرمان را بلند کنیم. از فکر چیزهایی که در زندگی از دست داده ام، ناراحت می شوم، اما تصمیم دارم این رویه را تغییر دهم. گوشه ای ام را از جیبم درمی آورم تا عکسی بگیرم - همان گوشه ای که هم سرم فکر می کند هنوز در خانه لندن است. وقتی دیدم قبل از راه افتادن آن را از داشبورد درآورد و پنهان کرد، حالم بد شد. وقتی به دروغ گفت نمی داند کجاست و مرا در جا گذاشتن آن مقصر دانست، حالم بدتر هم شد. ماه ها است رفتارش عجیب شده و حالا می فهمم این موضوع حقیقت دارد و زاییده تخیلاتم نیست.

این اواخر به دیدن یک مشاور مالی رفت. بعد از ملاقات با او، این موضوع را با من در میان گذاشت. گفت من زمان زیادی را صرف فکر کردن به گذشته می کنم و او می خواهد آمادگی بیشتری برای آینده داشته باشد. اول نفهمیدم منظورش آینده خودش است، نه خودمان. تعیین کردن بیمه عمر به اسم من و امضا گرفتن از من، آن هم وقتی فکر می کرد مستم، چه توضیح دیگری می تواند داشته باشد؟

شی وسط هفته، خودکار به دست، گفت: «به نظرم توی سن و سال ما داشتن یه برنامه برای آینده ضروریه.»

«من فقط چهل سالمه.»

او لجوجانه گفت: «اما اگه اتفاقی برات بیفته، چی؟ من با حقوقی که می‌گیرم از پسِ مخارجِ یه خونهٔ بزرگ توی همپستد ویلج برنمی‌آم. من و باب بی‌خانمان می‌شیم.» سگ با شنیدن اسمش به من نگاه کرد، انگار همدستِ او بود. «بی‌خانمان نمی‌شین. این بدترین سناریوئه. شاید مجبور شین خونه‌تون رو کوچک کنین...»

سرش را به‌نشانهٔ نفی تکان داد و خودکار را به‌طرفم گرفت. مدارک را امضا کردم، چون خسته‌تر از آن بودم که جروب‌بحث کنم و چون جوابِ نه دادن به همسرم خیلی سخت است.

آملیا بیشتر از چیزی که به‌نظرم عادی است به مرگ فکر می‌کند، شاید چون والدینش هنگام تولدش مُردند یا شاید به‌دلیل مسائل غم‌انگیزی که هر روز در محل کارش می‌بیند. حالا هم که دغدغهٔ مرگِ مرا پیدا کرده. همسرم نقشه‌ای در سر دارد. مطمئنم. فقط نمی‌دانم چه نقشه‌ای. دچار بحران میان‌سالی هم نشده‌ام.

این اواخر مدام متهمم می‌کند دچار بحران میان‌سالی شده‌ام.

فکر می‌کنم همه در سن و سال خاصی از خودشان می‌پرسند چه دستاوردی در زندگی کسب کرده‌اند. تصمیماتی که گرفته‌اند درست بوده یا نه. من به کاری که می‌کنم ایمان دارم. قصه گفتن مهم است. داستان‌ها گذشته را به ما می‌آموزند، زمان حالمان را غنی می‌کنند و می‌توانند آینده را نشانمان دهند. می‌توانم بگویم کلماتی که نوشته‌ام تنها چیزهایی‌اند که بعد از مرگم باقی خواهند ماند.

تمام افتخار شغل ما نصیب هنرپیشه‌ها و کارگردان‌ها می‌شود و بیشتر حرفهٔ من صرف اقتباس از رمان‌های دیگران شده است، اما وقتی فیلم یا سریالی را تماشا می‌کنید کلماتی را می‌شنوید که من خلق کرده‌ام. کلمات من. سال گذشته از من خواستند فیلمنامهٔ کتابی را بنویسم. سرسری آن را خواندم. به این نتیجه رسیدم داستانی که به فیلم تبدیل می‌شود به هر حال مال من است. تهیه‌کنندهٔ برنامه گفت برداشت مرا بیشتر از خود رمان دوست داشته و من ذوق کردم. کمی. اما بعد از من خواست در آن تغییراتی بدهم، چون کار تهیه‌کننده‌ها همین است. تغییرات را اعمال کردم و

پیش‌نویس جدید را به او دادم. بعد کارگردان خواست تغییراتی بدهم، چون کارگردان‌ها همین است. چند ماه بعد حتی یکی از هنرپیشه‌ها خواست تغییراتی بدهم، چون طبعاً هنرپیشه‌ها بهتر از من شخصیت‌ها را می‌شناسند، حتی با اینکه شخصیت‌ها از ذهن من بیرون آمده‌اند. بنابراین با اینکه حاضرم قسم بخورم پیش‌نویس سوم یا چهارم بهتر از برداشت نهایی آن‌ها بود، تغییرات را انجام دادم، چون اگر نمی‌دادم، اخراج می‌شدم و یک کودن جایگزینم می‌شد. خاصیت این حرفه همین است.

زندگی‌ام هم خیلی به شغلم شباهت دارد، آدم‌ها مدام دلشان می‌خواهد تغییرم دهند. مادرم این کار را شروع کرد. وقتی پدرم ترکمان کرد، دو شیفت در بیمارستان کار می‌کرد تا بتواند بزرگم کند و سقف بالای سرمان را نگه دارد. در طبقه سیزدهم مجموعه ساختمان‌های سازمانی‌ای در جنوب لندن زندگی می‌کردیم. چیز زیادی نداشتیم، اما همان‌ها کافی بودند. وقتی سرکار بود، همیشه مرا بابت تماشای تلویزیون سرزنش می‌کرد - می‌گفت چشم‌هایم مربعی می‌شوند - اما سرگرمی مفید زیاد نبود. ترجیح می‌داد مرا در حال مطالعه ببیند، من هم این کار را می‌کردم. بنابراین برای سیزدهمین سال تولدم سیزده کتاب به من هدیه داد. نسخه‌های نفیس آثاری بودند که خیلی دوست داشتم و هنوز هم در قفسه کوچکی در اتاق کارم حفظشان کرده‌ام. در نسخه اولیه رمان محبوبم از استیون کینگ^{۴۶} یادداشتی نوشته است: از داستان زندگی آدم‌های دیگر لذت ببر، اما یادت باشد از زندگی خودت هم لذت ببری. سه ماه بعدش مادرم مُرد.

شانزده سالم که شد، مدرسه را ترک کردم، چون چاره دیگری نداشتم، اما مصمم بودم مایه افتخار او باشم. از آن زمان تمام تلاشم را کرده‌ام به آدمی تبدیل شوم که او نخواهد تغییرش دهد.

چند تایی دوست دختر داشتم که تمامشان می‌خواستند تغییرم دهند، اما نتوانستند، تا وقتی که با همسرم آشنا شدم. برای اولین بار در زندگی‌ام کسی را پیدا کردم که مرا به خاطر خودم دوست داشت و نمی‌خواست تغییرم دهد. عاقبت می‌توانستم خودم باشم و داستان خودم را بنویسم، بدون ترس از اینکه بخواهد رهایم کند یا شخص دیگری را جایگزینم سازد. شاید برای همین در آغاز خیلی دوستش داشتم، اما ازدواج

آدم‌ها را تغییر می‌دهد، چه خوششان بیاید، چه نه. آب رفته را نمی‌توان به جوی برگرداند.

می‌کوشم افکار منفی را از ذهنم بیرون کنم و تمام حواسم را به آن منظره بدهم. این ارتفاع زندگی در طبقه سیزدهم را به یاد می‌آورد، وقتی بچه بودم. شب‌ها وقتی نمی‌توانستم بخوابم - آپارتمان دیوارهای نازکی داشت - پنجره اتاقم را تا جایی که می‌شد، باز می‌کردم و به آسمان شب زل می‌زدم. بیشتر از هر چیز دیگری، هواپیماها را به یاد می‌آورم - هیچ وقت سوار هواپیما نشده بودم. آن‌ها را می‌شمردم و آدم‌هایی را تجسم می‌کردم که آن قدر باهوش، آن قدر خوش شانس و آن قدر پول‌دار بودند که می‌توانستند به جاهایی خیلی متفاوت‌تر از جایی پرواز کنند که من بودم. حس می‌کردم گیر افتاده‌ام، حتی آن زمان. برخلاف چشم‌انداز آن ساختمان در لندن، اینجا در هیچ جهت، هیچ ساختمانی نمی‌بینم، اصلاً نشانه‌ای از زندگی نیست، همه چیز پوشیده از برف است و فرورفته در نور مهتاب. اینجا کاملاً تنهاییم، همان چیزی که آملیا می‌خواست.

واقعاً آدم‌ها باید حواسشان به آرزوهایشان باشد.

همسرم خصوصیتی دارد که کسی نمی‌بیند، چون به خوبی می‌تواند پنهانشان کند. کار کردن در یک مؤسسه خیریه حیوانات از او یک قدیسه نمی‌سازد. معنایش این نیست که هیچ وقت کار بدی نکرده، درست برعکس. آب‌زیرکاه‌تر از همسرم وجود ندارد. می‌تواند همه را فریب دهد، اما من شخصیت واقعی‌اش را می‌شناسم و می‌دانم چه کارهایی از او برمی‌آید. به همین دلیل، این روزها از نظر عاطفی به بن‌بست رسیده‌ام - تمام عشقی که به او داشتم از بین رفته.

تظاهر نمی‌کنم خودم بی‌تقصیرم.

فکر نمی‌کردم از آن مردانی باشم که به همسرشان خیانت می‌کنند.

اما این کار را کردم و او هم فهمید.

به نظرم این اعتراف نشان می‌دهد من مرد بدی‌ام، اما خب دختر بدی هم در این داستان حضور دارد. دو بد در کنار هم گاهی نتیجه زشتی در پی دارند. فقط هم من نبودم که با زن دیگری خواخیدم. قدیسه آملیا هم این کار را کرد.

آملیا



«آدام؟»

در راهرو ایستاده‌ام، شمع به دست، او را صدا می‌زنم، اما جواب نمی‌دهد. باب به من زل می‌زند، عصبانی است که خوابش را به هم زده‌ام، بعد به دری که نشانه خطر، دوری کنید نگاهی می‌اندازد و خرخر می‌کند. گاهی حس می‌کنم سگمان باهوش‌تر از چیزی است که فکر می‌کنیم. بعد یاد اوقاتی می‌افتم که دیده‌ام دایره‌وار دنبال دمش می‌چرخد و می‌فهمم زندگی او را هم به اندازه بقیه ما گیج می‌کند.

هیچ وقت زیاد پایبند قوانین نبوده‌ام، برای همین آن نشانه را نادیده می‌گیرم و در را باز می‌کنم. پلکان چوبی باریکی نمایان می‌شود که به در دیگری در بالا می‌رسد. چند پله بالا می‌روم و بعد که تار عنکبوت به صورتم می‌خورد، نزدیک است شمع از دستم بیفتد. با فلاکت سعی می‌کنم تار عنکبوت را از جلوی صورتم کنار بزنم، اما باز هم حس می‌کنم چیزی در تاریکی روی پوستم می‌خزد.

«آدام؟ اون بالایی؟»

«آره، منظره‌ش عالیه. شراب رو بیار با چند تا پتو.» این را می‌گوید و من از آرامشی که در وجودم جاری می‌شود، حیرت می‌کنم.

پنج دقیقه بعد، در برج ناقوس کلیسا به هم چسبیده‌ایم و حق با اوست، منظره واقعاً سحرانگیز است. جا تنگ است و من دارم یخ می‌کنم - حتی با وجود پتویی که دور خودم پیچیده‌ام - اما شراب کمک می‌کند و وقتی آدام لرزش بدنم را می‌بیند، بغلم می‌کند.

زمزمه می‌کند: «آخرین بار که ماه کامل رو دیدم یادم نیست.»

من جواب می‌دهم: «یا این همه ستاره. آسمون کاملاً صافه.»

به آسمان اشاره می‌کند و می‌پرسد: «آلودگی نوری هم در کار نیست. می‌تونی پرنورترین ستاره رو سمت چپ ماه ببینی؟» سر تکان می‌دهم و به حرکت انگشتش نگاه می‌کنم که انگار حرف دبلیو را می‌نویسد. «این پنج ستاره صورت فلکی ذات‌الکرسی^{۴۷} ان.» آدام منبع اطلاعات عمومی است. گاهی به این نتیجه می‌رسم شاید به همین دلیل ذهنش جایی برای فکر کردن به خودمان ندارد.

«دوباره بگو ذات‌الکرسی کدومه؟»

«ملکه‌ای در اساطیر یونان که غرور و نخوت باعث سقوطش شد.» شوهرم درباره بسیاری از مسائل خیلی بیشتر از من می‌داند. خیلی خوب مطالعه کرده و پای اطلاعات عمومی که به میان می‌آید، کمی به خودش می‌بالد. اما اگر تست آی‌کیو برای هوش عاطفی هم وجود داشت، من امتیاز بالاتری کسب می‌کردم. وقتی از ستاره‌ها حرف می‌زند، لحن برتری جویانه دارد و این جزء توهماتم نیست.

این اواخر کمی خانه‌تکانی کردم، چیزهای قدیمی را زیرورو کردم و جعبه قشنگی از یادگاری‌های عروسی یافتم. مثل یک کپسول زمان بود، اما مربوط به زناشویی. چیزی که با دقت گلچین و بعد پنهان کرده بودم که در آینده با آن روبه‌رو شوم. تعدادی کارت از طرف دوستان و همکاران بترسی بود، دکوری‌های کوچک عروس و داماد برای روی کیک و یک شش‌پنسی برای خوش‌یمنی. در خرافاتِ آدام، یکی از آن‌ها برای روز بزرگ - در واقع کوچک - زندگی‌مان لازم بود و هر دو توافق داشتیم حلقه‌آبی مادرش هم چیز قرضی بود و هم چیز آبی.^{۴۸} ته جعبه، پاکتی حاوی سوگندهای دست‌نویس‌مان یافتم. همه آن نیت‌های خوب و قول‌ها اشکم را درآوردند. یادم آوردند قبلاً چه رابطه‌ای داشتیم و تصورم از رابطه آینده‌مان چه بود. اما اگر قول‌ها بشکنند و خدشه‌دار شوند، ارزششان را از دست می‌دهند، مثل عتیقه‌های خاک‌آلودِ زیادرفته. واقعیت غم‌انگیزِ زمان حال همیشه به خاطرات خوش گذشته‌ام نفوذ می‌کرد و نقطه پایانی بر آن می‌گذاشت.

نمی‌دانم پایان تمام ازدواج‌ها همین‌گونه است یا نه. شاید زندگی دیر یا زود عشق را خدشه‌دار می‌کند، اما بعد یاد آن زوج‌های مسنی می‌افتم که هر سال در روز ولنتاین در اخبار می‌بینیم، کسانی که شصت سال کنار هم بوده‌اند و هنوز هم خیلی همدیگر را

دوست دارند و با آن دندان‌های مصنوعی، مثل نوجوان‌های عاشق، رو به دوربین
لبخند می‌زنند. دلم می‌خواهد بدانم رازهای آن‌ها چیستند و چرا هیچ کس آن‌ها را به
ما نمی‌گوید.

دندان‌هایم به هم می‌خورند. «بهتر نیست برگردیم داخل؟»

«هر چی تو بخوای، عشقم.» آدام فقط وقتی «عشقم» صدایم می‌زند که مست باشد و
متوجه می‌شوم بیشتر بطری خالی است، با اینکه خودم فقط یک گلاس نوشیده‌ام.
می‌خواهم به طرف در بروم که نگهم می‌دارد. آن منظره رؤیایی به منظره‌ای شوم
تبدیل می‌شود؛ اگر هر کدامان از برج ناقوس بیفتد، زنده نمی‌ماند. من از ارتفاع
نمی‌ترسم، اما از مرگ خیلی می‌ترسم، برای همین از آدام فاصله می‌گیرم. همان موقع
به ناقوس می‌خورم. نه آن قدر محکم که صدایش درآید، فقط تاب می‌خورد و
بلافاصله صداها تیلیک‌تیلیک عجیبی را می‌شنوم و بعد غرغری تیز و پرسروصدا.
لحظه‌ای طول می‌کشد تا مغزم چیزی را که می‌بیند و می‌شنود درک کند.

تعداد زیادی خفاش از درون ناقوس پر می‌کشند و سروصورتان را می‌پوشانند. آدام
تلوتلوخوران عقب می‌رود. به طرز خطرناکی به دیوار کوتاه نزدیک می‌شود،
دست‌هایش را جلوی صورتش تکان‌تکان می‌دهد و می‌کوشد خفاش‌ها را کنار بزند.
سکندری می‌خورد و همه چیز انگار در حرکتی آهسته رخ می‌دهد. دهانش باز مانده
است و چشمان وحشت‌زده‌اش از حدقه درآمده‌اند. عقب‌عقب می‌رود و در همان
حال، دستش را به طرفم دراز می‌کند، اما من انگار می‌خکوب شده‌ام، از ترس خشکم
زده و خفاش‌ها همچنان دوروبرمان پرواز می‌کنند. انگار در فیلم ترسناک سفارشی
خودمان گیر افتاده‌ایم. آدام محکم به دیوار می‌خورد و وقتی قسمتی از دیوار
فرومی‌ریزد، فریاد می‌زند. من از خلسه بیرون می‌آیم، دستش را چنگ می‌زنم و او را از
آن لبه به طرف خودم می‌کشم. چند لحظه بعد صدای ترق بلندی از ریختن آجرهای
قدیمی روی زمین بلند می‌شود. صدا در دره منعکس می‌شود و خفاش‌ها به
دوردست‌ها پرواز می‌کنند.

نجاتش دادم، اما نه از من تشکر می‌کند و نه کاری حاکی از قدرشناسی به نمایش
می‌گذارد. حالت صورتش طوری شده که هرگز قبلاً ندیده‌ام و مرا می‌ترساند.

آدام



انگار دلش می خواست سقوط کنم.

می دانم آملیا هم ترسیده بود، اما انگار دلش می خواست سقوط کنم. این چیزی نیست که بتوانم راحت فراموش کنم یا ببخشم.

داریم از اینجا می رویم. برایم مهم نیست دیروقت است یا برف جاده را پوشانده. حتی درباره اش حرف هم نزدیم. فقط خوشحالم از این مکان می رویم. نمی خواهم اعتراف کنم - نزد خودم یا شخصی دیگر - اما گیر افتاده ام. در این اتومبیل، در این ازدواج، در این زندگی. ده سال قبل فکر می کردم می توانم کاری کنم، کسی شوم. دنیا پر از احتمالات بی پایان بود، اما حالا چیزی نیست جز مجموعه ای از بن بست ها. گاهی اوقات فقط دلم می خواهد... از نو شروع کنم.

جاده مقابلمان تاریک است، تیر چراغی در کار نیست و می دانم بنزینمان هم کم است. آملیا با من حرف نمی زند - بیشتر از یک ساعت است چیزی نگفته - اما این سکوت مایه آرامش است. حالا که آخر هفته مان خراب شد، تنها چیزی که هنوز نگرانم می کند هواست. برف بند آمده، اما باران سنگینی با شدت زیاد روی کاپوت فرومی ریزد و ارکستر ناخوشایندی راه انداخته. باید سرعتمان را کم کنیم، اما ترجیح می دهم چیزی نگویم - نظر مسافر کنار راننده چندان خوشایند نیست. عجیب آنکه از زمان ترک کلیسا، حتی یک اتومبیل و ساختمان هم ندیده ایم. می دانم نصفه شب است، اما حتی جاده هم عجیب و ناآشنا به نظر می رسد. منظره اصلاً عوض نمی شود، انگار در یک گردراه گیر افتاده ایم. تمام ستاره ها ناپدید شده اند و آسمان به سیاهی قیر است. متوجه می شوم بیشتر از قبل سردم است.

سر برمی گردانم تا به آملیا نگاهی بیندازم، حالت مبهم غیر قابل تشخیصی دارد،

اجزای صورتش مثل دریایی طوفانی تکان می‌خورند. انگار کنار غریبه‌ای نشسته‌ام، نه همسرم. بوی ناخوشایند پشیمانی مثل یک خوش‌بوکننده ارزان‌قیمت در اتومبیل پراکنده شده و کاملاً مشخص است هر دویمان چقدر ناراحتیم. بحث ازدواج که به میان می‌آید نمی‌توانید همیشه همه چیز را ترمیم و درست کنید. سعی می‌کنم چیزی بگویم، اما کلمات در گلویم گیر می‌کنند. حتی نمی‌دانم باید چه بگویم. بعد در دوردست زنی را وسط جاده می‌بینم.

لباس قرمز پوشیده.

اول فکر می‌کنم کتش قرمز است، اما نزدیک که می‌شویم، می‌بینم کیمونوی قرمزی پوشیده است.

باران شدیدتر می‌بارد و قطراتش محکم به آسفالت می‌خورند و زن تا مغز استخوان خیس شده. نباید بیرون باشد. نباید در جاده باشد. چیزی در دست دارد، اما نمی‌توانم ببینم چه چیز.

می‌گویم: «سرعت رو کم کن.» اما آملیا صدایم را نمی‌شنود، انگار سرعت را بیشتر هم می‌کند.

با صدای بلندتر دوباره می‌گویم: «سرعت رو کم کن.» اما او پایش را روی پدال گاز فشار می‌دهد.

به سرعت سنج نگاه می‌کنم که از صد و بیست کیلومتر در ساعت به صد و سی و سپس به صد و چهل می‌رسد و بعد درجه کاملاً از کنترل خارج می‌شود. دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم، انگار که بخواهم در برابر صحنه مقابل از خودم محافظت کنم و می‌بینم انگشتانم غرق خون‌اند. قطرات باران که به اندازه گلوله‌اند شرشر گرکننده‌ای روی بدنه اتومبیل راه انداخته‌اند و وقتی سرم را بلند می‌کنم، می‌بینم باران به رنگ قرمز درآمده.

حالا آن زن تقریباً جلویمان است.

چراغ‌های جلوی اتومبیل‌مان را می‌بیند، دستش را جلوی صورتش می‌گیرد، اما از جایش تکان نمی‌خورد.

وقتی به کاپوت می‌خورد، جیغ می‌زنم، بعد وحشت‌زده نگاهش می‌کنم که پس از

برخورد با شیشه ترک خورده جلوی اتومبیل به هوا پرتاب می شود. کیمونوی قرمز
ابریشمی همچون شنلی به هوا می رود.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



«بلند شو!»

سه بار این را می گویم و آهسته تکانش می دهم تا آدام بالاخره چشمانش را باز می کند.

به من خیره شده. «اون زن، اون...»

«کدوم زن؟»

«همون زنی که قرمز پوشیده بود...»

دوباره. باید می دانستم.

«زنی که کیمونوی قرمز پوشیده بود؟ اون واقعی نیست، آدام. یادت می آد؟ فقط یه

خوابه.»

طوری به من نگاه می کند که بچه‌ای وحشت زده به پدر و مادرش. رنگش سفیده شده و صورتش غرقِ عرق است.

دست نمناکش را در دست می گیرم و می گویم: «تو مشکلی نداری. زنی با کیمونوی قرمز وجود نداره. تو اینجا کنار منی. خطری تهدیدت نمی کنه.»

دروغ‌ها همان قدر می توانند شفا دهند باشند که آزار دهند.

از وقتی که از برج ناقوس پایین آمده‌ایم، اصلاً با من حرف نزده. نمی دانم دلیلش شوک ناشی از احتمال سقوط با آن دیوار فرو ریخته بود یا خفاش‌ها یا آن همه شراب قرمز، اما لباسش را درآورد، روی این تخت ناآشنا - که درست شبیه تخت خانه خومان است - دراز کشید و بدون یک کلمه حرف زدن به خواب رفت.

از آخرین بار که کابوس دیده، مدت‌ها گذشته، اما کابوس رهایش نمی کند و همیشه هم یکسان است، به جز اینکه تصادف را از زاویه دیگری می بیند. گاهی در این خواب‌ها سوار اتومبیل است، گاهی کنار خیابان راه می رود یا از پشت پنجره یک آپارتمان

سازمانی در طبقه سیزدهم صحنه را می بیند و به پنجره مشتم می زند. از خواب که بیدار می شود، هیچ وقت مرا نمی شناسد - که با در نظر گرفتن مشکلش عادی است - اما گاهی فکر می کند من شخص دیگری ام. همیشه چند دقیقه طول می کشد تا او را آرام کنم و اطمینان دهم من شخص دیگری نیستم. این خواب ها آزارش می دهند، حتی هنگامی که بیدار است. ذهنش دنبال چیزهای مثبت نمی رود، دنبال شر می گردد. تکه هایی از پشیمانی های دفن شده از میان شکاف ها بیرون می خزند، اما ویژگی تلخ ترین خاطرات ته نشین شدن است، نه به سطح آمدن. کاش می توانستم جلوی شان را بگیرم.

فکر می کنم مثل گذشته ها نقطه های کک و مک روی شانه اش را نوازش کنم یا دستم را در میان موهای فلفل نمکی اش فرو ببرم. اما این کار را نمی کنم، چون نتیجه خوبی نخواهد داشت.

ساعت شماطه دار گوشه اتاق بعد از پخش آهنگ ترسناکی، مثل کارآموزی که از ساعت بیگ بن^{۴۹} تقلید کند، زنگ نیمه شب را به صدا درمی آورد. اگر هم بیدار نشده بودیم، حالا کاملاً بیداریم.

آدام می گوید: «بخش که بیدارت کردم.» تنفسش هنوز تندتر از چیزی است که باید باشد.

به او می گویم: «اشکالی نداره، اگه تو بیدار نمی کردی، ساعت این کاررو می کرد.» بعد همان کار همیشگی را می کنم: مداد و دفترچه ام را می آورم و به سرعت همه چیز را می نویسم. چون این فقط یک خواب - یا کابوس - نیست، خاطره است.

او سری می جنباند. «لازم نیست امشب این کاررو بکنیم...»

در سکوت احساساتش را یادداشت می کنم، جلوی الگوهای تکراری یکی یکی علامت می زنم: ترس، پشیمانی، غصه و گناه. هر بار همین است.

من که صفحه ای خالی در دفترچه پیدا کرده ام، می گویم: «چرا، لازمه.» همیشه فکر می کردم می توانم خاطرات ناخوشایندش را بیرون بکشم و چیزهای بهتری جایگزینشان کنم. خاطرات بهتری از خودمان. این روزها دیگر زیاد مطمئن نیستم.

آدام آه می کشد، به تخت تکیه می دهد و تمام چیزهایی را که به یاد می آورد برایم

تعریف می کند، قبل از آنکه اثر خواب محو شود.

کابوس ها همیشه شروع یکسانی دارند: با زنی که کیمونوی قرمز پوشیده.

زن کیمونو پوشیده، اما ژاپنی نیست. توصیف صورتش برای آدام سخت است - برای گفتن جزئیات صورت خواب هایش به اندازه صورت های زندگی واقعی جان می کند -

اما می دانیم زن انگلیسی چهل و خرده ای ساله ای است، هم سن و سال الان من. جذاب است. آدام همیشه رژلب قرمزش را به یاد می آورد که درست همرنگ کیمونویش است.

مثل من موهای بور دارد، اما مال او کوتاه ترند، تا شانه.

امشب اسمش را نمی گوید، اما هر دو اسمش را می دانیم.

ترتیب رخ دادن وقایع در خواب گاهی تغییر می کند، اما زن قرمزپوش همیشه حضور دارد. اتومبیل زیر باران هم همین طور. به همین دلیل است که آدام اتومبیل ندارد و

رانندگی نمی کند. هیچ وقت هم دلش نخواست رانندگی یاد بگیرد.

پسر نوجوان و حشت زده ای هم در کابوس ها حضور دارد.

آدام شاهد آن اتفاق بوده: آن زن، اتومبیل، تصادف.

نه فقط در خواب، در زندگی واقعی.

شب مرگ مادرش بوده. در سیزده سالگی آدام.

بیست و پنج سال پیش که اتومبیل وارد پیاده رو شد و جلوی چشم آدام مادرش را زیر

گرفت، او راننده را نشناخته بود، اما شاید می دانست او کیست. شاید یک دوست، یک

معلم، یک همسایه - تمام صورت ها برایش مثل هم اند. تصور کن کسی که می شناختی

مسئول کشتن آدمی بوده که به او علاقه داشتی و تو نفهمیده باشی. عجیب نیست

نتواند به آدم ها اعتماد کند، حتی به من. اگر هم سرم دچار ناتوانی در تشخیص قیافه

نبود، شاید زندگی اش به شکل متفاوتی رقم می خورد، اما نتوانست صورت کسی را که

دیده برای پلیس توصیف کند. نه آن وقت، نه الان. هنوز هم خودش را مقصر می داند.

مادرش رفته بود سگ را بگرداند که این اتفاق افتاد، چون آدام تنبلی کرده و سگ را

نبرده بود.

از اینکه این طور از یک روح بت می سازد، ناراحت می شوم.

هر جور حساب کنی، مادر آدام زن خیلی خوبی بود - پرستار بود و در منطقه ای که

زندگی می کردند خیلی محبوب - اما نه بی نقص. قطعاً قدیسه نبود. برایم عجیب است که تمام زن های زندگی اش را با او مقایسه می کند، از جمله مرا. پایه ای که مادرش را روی آن می گذارد نه فقط لق، که شکسته است. مثلاً، ترجیح می دهد فراموش کند چرا او کیمونوی قرمز به تن دارد. این چیزی است که همیشه می پوشید - به همراه رژلب قرمز متناسب با آن - وقتی «دوستان» مذکر به دیدنش در آن آپارتمان سازمانی کوچک می آمدند. آپارتمان دیوارهای نازکی داشت، آن قدر نازک که آدام بفهمد مادرش تقریباً هر هفته را با «دوست» مذکر متفاوتی سپری می کرد.

خاطرات تغییر شکل می دهند و خواب ها وابسته به واقعیت نیستند، برای همین تمام چیزهایی را که او دلش می خواهد به یاد بیاورد یادداشت می کنم. دلم می خواهد آرامش پیدا کند و مرا دوست داشته باشد. اما نمی توان تمام چیزهای درهم شکسته را ترمیم کرد.

شاید روزی صورتی را که آن شب دیده بود به یاد آورد و جواب پرسش های بی پاسخی را که سال ها آزارش داده بیابد. خیلی تلاش کرده ام این کابوس ها متوقف شوند: درمان های گیاهی، گوش دادن به پادکست های آرامش ذهن قبل از خواب، چای مخصوص... اما هیچ کدام نتیجه نداشته اند. بعد از نوشتن همه چیز، چراغ را خاموش می کنم تا دوباره در تاریکی باشیم و امیدوارم او بتواند دوباره بخوابد. زیاد طول نمی کشد.

خیلی زود خروپف آهسته اش شروع می شود، اما من آرامشم را از دست داده ام. یک قرص خواب می خورم - تجویز دکتر است و فقط وقتی تمام راه ها بی نتیجه اند، به قرص پناه می برم - اما این اواخر بیشتر از حد معمول قرص می خورم. زیادی نگران شکاف های فزاینده رابطه مانم، شکافی هایی که زیادی بزرگ اند و نمی شود پرشان کرد یا نادیده شان گرفت. دقیقاً می دانم چه وقت و چرا ازدواجمان رو به سردی رفت. زندگی در بهترین حالت غیر قابل پیش بینی و در بدترین حالت غیر قابل بخشش است.

حتماً مدتی خوابم برده - قرص بالاخر اثر کرده بود - چون با حس نگران کننده آشنایی از خواب می پرسم. چند ثانیه طول می کشد تا بفهمم کجا هستم - اتاق تاریک تاریک

است - اما بعد از چند بار پلک زدن که چشمانم به تاریکی عادت می کنند، یادم می آید در کلیسای بلکواتریم. پرتو نقره‌ای ماه از میان پرده پنجره و دیوار، گوشه کوچکی از اتاق را روشن می کند و من بدنم را قوس می دهم تا ساعت شماطه دار را بینم. عقربه‌های باریک فلزی اش نشان می دهند فقط نیم ساعت از نیمه شب گذشته که یعنی فقط کمی خوابیده‌ام. افکارم مبهم اند، اما بعد یادم می آید چه چیز بیدارم کرده، چون دوباره صدایش را می شنوم. از پایین صدایی می آید.

رایین



رایین هم نمی تواند بخوابد.

نگران مهمانان است. آن ها نباید به اینجا می آمدند.

وقتی از پشت پرده نگاه می کند و می بیند کلیسا در تاریکی مطلق فرورفته، می فهمد باید چه کار کند.

دورتر از آنچه هست به نظر می آید، اما رایین فکر می کند پی بردن به فاصله بین مکان ها گاهی به سختی پی بردن به فاصله میان آدم ها است. بعضی از زوجها صمیمی تر از آنچه واقعاً هستند به نظر می آیند، بقیه دورتر از یکدیگر. مدتی قبل که آن ها را هنگام خوردن غذای فریزری از سینی های روی پاهایشان تماشا می کرد، فهمید در کنار هم خوشحال نیستند. عاشق هم نیستند، اما ازدواج این بلا را سر همه آدم ها می آورد، خوب و بد هم ندارد. شاید هم این ها فقط تصوراتش باشند.

طی کردن مسیر کلبه اش تا کلیسا با پای پیاده معمولاً کمتر از ده دقیقه است. مدتی قبل متوجه شد اگر بدود، این زمان کمتر هم می شود، اما حالا که این همه برف باریده، بیشتر از حد معمول طول می کشد تا این فاصله را بدون زمین خوردن طی کند. چکمه های پلاستیکی چند شماره بزرگ تر هم کارش را سخت تر می کنند. دست دوم اند: خودش چکمه ندارد. ناچار بود این همه راه تا فورت ویلیام^۵ براند تا بتواند یک جفت چکمه بخرد، مغازه ای که کفش بفروشد در نزدیکی دریاچه بلکواتر یا حتی هالوگروو وجود ندارد. می توانست آنلین هم بخرد، اما در این صورت باید کارت اعتباری می داشت، نه پول نقد و او فعلاً فقط پول نقد دارد. رایین مدت ها قبل تمام کارت هایش را مسدود کرد. دلش نمی خواست کسی راهی برای پیدا کردنش بیابد.

از صدای فشرده شدن برف زیر پاهایش خوشش می‌آید، تنها صدایی که به جز صدای پر زدن خفاش‌ها در دوردست سکوت را می‌شکند. تماشای هجوم دسته‌جمعی شبانه‌شان را به دریاچه دوست دارد، صحنه‌نسیباً دل‌انگیزی است. تازگی‌ها خوانده بود خفاش‌ها در حالت وارونه بچه‌هایشان را به دنیا می‌آورند. بعد باید بچه‌ها را قبل از افتادن بگیرند، اما تمام پدر و مادرهای دنیا این کار را می‌کنند. امشب نور ماه کامل مسیرش را روشن کرده، اگر ماه نبود، آسمان شب به دریای سیاهی تبدیل می‌شد، چون حالا ابرها دوباره همه چیز را، به جز نورانی‌ترین ستاره‌ها، پوشانده‌اند. اما مشکلی نیست: رایین از تاریکی نمی‌ترسد.

بوران و زوزه‌های باد آزارش نمی‌دهند و اینکه چند روز ارتباطش با جهان قطع شود هم برایش مهم نیست - راستش، زیاد با برنامه‌همیشگی زندگی‌اش تفاوتی ندارد. رایین هم که همیشه می‌کوشد رک‌وراست باشد، مخصوصاً با خودش. حالا به زندگی در اینجا عادت کرده، با اینکه وقتی رسید، تصمیم داشت فقط مدت کوتاهی بماند. وقتی آدم‌ها زندگی کردن را فراموش کنند، زندگی نقشه‌های دیگری برایشان می‌کشد. هفته‌ها به ماه‌ها تبدیل شدند و ماه‌ها به سال‌ها، و وقتی این همه مدت گذشت، فهمید نمی‌تواند برود.

مهمانان هم نمی‌توانند هر وقت دلشان خواست بروند، البته الان این را نمی‌دانند. ناخودآگاه کمی برایشان متأسف می‌شود.

رایین به اتومبیل پوشیده از برف مهمانان نزدیک می‌شود و لحظه‌ای می‌ایستد. به محض بیرون آمدن مرد، او را شناخت و خاطرات به ذهنش هجوم آوردند. نمی‌دانست باز هم می‌تواند او را ببیند یا نه. حتی مطمئن نبود دلش بخواهد. مرد حالا مسن‌تر شده، اما رایین به ندرت صورت آدم‌ها را فراموش می‌کند و صورت این مرد را که هرگز. ذهنش به گذشته برمی‌گردد و یاد آن اتفاق در دوره کودکی مرد می‌افتد. چیزی را که دید و چیزی را که ندید. ماجرا الان هم به اندازه آن زمان غم‌انگیز است و رایین نمی‌داند او هنوز کابوس‌های زن قرمزپوش را می‌بیند یا نه. می‌اندیشد زمانش رسیده که مرد حقیقت را بداند، اما مطمئناً از آن خوشش نمی‌آید. آدم‌ها به ندرت با حقیقت کنار می‌آیند.

وقتی رایین به درهای بزرگ چوبی کلیسا می‌رسد، نگاه آخر را به دوروبرش می‌اندازد، اما آن اطراف کسی نیست که کارهای او را ببیند. ماه که آن قدر مهربان بوده است که مسیرش را تا اینجا روشن کند، دریاچه و کوه‌های دوردست را نورانی کرده است و ناخودآگاه به ذهنش می‌رسد این مکان چقدر زیبا و دست‌نخورده است. با نگاهی به موریس ماینر پوشیده از برفِ مهمانان، می‌اندیشد کسانی که کارهای ناپسند می‌کنند به اینجا تعلق ندارند. این هوای محبوبش است، چون برف با پتوی سفید زیبایی جهان را می‌پوشاند و تمام چیزهای زشت و تیره را زیر خود پنهان می‌کند.

زندگی یک بازی است که در آن پیاده‌ها هم می‌توانند شاه شوند، نه فقط کسانی که قوانین بازی را می‌دانند. بعضی آدم‌ها تمام زندگی پیاده می‌مانند، چون هیچ وقت حرکت درست را یاد نمی‌گیرند. این فقط آغاز است. هنوز کسی کارتش را رو نکرده، چون نمی‌دانسته با چه چیزهایی روبه‌روست.

رایین کلیدی از جیب کتش درمی‌آورد و بی‌سروصدا وارد کلیسا می‌شود.

کتان



واژه سال:

فریفتن (فعل.) سوءاستفاده از کسی با حقه و دروغ.

۲۹ فوریه ۲۰۱۲ - چهارمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

حس می‌کنم هر دوی ما همیشه رؤیاها - و کابوس‌های - مشترکی داشته‌ایم، اما سال سختی را پشت سر گذاشتیم. تو ناامیدم کردی، باید کنارم می‌بودی، اما نبود. با ترس و لرز در اتاق انتظار نشستم، تنها، با اینکه تو قول داده بودی کنارم باشی.

بعد از سه سال تلاش برای بچه‌دار شدن، دو سال وقتِ دکتر گرفتن، ملاقات با مجموعه‌ای از پرستاران و پزشکان، رفت‌وآمدِ ظاهراً بی‌پایان به بیمارستان‌ها و کلینیک‌ها در دوازده ماه گذشته و یک دور بی‌نتیجه‌آی‌وی‌اف، درب‌وداغانم. دلم نمی‌خواست سالگرد ازدواجمان را این‌طور سپری کنیم.

باید می‌دانستم امروز افتضاح از آب درمی‌آید، چون خوب شروع نشد.

دو سگِ کم‌سن را دیشب از آپارتمانی در جنوب لندن نجات دادند. آن‌ها را به بررسی آوردند و من جزء اولین کسانی بودم که دیدمشان. سال‌ها کارم همین بوده، اما از دیدن سگ‌ها شوکه شدم. دو سگ شکاری پاکوتاه مدت زیادی تنها مانده بودند، دام‌پزشک کشیک حدس زد دست‌کم یک هفته، و گفت اگر آب توالِت را نخورده بودند، تا حالا دوام نمی‌آوردند. با آن بدن‌های نحیف مثل عروسک‌هایی بودند که دل‌وروده‌شان بیرون ریخته. هر کاری از دستان برمی‌آمد برای نجاتشان انجام دادیم، اما امروز صبح مُردند. درپایان، کار دیگری از دستان بر نمی‌آمد و بهتر بود راحتشان کنیم. صاحبشان برای گذراندن تعطیلات به اسپانیا رفته است و من آرزو می‌کنم کاش

به جای سگ‌ها می‌توانستیم شر او را با تزریق داروی مرگ بار کم کنیم. گاهی از نوع بشر بیزار می‌شوم، شاید به همین دلیل نتوانستیم بچه‌دار شویم.

قرار بود ساعت یک بعدازظهر در لاندن ^{۵۱}بریج^{۵۱} همدیگر را ببینیم. این روزها نمی‌توانم راحت بخوابم، خسته و کلافه‌ام، اما باز هم به‌موقع آنجا بودم، چون قرار کلینیک باروری برایم مهم بود. فکر می‌کردم برای هر دو نفرمان مهم است، اما تو این اواخر بیشتر به فکر خودت حواس‌پرت‌تر شده‌ای. نگران بودم یادت برود، برای همین برایت پیغام فرستادم.

پنج بار.

جواب ندادی.

در این مورد واقعاً فکر می‌کنم باید همسرت را به نوشتن ترجیح می‌دادی.

لاندن بریج شلوغ و پرسروصدا بود، فقط هم مسافران همیشگی نبودند. مردانی با کلاه ایمنی همه جا به چشم می‌خوردند و وقتی از ایستگاه بیرون آمدم، تعداد زیادی جرثقیل جلوی دید را گرفته بودند و نمی‌توانستم آسمان را ببینم. کار ساخت ^{۵۲}شارد^{۵۲} با جدیت پیش می‌رود و براساس شنیده‌هایم از گفته‌های عابران، بلندترین بنای اروپا خواهد شد. مطمئنم تا مدتی این‌طور خواهد بود تا یکی ساختمان بلندتری بسازد. دلم می‌خواهد شرط ببندم زیاد طول نمی‌کشد، چون آدم‌ها همیشه می‌خواهند از هم سبقت بگیرند.

حتی وقتی وانمود می‌کنند به دیگری اهمیت می‌دهند.

به ورودی کلینیک که رسیدم، به تو تلفن کردم. تلفنت دو بار زنگ خورد و بعد به قسمت پیغام صوتی منتقل شدم. می‌دانم کنار چه کسی بودی. تهیه‌کننده‌ای که به اولین و آخرین فیلمنامه‌ات، سنگ، کاغذ، قیچی، توجه نشان داده است. همان دست‌نویسی که در کشو میزت پیدا کردم و الهام‌بخشم برای نوشتن این نامه‌ها بود. کورسوی توجه از طرف یکی از آدم‌های این حرفه نسبت به چیزی که نوشته‌ای و نه اقتباس از نوشته کسی دیگر تو را ذوق مرگ کرده. نمی‌دانم همه نویسندگان خودخواه‌اند و عزت‌نفس کمی دارند یا فقط تو این‌طور هستی. گفתי قرار ملاقات ناهار با آن زن زیاد طول نمی‌کشد، اما به‌نظرم تلاش برای به‌تولید رساندن اولین نوشته‌ات

مهم‌تر از تلاش خودمان برای خلق بچه‌ای واقعی است.

متخصص زنان ما را به کلینیکِ لاندن بریج معرفی کرد. عاقبت کارمان به اینجا رسید. تلاشمان برای بچه‌دار شدن از همان روز اول مثل یک مبارزه بوده. اصلاً فکرش را نمی‌کردم نتیجه کارمان جنگیدن با همدیگر باشد. در چند ماه گذشته، با آن مکان استریل و بی‌روح کاملاً آشنا شده‌ام. اگر بخواهم تمام ساعاتی را که در آن اتاق انتظار نشستم - اغلب تنها - اضافه کنم، به‌نظرم چند روز از زندگی‌ام را آنجا گذرانده‌ام. انتظار کشیدن برای چیزی که همیشه می‌دانستم رخ نخواهد داد.

چند ماه طول کشید تا وقت بگیریم و بعد چند ماه دیگر با آزمایش، معاینه، دست‌مالی و مصاحبه با مشاورانی سپری شد که به‌زور وارد شخصی‌ترین غصه‌هایمان شدند. حالا در بازنگری گذشته نمی‌فهمم چطور توانستیم این همه مدت دوام بیاوریم. هر بار که خیلی احساس تنهایی می‌کردم، به خودم می‌گفتم تو دوستم داری و من هم دوستت دارم. این به مانترای خاموش ذهنم تبدیل شد و هر بار که حس می‌کردم چیزی نمانده سقوط کنم، کمکم می‌کرد. اما زندگی زناشویی‌مان آن قدرها که فکر می‌کردم محکم و پایدار نیست.

می‌دانم این جلسات برایت سخت بوده‌اند. مطمئنم وارد اتاقی خصوصی شدن، قفل کردن در، انتخاب فیلمی پرازهرزگی برای تماشا و جمع کردن نمونه کارپرتنشی است. متأسفم. دلم نمی‌خواهد تجربه‌تو را بی‌اهمیت جلوه دهم، اما به‌نظرم بیشتر آدم‌های باشعور شک ندارند که کمک تو به این کار آن قدرها چشمگیر نبوده، البته از نظر روانی باز هم تجاوزگرانه محسوب می‌شود.

من باید پاهایم را کاملاً باز می‌کردم، گاهی جلوی اتاقی پراز پزشکان و پرستاران و اجازه می‌دادم وسایل فلزی وارد بدنم کنند. غریبه‌ها مرا لخت دیدند، معاینه کردند، به من دست زدند، لمس کردند و حتی دست‌هایشان را وارد بدنم کردند. بارها از من آزمایش گرفتند، تزریقات مختلف انجام دادند، مقدار زیادی دارو وارد بدنم کردند، بیهوشم کردند، عملم کردند. تخمک‌ها را بارور کردند، بعد از آن روزهای متمادی خون‌ریزی داشتم، با آن درد طاقت‌فرسای بعد از آن عملِ سرسری حتی نمی‌توانستم بایستم، چه برسد به اینکه راه بروم. اما هر دو در کنار هم بودیم. تو گفתי همه چیز

درست می شود و من باور کردم.

به هر حال، آدم های دیگر بچه دارند.

آدم هایی که می شناسیم، آدم هایی که نمی شناسیم. بچه دار شدن خیلی آسان به نظر می رسد. حتی بعضی زن ها تصادفی باردار می شوند، لازم نیست تلاش کنند. بعضی زن ها بچه هایی را که در درونشان رشد می کنند می کشند، چون اصلاً بچه نمی خواهند. بعضی کسانی که می شناسیم بچه نمی خواستند، اما به هر حال بچه دارند. چون می توانستند. چون همه بچه دارند، همه جز ما. چنین حسی دارد: انگار ما تنها زوج تاریخیم که این بلا سرشان آمده. گاهی حتی بدتر: حس می کنم در دنیا تنها هستم، و اینکه تو رهایم کرده ای.

آن قدر دلم بچه می خواست که حتی از نظر جسمانی هم آسیب دیدم. بعد، امروز، در اولین قرارمان بعد از دومین - و احتمالاً آخرین دور - آی وی اف، تو اینجا نبودی.

تو آنجا نبودی، وقتی منشی صدایم کرد و ناچار شدم تنها وارد اتاق شوم. وقتی دکتری با اسم خودمانی دکتر دوم^{۵۳} پشت میزش نشست و به دو صندلی خالی مقابلش اشاره کرد. وقتی در سکوت عذاب آوری منتظر تو بودیم و او پرونده هایش را بررسی می کرد تا اسم هایمان را به یاد آورد. کلینک هرگز ما را انسان تلقی نمی کند، بیشتر شبیه دسته چک های بی صاحبی هستیم که راه می روند.

بدتر از همه آنکه تو آنجا نبودی تا خبری را بشنوی که منتظرش بودیم.

بعد از آن همه مرارتی که پشت سر گذاشتیم، عاقبت دکتر گفت من حامله ام.

اول حرفش را باور نکردم.

مجبورش کردم حرفش را تکرار کند. بعد مجبورش کردم پرونده ام را دوباره نگاه کند، چون اطمینان داشتم دارد نتایج پرونده یکی دیگر را می خواند. همه چیز درست بود.

دکتر دوم حتی مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و شکمم را معاینه کرد. به نقطه ریزی روی صفحه اشاره کرد و گفت جنین ماست. محتویات نمونه تو و تخمک من در آزمایشگاه رشد کرده بودند و با موفقیت در رحم من جای گذاری شده بودند و حالا آنجا روی صفحه بود. زنده و در حال رشد در درون من.

تو آن لحظه را از دست دادی.

درست وقتی به قسمت پذیرش کلینیک رسیدی که من داشتم آنجا را ترک می کردم و وقتی شروع کردی به توضیح دادن، گفتم لازم نیست به خودت زحمت بدهی. از شنیدن حرف‌هایت درباره شغلِ حالِ به هم می خورد، انگار تنها چیزی است که اهمیت دارد. برای گذران زندگی یک مشت مزخرفات می نویسی و کارگزارت آن‌ها را می فروشد. به نظرم دیر یا زود با عواقبش روبه رو می شوید. تهیه کننده‌ها، کارگردان‌ها، بازیگران و نویسندگان که ماجراهایشان را برایم می گویی شبیه بچه‌هایی لوس اند و نمی فهمم چرا آن قدر با آن‌ها و کج خلقی‌هایشان کنار می آیی. چشمانت را کاملاً بسته‌ای، اما باید بدانی فریفته یکی از آن‌ها شده‌ای.

ببخش. امیدوارم هرگز این نامه را پیدا نکنی و اگر پیدا کردی، باید بدانی این‌ها را از ته دل نمی گویم، فقط اینکه الان خیلی ناراحتم و این ناراحتی باید جایی خالی شود. اینکه تمام وقت را به این آدم‌ها اختصاص می دهی و نه به من گاهی قلبم را می شکند. من همسرتم. داستان‌هایم واقعی اند. نباید ارزش شنیدن داشته باشند؟

می خواستم سوار مترو شوم، اما تو اصرار کردی تا کسی بگیریم. در نیم ساعت اول اصلاً حرف نزدیم. الان بابت آن هم متأسفم، اما آدمی نیستم که جلوی دیگران دعوا و مراغه راه بیندازم. کاش زودتر خبر را به تو داده بودم. می توانستیم مدت طولانی تری خوشحال باشیم.

چیزی نگفتم تا به خانه رسیدیم. از قبل روی میز آشپزخانه پارچه کتان انداخته بودم. سالگرد ازدواج را همیشه باید جشن گرفت. اما وقتی بطری شامپاین را از یخچالِ نو درآوردم، صورتم همه چیز را لو داد. نوسازی خانه کمک کرده سرگرم شوم و به چیزهای دیگر فکر نکنم. طبقه همکف بالاخره تمام شد و افتخار می کنم بیشتر کارها را خودم انجام دادم: سنباده زدن کفپوش، گچ کاری دیوارها، درست کردن پرده‌ها به شیوه رومی - شگفت‌انگیز است که فقط با دیدن ویدئوهای یوتیوب چقدر چیز یاد می گیریم.

وقتی گفتم حامله‌ام، گریه کردی. وقتی عکس را نشانت دادم، گریه کردم. رؤیای آن لحظه آن قدر طولانی شده بود که آن تصویر سیاه و سفید تنها چیزی بود که موضوع را واقعی می کرد. چون هنگام شنیدن این خبر تو آنجا نبودی، مدام نگران بودم چیزی

که دکتر گفت زاییده تخيلاتم باشد.

زمزمه کردم: «امیدوارم دختر باشه.»

«چرا؟ من امیدوارم پسر باشه. بیا براش سنگ، کاغذ، قیچی کنیم.»

خندیدم. «تو می‌خواهی برای تعیین جنسیت یه بچه متولد نشده سنگ، کاغذ، قیچی کنی؟»

با صورتی جدی جواب دادی: «مگه راه علمی‌تری هم وجود داره؟»

قیچی من کاغذ تو را برید، مثل همیشه.

گفتم: «تو گذاشتی من ببرم!»

«آره، چون واقعاً برام مهم نیست پسر باشه یا دختر. هر چی باشه دوستش دارم، اما

همیشه تو رو بیشتر دوست دارم.»

بطری شامپاین را باز کردی - من فقط کمی نوشیدم - و پیتزا سفارش دادیم.

یک ساعت بعد که داشتی سومین تکه پیرونی را می‌خوردی، گفתי: «راستی، سالگرد ازدواجمون یادم نرفته.»

من که داشتم از گیلان شامپاین لیموناد می‌نوشیدم، گفتم: «واقعاً؟»

«موضوع کتان ذهنم رو مشغول کرده بود و امروز صبح نگران شدم مبادا چیز نادرستی خریده باشم...»

«خب، پس بده بینم تا متوجه بشی.»

از کیف چرمی که پارسال به تو هدیه داده بودم، یک جعبه مربع شکل بیرون آوردم و به من دادم. نرم بود. معمولاً وقتی هدایا را باز می‌کنم، خیلی مراقبم، اما حواسم به سرد شدن پیتزا بود و سریع کاغذ را پاره کردم. یک کوسن کوچک با پارچه کتان داخلش بود. اسمم روی آن دوخته شده بود به همراه یک نوشته:

ایمان داشت که موفق می‌شود و شد.

سعی کردم گریه نکنم، اما موفق نشدم. اشک شوق بود. انگار تو از قبل می‌دانستی حامله‌ام. تو به من ایمان داشتی، با اینکه خودم نمی‌توانستم.

سرم را بلند کردم که از تو تشکر کنم، اما متوجه حالت عجیب روی صورتت شدم. به پاهای من زل زده بودی و وقتی نگاهت را دنبال کردم، فهمیدم چرا. باریکه غلیظی از

خون قرمز روشن تا روفرشی‌هایم جاری شده بود. وقتی وحشت‌زده از جا بلند شدم، خون بیشتری روان شد.

به گفته اولین پزشکی که ما را در قسمت اورژانس دید، مدت بارداری‌ام آن‌قدر زیاد نبوده که اسم این اتفاق را سقط‌جنین بگذاریم. متخصص زنانی که بعد معاینه‌ام کرد همدردی بیشتری نشان داد. حالا که به عقب نگاه می‌کنم، آرزو می‌کنم کاش اصلاً به تو نگفته بودم - برای چیزی که نمی‌دانستی داری غصه نمی‌خوردی. دل‌شکستگی و تأثر خودم برای هر دو نفرمان کافی بود.

به خانه که رسیدیم، یک‌راست به اتاق خواب رفتم، حتی اجازه دادم باب پایین تخت دراز بکشد. سعی کردم آن‌قدر گریه کنم تا خوابم ببرد، اما فایده نداشت. هیچ چیز کمکی نمی‌کند. شاید با متخصص زنان صحبت کنم تا قرص خواب برایم تجویز کند. متوجه شدم ساعت سه دقیقه بعد از هشت از کار افتاده و نمی‌دانم همان زمانی است که بچه‌مان مُرد یا نه. ساعت را از دستم درآوردم و دیگر نمی‌خواهم از آن استفاده کنم یا ببینمش. حرفت وقتی آمدی بالا و بغلم کردی، همیشه یادم می‌ماند:

«دوستت دارم، همیشه داشتم و همیشه خواهم داشت.»

با اینکه غمگین بودم، سعی کردم لبخند به لب‌ت بیاورم: «نه تقریباً همیشه؟» اما تو لبخند نزدی. قیافه‌ات جدی‌تر از همیشه شد.

«همیشه همیشه. متأسفم که نمی‌تونیم بچه‌دار شیم، چون می‌دونم چقدر برات مهمه و چه مادر معرکه‌ای می‌شدی. اما تمام این‌ها چیزی رو برای من عوض نمی‌کنه. من تا آخر عمر باهاتم، هر چی که بشه، چون ما یه خانواده‌ایم: تو، من و باب. به کسی یا چیز دیگه‌ای احتیاج نداریم. هیچی این رو عوض نمی‌کنه.»

اما کلمات نمی‌توانند همه چیز را درست کنند، هر چقدر هم به آن‌ها علاقه داشته باشی.

چند ساعت بعد که تو خوابیده بودی، اما من نمی‌توانستم، فکر کردم بلند شوم و بیایم طبقه پایین. باب دنبالم آمد، انگار می‌دانست مشکلی جدی وجود دارد. پیتزای سرد خورده‌نشده - که از وقتی خون‌ریزی‌ام شروع شده همان جا مانده بود - و کوسنِ کتانِ هدیه تو را در سطل زباله انداختم. دیدن کلمات دوخته‌شده روی آن از این به بعد

خیلی دردناک بود. تو ایمان داشتی من می‌توانم و برای مدت کوتاهی توانستم. حالا به هیچ چیز اطمینان ندارم. نمی‌دانم اگر نتوانم کسی باشم که دلم می‌خواست، چه می‌شود. نمی‌دانم این موضوع چه تأثیری روی زندگی مان می‌گذارد.

عاشق نوشتن این نامه‌هایی شده‌ام که اجازه نمی‌دهم تو بخوانی شان. به‌نظرم حالت تخلیه روحی دارند. حالم را بهتر می‌کنند، با اینکه می‌دانم اگر تو پیدایشان کنی، خیلی ناراحت می‌شوی. برای همین است که پنهانشان می‌کنم. اسکن بیمارستان را هم کنار این نامه نگه می‌دارم. یادآوری چیزی که می‌توانستیم داشته باشیم. آن را درپاکتی که بیمارستان داد و اسمم رویش بود گذاشته‌ام:

خانم آ. رایت

الان در دستم است. نمی‌توانم رهایش کنم. منشی با دستخط مواجی حرف اول اسمم را نوشته، انگار چیز زیبایی است. زمان ازدواج یادم می‌آید وقتی اولین بار نام خانوادگی تو مال من شد، هفته‌ها امضای تازه‌ام را با حروف مواج تمرین می‌کردم. بی‌نهایت خوشحال بودم که همسر تو شده‌ام، اما به هیچ کدام از آرزوهایی که از آن زمان داشته‌ام نرسیده‌ام. فکر کنم تقصیر خودم باشد، نه تو. امیدوارم اگر روزی متوجه حقیقت شوی، باز هم بی‌توجه به همه چیز دوستم داشته باشی. همیشه همیشه. همان‌طور که قول دادی.

همسرت

بوس

آملیا



صدای دیگری از طبقه پایین کلیسا می شنوم و می دانم زاییده تخیلاتم نیست. کورکورانه دنبال کلید برق کنار تخت می گردم، اما چراغ روشن نمی شود. یا دوباره برق رفته - که اگر کلیسا ژنراتور داشته باشد، عجیب است - یا کسی برق را قطع کرده. نباید اجازه دهم تخیلاتم اوضاع را ترسناک تر از این ها بکنند. به خودم می گویم حتماً توضیحی منطقی وجود دارد، اما بعد صدای غیر قابل تردید پاهایی را از پای پله های لق لقو می شنوم.

نفسم را حبس می کنم، قصد دارم چیزی جز سکوت نشنوم. اما صدای کف پوش های کهنه باز بلند می شود و بعد صدای غرغر و صدای پاهای کسی که از پله ها بالا می آید واضح تر می شود. نزدیک تر می شود. وقتی صدای پاها درست پشت در اتاق خواب قطع می شود، باید جلوی دهانم را بگیرم که یک موقع جیغ نزنم.

دلم می خواهد آدام را بیدار کنم، اما از ترس خشکم زده. وقتی صدای چرخیدن دستگیره را می شنوم، از ترس فرار کردن از چیزی که آن بیرون است، نزدیک است از تخت بیفتم و آرزو می کنم چیزی بیشتر از یک لباس خواب نازک به تن داشتم. کورکورانه وسایل ناآشنای اتاق را می گیرم و در تاریکی راه را پیدا می کنم و تا حد امکان سریع و بی سروصدا به طرف حمام می روم. تقریباً مطمئنم در حمام قفل می شود. به محض پیدا کردن چیزی که دنبالش بودم، در را پشت سر خودم می بندم و خودم را آنجا زندانی می کنم. چراغ اینجا هم روشن نمی شود، اما شاید بهتر باشد.

صدای آهسته باز شدن در اتاق و صدا های عجیب و ترسناک دیگری را می شنوم. در تاریکی پلک می زنم، به این امید که چشمانم به نور کم عادت کنند، بعد نفسم را حبس

می‌کنم و تا جایی که می‌شود عقب می‌روم و در همان حال صدای جیرجیر کف‌پوش نزدیک‌تر می‌شود. متوجه می‌شوم حلقه‌ام را دور انگشتم می‌پیچانم - کاری که فقط وقتی مضطربم انجام می‌دهم. حلقه - که زمانی مال مادر آدام بوده - دیگر از انگشتم در نمی‌آید و حس می‌کنم خیلی برایم تنگ شده. سینه‌ام منقبض شده و قلبم طوری تند می‌تپد که می‌ترسم مبادا کسی که آن بیرون است وقتی به پشت در حمام برسد، صدای آن را بشنود.

دستگیره آهسته می‌چرخد. کسی که آن بیرون است وقتی می‌فهمد در قفل است، دوباره تلاش می‌کند. این بار با خشونت بیشتر. حس می‌کنم در فیلم درخشش^{۵۴} هستم، اما تنها پنجره حمام شیشه رنگی دارد و حتی اگر باز هم بشود، نمی‌توانم از داخلش عبور کنم و سقوط از این ارتفاع احتمالاً باعث مرگم می‌شود. دنبال سلاحی می‌گردم، هر چیزی که بتوانم با آن از خودم دفاع کنم، اما خودتراش ژیلتم چندان دلگرم‌کننده نیست. آن را جلوی خودم می‌گیرم و بعد به دیوار می‌چسبم، بی‌آنکه بتوانم دورتر بروم. کاشی‌های پشتم به سردی یخ‌اند.

چند لحظه همه چیز آرام می‌گیرد. بعد اولین ضربه‌ها به در سکوت را می‌شکنند. آن قدر ترسیده‌ام که می‌زنم زیر گریه، اشک روی گونه‌هایم راه می‌افتد.

«آملیا اونجایی؟ همه چیز مرتبه؟»

صدای شوهرم هم‌زمان گیج و آرام می‌کند.

«آدام؟ تویی؟»

«مگه قراره کی باشه؟»

در را باز می‌کنم و او را می‌بینم که با پیژامه آنجا ایستاده، جلوی خمیازه‌اش را می‌گیرد و موهایش در تمام جهات سیخ شده‌اند. نور شمع‌دان عتیقه‌ای که در دست دارد، سایه‌های ترسناکی روی دیوارهای اتاق می‌اندازد. حالا حس می‌کنم در یکی از رمان‌های چارلز دیکنز.

آدام می‌پرسد: «چرا گریه می‌کنی؟ حالت خوبه؟»

با شتاب و جویده‌جویده کلمات را بیرون می‌ریزم. «نه، خوب نیستم. از خواب پریدم. یه صدایی از پایین شنیدم، چراغ‌ها روشن نمی‌شدن، بعد صدای پاهای کسی رو که از

پله‌ها بالا می‌اومد شنیدم و...»

«من بودم، دیوونه. تشنه‌م بود و رفتم پایین که آب بخورم. اما فکر کنم تمام لوله‌هایخ زده‌ان، چون هیچ کدوم از شیرها آب نداشت.»
«آب نیست؟»

«برق هم نیست. حتماً طوفان ژنراتور رو از کار انداخته: اون پایین که بودم، سعی کردم جعبه فیوز رو پیدا کنم، چون شاید بشه یه کاری کرد، اما موفق نشدم. شانس آوردیم این شمعدون‌های عجیب‌غریب رو داریم!»

شعله شمع را که سوسو می‌زند زیر چانه‌اش می‌گیرد و چند تا شکلک احمقانه درمی‌آورد، مثل کاری که بچه‌ها در روز هالووین می‌کنند. حالم بهتر می‌شود. فقط کمی. دست‌کم یک توضیح منطقی وجود دارد. بعد احساس حماقت می‌کنم...
«فکر کردم یه صدایی از طبقه پایین شنیدم. صدای پاها ی یکی که مخفیانه توی کلیسا پرسه می‌زد. اون قدر ترسیدم که...»

آدام حرفم را قطع می‌کند. «منم همین‌طور، همون صدا از خواب بیدارم کرد.»
بعد از چند لحظه آرامش، وحشتم برمی‌گردد. «چی؟»

«دلیل دیگه‌ای که رفتم پایین همین بود. برای اینکه بررسی کنم همه چیز مرتبه و مشکلی وجود نداره، اما درهای اصلی هنوز قفل‌ان، راه دیگه‌ای برای ورود و خروج نیست، اینجا مثل یه جعبه‌ست. خوب همه جا رو نگاه کردم، دزد یا گوسفندی نتونسته بود بیاد داخل و همه چیز مرتب بود. درست مثل وقتی اومدیم بالا. تازه، اگه غریبه‌ای می‌اومد داخل، باب پارس می‌کرد.»

راست می‌گوید: اگر غریبه‌ای بیاید جلوی در ورودی خانه‌مان، باب پارس می‌کند، اما فقط تا وقتی که در را باز کنیم. بعد با سرعتی دو برابر معمول دمش را تکان می‌دهد و روی زمین می‌غلتد تا شکمش را به مهمانان نشان دهد. رفتار لابرادورها صمیمانه‌تر از آن است که بتوانند سگ نگهبان باشند.

برگشتیم به تخت و من سؤالی کردم که او هیچ وقت دوست ندارد جواب دهد.

«دلت می‌خواست بچه داشته باشیم؟»

«نه واقعاً.»

«چرا؟»

منتظرم موضوع را عوض کند - معمولاً چنین اتفاقی می افتد - اما این کار را نمی کند. «گاهی خوشحالم بچه نداریم، چون می ترسم یه جورهایی بدبختشون کنیم، همون طور که والدین ما بدبختمون کردن. فکر می کنم دلیلی برای تموم شدن نسلمون وجود داشت.»

ترجیح می دادم جوابی ندهد. خوشم نمی آید با این کلمات توصیفمان کند. اما بخشی از وجودم می داند شاید حق با او باشد. همیشه حس کرده ام آدم هایی که احمقانه برایشان اهمیت قائل بوده ام، رهایم کرده اند، از جمله والدینم. بله، چون قبل از تولد من در یک تصادف اتومبیل کشته شدند، اما نتیجه اش - بزرگ شدنم در تنهایی - درست مثل این است که آن ها عمداً رهایم کردند. اگر در کودکی کسی را دوست نداشته باشی یا کسی دوستت نداشته باشد، چطور می خواهی این چیزها را یاد بگیری؟

اما مگر عشق مثل نفس کشیدن نیست؟ غریزی نیست؟ چیزی که با علم به آن متولد می شویم؟ یا عشق مثل فرانسوی حرف زدن است؟ اگر معلم نداشته باشی، نمی توانی روان صحبت کنی و اگر تمرین نکنی یادت می رود چگونه...

نمی دانم همسرم هنوز واقعاً دوستم دارد.

اعتراف می کنم: «اینجا رو دوست ندارم.»

«منم دوست ندارم. شاید بهتر باشه صبح راه بیفتیم. توی یه جایی که دورافتاده نباشه، یه هتل خوب پیدا کنیم، نه؟»

«فکر خوبیه.»

«خب، پس بهتره یه کم بخوابیم تا هوا روشن بشه، بعد وسایلمون رو جمع می کنیم و راه می افتیم. شاید بهتر باشه یه قرص خواب دیگه بخوری، کمکی می کنه؟»

کاری را می کنم که می گوید - بدون توجه به هشدارهای دارو - چون از خستگی هلاکم و اگر فردا بخوام دوباره ساعت ها رانندگی کنم، باید کمی بخوابم. اما قبل از بستن چشم هایم متوجه می شوم ساعت شماطه دار گوشه اتاق از کار افتاده. خوشحالم که حداقل دیگرم شب بیدارم نمی کند. با چشمان نیمه باز به آن نگاه می کنم و می بینم

روی سه دقیقه بعد از هشت ایستاده که عجیب است - فکر می‌کردم صدای زنگ نیمه‌شبش را شنیدیم - اما ذهنم خسته‌تر از آن است که بخواهد جوابی پیدا کند. آدام دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا به طرف خودش می‌کشد. آخرین بار که روی تخت این کار را کرد یا باعث شد حس کنم خطری تهدیدم نمی‌کند یادم نیست. این سفر هیچ فایده‌ای هم که نداشته باشد ما را به هم نزدیک‌تر کرده. مثل همیشه بعد از چند دقیقه به خواب می‌رود.

نشر کتاب (nbookcity.com)

آدام



وانمود می‌کنم خوابیده‌ام و نمی‌دانم چه مدت دیگر باید او را در آغوش بگیرم تا بخوابد و من بتوانم برگردم طبقه پایین و کارم را ادامه دهم.

آملیا همیشه مشکل خواب دارد، اما قرص‌ها کمک می‌کنند و وقتی به خواب می‌رود، مدل نفس کشیدنش عوض می‌شود. پس فقط باید صبر کنم. گوش کنم. همان کاری که مدتی قبل کردم. قرص دوم کار را تمام می‌کند - معمولاً نتیجه‌بخش است، حتی وقتی پنهانی آن را پودر می‌کنم و در چایش می‌ریزم. آدم فوق‌العاده مضطربی است. به خاطر خودش این کار را می‌کنم. به محض اینکه دوباره به خواب می‌رود، از زیر روانداها بیرون می‌خزم، شمعدان را از کنار تخت برمی‌دارم و تا حد ممکن بی‌سروصدا از اتاق بیرون می‌روم. شمع هم لازم ندارم - می‌دانم کجا بروم - اما باید یادم بماند روی کدام قسمت کفپوش پا نگذارم: می‌دانم کدام قسمت‌ها صدا می‌دهند.

باب دنبالم از پلکان چوبی دایره‌ای شکل پایین می‌آید، همین ویژگی سگ‌ها را دوست دارم: خیلی وفادار و دوست‌داشتنی‌اند. کینه‌ای و مشکوک نیستند. حسودی نمی‌کنند و مدام دعوا راه نمی‌اندازند که از بودن در کنارشان وحشت داشته باشی. سگ‌ها دروغ نمی‌گویند. شاید این روزها شنوایی‌اش کم شده باشد، اما همیشه از دیدنم خوشحال می‌شود، در حالی که آملیا همه چیز را فقط از دید خودش می‌بیند. خسته‌ام. از همه چیز خسته‌ام.

به عشق اعتقاد داشتم، اما خب به بابانوئل و پری دندان برهم اعتقاد داشتم. شنیده‌ام آدم‌ها ازدواج را به هم چسبیدن دو تکه گم‌شده یک پازل توصیف می‌کنند و کشف اینکه کاملاً با هم هماهنگ‌اند. این نادرست است. آدم‌ها متفاوت‌اند و این چیز خوبی است. دو تکه اشتباه پازل نمی‌توانند با هم هماهنگ شوند، مگر اینکه یکی را به‌زور خم

کنی یا بشکنی یا طوری تغییر دهی که با دیگری هماهنگ شود. حالا می فهمم همسر من زمان زیادی را صرف تلاش برای تغییر من کرده، کاری کرده حس کنم کوچک ترم تا بتوانیم بهتر با هم هماهنگ شویم.

هیچ کس نباید قول دهد کسی را تا ابد دوست داشته باشد، یک آدم عاقل در بهترین حالت می تواند قول دهد برای این کار تلاش کند. اگر کسی را که با او ازدواج کرده ای بعد از ده سال شناسی، چه؟ آدم ها تغییر می کنند و قول ها - حتی قول هایی که می کوشیم به آن ها وفادار بمانیم - گاهی شکسته می شوند.

از چند ماه پیش دوباره دویدن را شروع کرده ام. نوشتن کار کردن در انزو است و تحرک خیلی کمی دارد. زمان زیادی را نشسته در اتاقم می گذرانم و فقط از انگشتانم خوب و مفید کار می کشم که مدام به صفحه کلید ضربه می زنند. روزی یک بار باب مرا بیرون می کشاند، اما او هم - مثل من - با گذر عمر کنار می آید. دلیل اصلی دویدن حفظ تناسب اندام و مراقبت بهتر از خودم است. البته به گمان همسر من دوم چون نقشه کشیده ام با زن دیگری رابطه داشته باشم. چند هفته قبل، شب قبل از جمع آوری زباله ها توسط شهرداری، کتانی های مخصوص دویدنم را دور انداخت. این کارش را دیدم. این رفتار طبیعی نیست.

یک جفت کتانی جدید خریدم، اما چیزهای دیگری هم در زندگی ام هستند که باید عوض شوند. شاید صورت ها را خوب تشخیص ندهم، اما می فهمم دارم پیر می شوم. کاملاً حسش می کنم. شاید به این دلیل که همکارانم در این حرفه، روز به روز، جوان تر می شوند: مدیران ارشد، تهیه کننده ها و کارگزارها. تقریباً تمام کسانی که در آخرین نشست نویسندگان در کنارشان بودم، انگار به جای صنعت سینما باید در مدرسه باشند. من هم قبلاً همین طور بودم. روزگاری بچه تازه وارد و موفق این حرفه بودم. عجیب است حس کنی جوانی، اما بقیه طوری با تو رفتار کنند که انگار پیر شده ای. من فقط چهل سالگی را پشت سر گذاشته ام، اصلاً آماده بازنشستگی نیستم.

به آدم های دیگر علاقه مند می شوم؟ البته که می شوم، من انسانم، این ویژگی فطری ماست. نه فقط صورت های زیبا - چون به هر حال آن ها را نمی توانم ببینم. به نظرم، آدم ها در این زمینه کمی شبیه کتاب ها هستند، و من دلم می خواهد مجذوب آنچه در

درون آدم‌هاست شوم، نه ظاهر پرزرق و برقشان. اعتراف می‌کنم این اواخر خیلی به آدم‌های دیگر فکر کرده‌ام، تصور کرده‌ام اگر به جای همسرم با آن‌ها بودم، اوضاع چطور می‌شد. اما مگر همه گاهی اوقات از این فانتزی‌ها ندارند؟ فانتزی است دیگر و معنایش این نیست که دنبال این کار باشم. آخرین بار که با کسی خوابیدم که نباید می‌خوابیدم، عاقبت خوشی نصیبم نشد. فکر کنم درس را خوب یاد گرفته‌ام. تازه، همیشه مشغول کارم و این روزها برای رابطه غیرمشروع وقت ندارم. سخت تلاش می‌کنم حسادت همیشگی همسر را کم کنم، اما هر چه می‌گویم ظاهراً نمی‌تواند به من اعتماد کند.

از جهاتی حق دارد.

هیچ وقت با همسر کاملاً صادقانه رفتار نکرده‌ام، اما این به خاطر خودش بود. چیزهای زیادی هستند که نمی‌توانم به او بگویم؛ مثلاً، همان قرص‌های خوابی که گاهی قبل از خواب در نوشیدنی‌های داغش می‌اندازم. چیزهایی که لازم نیست بداند. وقتی در آن سرداب بود، من بودم که برق را قطع کردم. او چیزی از جعبه فیوز نمی‌فهمد - فقط باید یک کلید را فشار می‌دادم و دریچه را رها می‌کردم. ژنراتور آن بیرون را فراموش کرده بودم، اما الان آن را هم خاموش کرده‌ام و حالا حالاها برق نخواهیم داشت.

چوب



واژه سال:

سرور (اسم). آدم خوب. کسی که مهربان است و باوقار و محترمانه رفتار می کند.

۲۸ فوریه ۲۰۱۳ - پنجمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

متأسفم این اواخر زیاد حسادت نشان داده‌ام. امیدوارم بتوانیم این چند ماه گذشته را فراموش کنیم. شاید عجیب به نظر برسد که دیگر بحث بچه را پیش نمی‌کشیم. نمی‌توانم وانمود کنم آن اتفاق نیفتاده و دلم نمی‌خواست مادر شوم. موضوع به داشتن بچه از تو مربوط نمی‌شد (متأسفانه)، من فقط بچه خودم را می‌خواستم. تسلیم همه چیز شده‌ام، اما می‌دانم دیگر نمی‌توانم برای بچه‌دار شدن تلاش کنم، آن هم بعد از اینکه آخرین دورِ آی‌وی‌اف نتیجه نداد. غصه مرا می‌کشد و ناراحتی‌ام زندگی‌مان را نابود می‌کند.

هنوز پیش خودم امیدوارم شاید روزی حامله شوم. بارها داستان زوج‌هایی را خوانده‌ام که درست وقتی از تلاش دست کشیده‌اند، بچه‌دار شده‌اند، اما این چیزی نیست که زندگی برای ما مقرر کرده. در چند ماه اول هر بار عادت ماهانه می‌شدم، گریه می‌کردم. به تو نمی‌گفتم چون چیزی نمی‌پرسیدی، اما فکر کنم حالا از آن ماجرا فاصله گرفته‌ام، یا حداقل آن قدر فاصله گرفته‌ام که بتوانم نفس بکشم. اگر عشق به مقصد نرسد، زندگی کم‌کم پراز حفره می‌شود.

باب بچه نیست - این را می‌دانم - اما واقعاً مثل یک فرزند خوانده با او رفتار می‌کنم. در این چند ماه گذشته خودم را به طور کامل وقف کار در مؤسسه سگ‌ها کرده‌ام. ارتقای غیرمنتظره‌ام حقوق چندان زیادی به همراه نداشت، اما حس خوبی است که ارزش

کارت را بدانند. فهمیده‌ام آدم خوبی‌ام. باردار نشدن مجازات نیست، تقدیر این طور بوده. در کودکی مدام می‌شنیدم بچه بدی‌ام و اثرش هنوز در من مانده است. اما اشتباه بود، همه اشتباه می‌کردند.

هفته گذشته بعد از مدت‌ها با هم دعوا کردیم، یادت هست؟ هنوز عذاب وجدان دارم. راستش فکر می‌کنم واکنش خیلی از زن‌ها مثل من باشد. تو مست و خیلی دیرتر از زمانی که گفته بودی به خانه برگشتی. اگر زحمت آشپزی به خودم نداده بودم، آن قدر ناراحت نمی‌شدم. تو به جای آنکه در مقابل خشم بی‌صدای من وقتی شام سرد دست‌نخورده‌ات را در سطل زباله ریختم سکوت کنی، تمام ماجرای اکتبر او بر این ^{۵۵} را برایم تعریف کردی. آن هنرپیشه جوان جایزه‌برده ایرلندی عاشق فیلمنامه‌ات شده بود: سنگ، کاغذ، قیچی. با کارگزارت تماس گرفته بود و ملاقات سه‌نفره بعد از ظهر تبدیل شده بود به صرف نوشیدنی و شامی دونفره. فقط تو و او. اصلاً نگران نشدم تا وقتی در گوگل تحقیق کردم و دیدم او چقدر زیباست.

با لبخند مضحکی جویده‌جویده گفتی: «باید خودت ببینی ش.» جای شراب قرمز روی لب‌هایت مانده بود، حداقل امیدوار بودم این طور باشد. «نظرهاش برای بهتر کردن فیلمنامه معرکه‌ان!» سال‌ها پیش من درباره فیلمنامه کمکت کرده بودم. شاید هنرپیشه هالیوود نباشم، اما کتاب می‌خوانم. خیلی زیاد. فکر می‌کردم کار گروهی‌مان خیلی خوب شده. گفتی: «حتماً از دختره خوشت می‌آد.» اما من خیلی شک داشتم. «اون شاده... واقعاً جذاب و باهوش و...»

حرفت را قطع کردم. «فکر نمی‌کردم به سن قانونی مشروب خوردن رسیده باشه.» وقتی منتظرت بودم، خودم هم مقداری شراب خوردم.

«این طوری رفتار نکن.» قیافه‌ات جوری بود که دلم می‌خواست نیشگونت بگیرم. «چطوری؟ اینکه موضوع تازه‌ای نیست. یه هنرپیشه مرد یا زن می‌گه از داستان تو خوشش اومده و هر کاری می‌کنه تا هالیوود فیلمش رو بسازه...»

«این بار فرق می‌کنه.»

«واقعاً؟ دختره تازه از مدرسه دراومده...»

«اون بیست و چند سالشه و بافتا هم گرفته و...»

«تو هم وقتی بیست و چند ساله بودی، بافتا گرفتی، اما باز چیزی رو که می خواستی نصیبت نکرد. البته که به تهیه کننده نیاز داری تا از این پروژه پشتیبانی کنه... یا یه استودیو.»

«اگه هنریشه‌ای مثل اکبر از کار حمایت کنه، شانس بیشتری دارم. اگه در استودیوهای لس آنجلس رو بزنه، درها رو براش باز می کنن، در حالی که درها دارن به روی من بسته می شن، مگه اینکه خیلی زود یه کتاب موفق دیگه رو اقتباس کنم.»
حس بدی پیدا کردم. سال سختی را پشت سر گذاشتی. هنوز پیشنهاد کار داری، اما نه کارهایی که دلت می خواهد. می خواستم موضوع را عوض کنم، مهربانانه رفتار کنم، اما تو در دفاع از خودت به من حمله کردی. «حیف که مثل قبل شیفته شغلت نیستی، وگرنه می فهمیدی چی می گم.»

با اینکه حرفت درست بود، گفتم: «این حرف منصفانه نیست.»
«واقعاً؟ سال هاست که از بررسی اضافه حقوق معقولی نگرفته‌ای، اما هنوز اونجا کار می کنی.»

«چون دوست دارم اونجا کار کنم.»

«نه، چون ترسو تر از اونی که به کار کردن توی جای دیگه فکر کنی.»
«همه ما نمی خواهیم به دنیا حکومت کنیم، بعضی هامون فقط می خواهیم دنیا رو جای بهتری کنیم.»

فکر اینکه تو به من افتخار نمی کنی واقعاً ویران کننده بود ناراحتم کرد. خیلی. می دانم فکر می کنی من می توانم کارهای بهتری در زندگی ام انجام دهم، اما تمامش تقصیر من نیست. وقتی آدم محبوبت نبوغ زیادی داشته باشد، نبوغش تو را به سایه می کشاند. من هنوز خیلی دوستت دارم. از جاه طلبی خودم به نفع رؤیاهای تو دست کشیدم.

آن شب در اتاق دیگری خوابیدی، اما بعد جبران کردیم. درست به موقع، طوری که در این سالگرد ازدواج مشکلی نداشته باشیم.

امروز صبح قبل از من بیدار شدی که عملاً سابقه نداشت و غیرمنتظره بود، آن هم با توجه به اینکه دیشب تا دیروقت مشغول بازنویسی یک فیلمنامه ده ساله بودی. سینی

صبحانه را که به اتاق خواب آوردی، فکر کردم دارم خواب می بینم. در تمام این سال ها این کار را نکرده بودی، برای همین باید می دانستم مشکلی در میان است.

تخم مرغ های شل وول را خوردیم. این اسم محبوب من است، اما تو ترجیح می دهی مثل آدم بزرگ ها از کلمه تخم مرغ نیم بند استفاده کنی. انتظار داشتم تمام روز را با هم بگذرانیم، برای همین نمی فهمیدم چرا آن قدر زود از خواب بیدار شده ای یا اینکه چرا فنجان ها و بشقاب های کثیف را با اشتیاق بردی پایین.

پرسیدم: «لازم نیست عجله کنیم، درسته؟»

قبل از اینکه چیزی بگویی، صورتت اعتراف کرد. «متأسفم، باید به دیدن کارگزارم برم. زیاد طول نمی کشه...»

«اما ما توافق کرده بودیم توی سالگرد ازدواج امسال، تمام روز رو کنار هم باشیم. من از مرخصی سالانه م استفاده کردم.»

«همین کار رو می کنیم، فقط چند ساعت نیستم. واقعاً فکر می کنم این بار شاید سنگ، کاغذ، قیچی به مرحله ساخت برسه. می خوام شخصاً باهاش حرف بزنم... می دونی که این تنها راهیه که می تونم نظرش رو بفهمم... در حالی که پروژه دوباره قدرت گرفته. بینم با قدم های بعدی موافقه یا نه...»

می دانم نمی توانستی ادایی را ببینی که درآوردم، اما حتماً از زبان بدنم چیزی فهمیدی. «... می دونم سالگرد ازدواجمونه، اما قول می دم امشب جبران کنم.»

گفتم: «شام هنوز برقراره؟»

«قرار نوشیدنی داریم تا ساعت پنج. حداکثر. به محض تموم شدن کار، باهات تماس می گیرم. و این رو هم برات گرفتم.»

بلیت نمایشی بود که از ماه ها پیش دلم می خواست ببینم. از زمان افتتاحیه، تمام بلیت ها فروخته شده بودند. بلیت برای امروز بود، پس دست کم وقتی تو مشغول کار بودی، چیز سرگرم کننده ای در انتظارم بود. اما این را هم باید در نظر گرفت که تو می دانستی من هم باید سرگرم باشم. تنها. فقط یک بلیت بود. هدیه سالگرد ازدواج را همان موقع به تو دادم. بعد از پنج سال، به یک هدیه چوبی نیاز بود، برای همین خط کشی چوبی به تو دادم با نوشته:

بزنم به تخته، پنج سال زندگی زناشویی. کی باورش می‌شه؟
 تو لبخند زدی، دو کراوات را بالا گرفتی و از من خواستی یکی را انتخاب کنم. راستش از
 هر دو کراوات نفرت داشتم، اما به آن یکی که نقش پرنده داشت اشاره کردم. انتخاب
 کراوات عجیب بود، چون برای ملاقات با کارگزارت معمولاً لباس رسمی نمی‌پوشی.
 تو که انگار ذهنم را خوانده بودی، گفתי: «برای خودم نیست، برای توئه.»
 با کراوات ابریشمی چشم‌هایم را بستی. بعد دستم را گرفتی و از پله‌ها پایین بردی.
 وقتی شنیدم در ورودی را باز کردی، گفتم: «من نمی‌تونم با لباس خوابم بیام بیرون.»
 «معلومه که می‌تونی، درست مثل روزی که با هم ازدواج کردیم، زیبایی، و تازه این تنها
 راهیه که می‌تونم هدیه واقعی سالگرد ازدواج رو نشونت بدم.»
 گفتم: «فکر کردم بلیت تئاتره.»
 «خلاقیت من رو دست کم نگیر.»
 «نمی‌تونم، ببخش، تا حالا که زیاد چیزی رو نکردی.»
 «قراره هدیه امسال از چوب باشه، درسته؟»
 با تردید چند قدم برداشتم، کف سرد حیاط پاهایم را می‌گزید تا به علف رسیدیم.
 ایستادیم و تو چشم‌بند موقتی‌ام را برداشتی.
 درخت زشت کوچک بدون برگی وسط چمن بی‌عیب و نقصم بود.
 تو گفתי: «یه درخته.»
 «این رو که می‌بینم.»
 «می‌دونم همیشه یه ماگنولیا می‌خواستی، برای همین...»
 «این ماگنولیاست؟» انگار ناراحت شدی. «ببخش، واقعاً محبت کردی. ازش خوشم
 اومد. واقعاً می‌گم، شاید نه الان، اما وقتی گل بده، شرط می‌بندم معرکه می‌شه.»
 دوباره خوشحال شدی. «ممنونم، این هدیه بی‌نظیره. حالا برو و کاری کن فیلمنامه‌ت
 به یه فیلم هالیوودی پرفروش تبدیل بشه تا من و باب بتونیم روی فرش قرمز لیستر
 اسکوئر^{۵۶} قدم بزنیم.»
 به محض آنکه اجازه دادم، بیرون رفتی و من در سالگرد ازدواجمان تنها ماندم. دوباره.
 حالا که به عقب نگاه می‌کنم - بازنگری گذشته کار مزخرفی است - می‌فهمم اگر

بعد از ظهر زنگ هشدار حریق در سالن تئاتر به صدا درنیامده بود، همه چیز این قدر خوب پیش نمی رفت. فقط کمی از بالا رفتن پرده گذشته بود که همه تماشاچیان ناچار شدند سالن را خالی کنند، آتش نشانی را خبر کردند و اجرای نمایشی که قرار بود بینم، لغو شد.

برای همین زودتر از زمان برنامه ریزی شده به خانه برگشتم.

در مسیر برگشت به خانه، در مترو، به زوجی زل زدم. هم سن ما بودند، اما دست هم را گرفته بودند و مثل دو نوجوان دلدادۀ به هم لبخند می زدند. شرط می بندم همیشه سالگرد ازدواجشان را با هم می گذراندند و به این فکر افتادم با معیارهای معمول ما در چه جایگاهی هستیم. هیئت منصفه مغرم هنوز داشت درباره این موضوع تحقیق می کرد که به ایستگاه همپستد رسیدم. تا به طرف خانه راه افتادم، باران شروع شد و جلوی باغچه که رسیدم، خیس آب بودم. با دیدن درخت ماگنولیای زشتی که تو کاشته بودی، خشم غیر قابل توضیحی وجودم را پر کرد و به ورودی خانه که رسیدم، دست هایم از سرما می لرزیدند.

وقتی تقلا می کردم کلید را در قفل جا دهم، صدای خنده زنی را از داخل خانه مان شنیدم. در را که باز کردم و وارد راهرو شدم، حس کردم حتماً دارم خواب می بینم. یک هنرپیشه زن هالیوودی در آشپزخانه ام بود و شراب می نوشید. کنار تو. در سالگرد ازدواجمان.

با لحنی که حس کردم دلخوری در آن است، پرسیدی: «چرا این قدر زود اومدی خونه؟»

من که نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و تمام مدت چشمم به آن زن بود، گفتم: «نمایش لغو شد.» اکتبر او بر این در زندگی واقعی خیلی زیباتر از تصاویری بود که در گوگل از او دیده بودم. پوست روشن بلورمانندش صاف صاف بود و موهای مسی رنگ مدل پیکسی اش زیر نور چراغ های آشپزخانه مان می درخشیدند. اگر من موهایم را آن مدلی کوتاه می کردم، شبیه پسرها می شدم، اما او شبیه یک پری زاده بود، با آن چشمان درشت سبز و لبخند پهنی که دندان های سفیدش را نمایان می کرد. ظاهراً حتی در بیست سالگی هم آن قدر خوب نبود.

بعد تو ما را به هم معرفی کردی، انگار برگشتن به خانه و دیدن شوهرت که در بعدازظهر روزی با زن دیگری - که او را فقط در تلویزیون و فیلم‌ها دیده بودی - شراب می‌نوشد یک کار عادی است. نزدیک بود از خودم یک احمق به نمایش بگذارم، اما بعد اکتبر با آن لب‌های قرمز زیبایش لبخند زد و توضیحی داد که تو باید می‌دادی.

دستش را با ناخن‌های به‌زیبایی مانیکور شده دراز کرد و گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم.» یک لحظه تردید کردم دستش را بفشارم یا ببوسم یا پس بزنم. بدجوری دلم می‌خواست تعظیم کنم. «دیشب همسرت اعتراف کرد تا حالا توی سالگرد ازدواجتون برات غذا درست نکرده. من گفتم تا وقتی این اوضاع اصلاح نشه، کاری با فیلمنامه‌ش ندارم و وقتی گفت آشپزی بلد نیست، بهش پیشنهاد کمک دادم. قرار بود غافلگیر بشی... اما شاید غافلگیری خوبی نبود.»

حس کردم یک‌دفعه صورتم به چند دلیل گل انداخت.

اول آرزو کردم کاش یخچالمان را این اواخر تمیز کرده بودم، بعد از وضعیت قابل‌مهم‌ها و ماهیتابه‌هایمان وحشت کردم - نگران شدم او درباره‌ی من، ما و اوضاع آشپزخانه‌مان چطور فکر کرده. بعد آرزو کردم کاش آرایش بیشتری داشتم، چون در کنار آن موجود زیبا، حس می‌کردم یک خفاش پیر کثیفم.

جای نگرانی نبود. فکر نمی‌کنم هرگز زنی به آن زیبایی و سخاوت دیده باشم - عجیب نیست دلت بخواهد با او کار کنی. باب هم عاشق مهمانمان شد، اما او عاشق همه می‌شود. به او اصرار کردم بماند و شامی را که آماده کرده بود با ما بخورد - تو هم اعتراض نکردی - و وقتی لباس‌های خیس را عوض کردم و یک بطری شراب دیگر باز کردیم، عصر خیلی خوبی را با هم گذرانیدیم. هر سه قسمت غذا عالی بودند - مخصوصاً آن پودینگ شکلاتی. فکر می‌کردم از کسی مثل اکتبر اوبراین بترسم، چون خیلی زیبا، موفق و زیرک است... اما واقعاً دلربا بود. فروتن و خواستنی. فهمیدم مهم نیست نظر همه درباره‌ی آدم‌های معروف چه باشد، آن‌ها هم انسان‌اند. مثل من و تو. حتی کسانی که فوق‌العاده زیبايند.

وقتی اکتبر رفت، گفتم: «می‌دونستم کاری می‌کنه دوستش داشته باشی.»

«حق با تو بود، اما تو رو بیشتر دوست دارم.»

«تقریباً همیشه؟» این را گفتی و لبخند زدی. «پس دیگه برات مهم نیست که باهاش کار کنم؟ حسودی نمی کنی؟»

جواب دادم: «کی گفته من حسودی کردم؟» تو ابرویت را بالا دادی.

«لازم نیست حسودی کنی. اون دوست داشتنیه، اما به هر حال هنرپیشه ست.»

«فکر می کنی من دوست داشتنی ام؟»

گفتی: «تو مهم ترین آدم زندگی منی.»

بابت این سالگرد ازدواج به یادماندنی ممنونم، سالگردی که مطمئناً فراموش نخواهم کرد. پنج سال. این پنج سال کجا رفتند؟ این همه خاطرات، بیشترش خاطرات خوب بودند و من در انتظار خلقِ خاطرات خوب بیشتری به همراه تو در آینده ام. حدس می زنم هر کس یک مهم ترین آدم دارد. من مال توام و تو مال من. حالا و تا ابد.

همسرت

بوس

رایین



رایین کاملاً بی حرکت می نشیند، در گوشه‌ای سرد و تاریک از کلیسا پنهان می شود تا مهمانان دوباره بروند طبقه بالا. مرد دو بار پایین آمد و نزدیک بود رایین گیر بیفتد. اگر مرد الان او را می دید، اصلاً می شناختش؟ جدا از ناتوانی در تشخیص قیافه که مرد دچارش بود، رایین می ترسید پس از آخرین ملاقاتشان، خودش آن قدر تغییر کرده باشد که قابل شناسایی نباشد.

یک ساعت پیش که رایین وارد کلیسا شد، فکر کرد مهمانان رفته اند تا صبح بخوابند و وقتی صدای پایین آمدن مرد را از پلکان چوبی قدیمی دایره‌ای شنید، مجبور شد پنهان شود. مرد تقریباً موفق شد از پله‌هایی که سرو صدا ایجاد می کردند، دوری کند. خوشبختانه اتاق نشیمن - که همیشه فکر می کرد بیشتر شبیه یک کتابخانه دارای کاناپه است - فضاهای تاریک زیادی داشت و قفسه‌های کتاب پوشش کافی را برای دیده نشدن ایجاد می کردند. بعد وارد اتاق مخفی شد که یک راز بود. رازها فقط برای کسانی اند که از آن‌ها بی خبرند. رازها در صورت برملا شدن نزد دیگران، می توانند تغییر شکل دهند و به دروغ تبدیل شوند و دروغ‌های زیبا همچون کرم‌هایی که به پروانه تبدیل می شوند، می توانند به دوردست‌ها پر بکشند، خیلی دور. رایین این کلیسای قدیمی را مثل کف دستش می شناسد: قبلاً اینجا زندگی می کرد.

هنوز هم اگر بخواهد، می تواند اینجا زندگی کند، اما ترجیح می دهد این کار را نکند. این روزها دوست ندارد بیشتر از زمانی که ضروری است اینجا وقت بگذراند. برای عبور از آن درهای قدیمی کلیسا همیشه باید تمام شهامتش را جمع کند و در محدود مواردی که ناچار است این کار را بکند، در سریع‌ترین زمان ممکن، کاری را که باید انجام دهد تمام می کند و بیرون می رود. مهمانان هم اگر واقعیت را درباره محل

اقامتشان می دانستند، همین کار را می کردند، اما آدم‌ها فقط چیزهایی را که دلشان بخواهد می بینند.

اتاق مخفی پشت کتابخانه است و رایین از این قسمت بیشتر از بقیه قسمت‌های کلیسا نفرت دارد. پیدا کردن اتاق در پشت قفسه‌ها سخت نیست - اگر بدانی کجا را بگردی - اما باید خوب از چشمانت استفاده کنی. بیشتر آدم‌ها با چشمان بسته زندگی را سپری می کنند و کتاب‌ها خیلی خوب می توانند همه چیز را پنهان کنند، مخصوصاً کتاب‌های بسته، درست مثل آدم‌های بسته.

بعضی از خاطرات او را در خود مچاله می کنند و توانایی این اتاق در تداعی خاطرات همیشه خفه‌اش می کند، نفس کشیدن را برایش سخت می کند. رایین تا حد ممکن بی حرکت می ایستد و به کف پارکت شده اتاق مخفی خیره می ماند، انگار معمایی است که شاید بتواند جوابی برای آن بیابد و می کوشد به چیزهایی نگاه نکند که گذشته‌ای را به یادش می آورند که ترجیح می دهد فراموشش کند. اما خاطرات از ما فرمان نمی برند؛ هر وقت دلشان بخواهد می آیند و می روند.

امشب ماه کامل و بی نهایت نورانی است. پرتوهایی که از پنجره‌های رنگی می گذرند نقش‌هایی ایجاد می کنند که عجیب و ناآشنا به نظر می رسند. چشمش به سایه خودش روی دیوار می افتد و حس می کند کوچک است. حتی سایه‌اش هم انگار غمگین است. نمی خواهد دستش را مشت کند، اما وقتی می بیند سایه‌اش همان کار را تکرار می کند، دستش را بالاتر می برد و انگشتانش را حرکت می دهد. اول یک سنگ. بعد باز مثل یک کاغذ. بعد حرکت بریدن، مثل قیچی و لبخند به لب‌هایش می آید.

وقتی مطمئن می شود بیرون رفتن خطری ندارد از جایش بلند می شود. فکر می کند کسی را دیده، خشکش می زند، اما کسی نیست جز تصویر خودش در آینه بالای پیش‌بخاری. تصویر شوکه‌اش می کند: تقریباً خودش را نمی شناسد. در کلبه کوچکش آینه‌ای نیست. زن داخل آینه که در اتاق مخفی به او زل زده خیلی پیر شده و پوستش آن قدر رنگ پریده است که شاید با یک شبخ اشتباه گرفته شود.

دستش را داخل جیبش می کند تا کلید را درآورد و در اتاق مخفی را پشت سرش قفل کند، اما انگشتانش به چیز دیگری می خورند و موج کوچکی از آسودگی خاطری که

لازم داشت حس می کند: رژلب قرمز محبوبش. رژ به ته رسیده است. اولین باری را که از آن استفاده کرد یادش می آید: آن شب باران می بارید و او خیلی آزرده بود، اما رژ اهمیت اعتماد نکردن به کسی جز خودش را تقویت می کرد.

بهترین درس ها اغلب همان هایی اند که نمی فهمیم قبلاً به ما آموزش داده شده اند. رابین کمی از آن رژ به لبش می مالد - دلش می خواهد تا ابد آن را حفظ کند - بعد از قیافه خودش در آینه خوشش می آید. دوباره لبخند می زند، اما گوشه های لبش بالا نمی مانند، دوباره پایین می افتند. با این حال، از قبل بهتر است و شهامت کاری را که به خاطرش به اینجا آمده بود به او می دهد.

وقتی مهمانان رسیدند یا وقتی از پشت پنجره نگاهشان می کرد، فهمید حال و روز خوبی ندارند. همان طور که دزدانه در طبقه پایین راه می رفت و دستش را روی جلد کتاب های داخل اتاق می کشید، به این نتیجه رسید مهمانان خوشبخت هم نیستند. به حرف هایشان در اتاق خواب طبقه بالا گوش کرد. صدایشان طنین می انداخت و کلماتشان انگار به سقف قوسی مرتفع می خوردند، منعکس می شدند و مستقیم به گوش های رابین می رسیدند.

برایش عجیب بود که مهمانان فکر می کردند می توانند مجانی اینجا اقامت کنند؛ فقط احمق ها به چیزهای مجانی اعتقاد دارند. وقتی آن ها تصمیم گرفتند صبح روز بعد آنجا را ترک کنند، خنده اش را فرو خورد، اما کمی بعد خوشحالی اش به خشم تبدیل شد. بزرگ ترین مشکل آدم های این زمانه همین است: قدر چیزهایی را که دارند نمی دانند، مدام بیشتر می خواهند. نمی خواهند برایش کار کنند. نمی خواهند آن را کسب کنند. وقتی چیزی را که می خواهند به دست می آورند، مثل بچه های لوس نق می زنند و می نالند. خیلی از آدم ها فکر می کنند دنیا چیزی به آن ها بدهکار است و بقیه را مقصر انتخاب های نادرستشان در زندگی قلمداد می کنند. همه هم فکر می کنند اگر اوضاع مطابق نقشه هایشان پیش نرفت، می توانند فرار کنند.

اینجا از این خبرها نیست.

مهمانان می توانند هر چه دلشان می خواهد بگویند، حتی می توانند باورشان هم نکنند... اگر این کار وقتی سرشان را دوباره روی بالش های او می گذارند، به

خواهید نشان کمک کند. شاید طوفان بیرون متوقف شده باشد - فعلاً - اما قرار نیست فردا صبح کسی اینجا را ترک کند. رایین بعد از چیزهایی که امشب دیده و شنیده تقریباً مطمئن است حداقل یکی از آنها هرگز اینجا را ترک نخواهد کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آملیا



هوای بیرون هنوز تاریک است، اما آدام را تکان می‌دهم تا بیدار شود.

«باب رفته. نمی‌تونم پیداش کنم!»

بی‌صبرانه همسرم را تماشا می‌کنم که چشم‌هایش را می‌مالد، پلک می‌زند و با دقت به دوروبر اتاق نگاهی می‌اندازد. جایی که هستیم حالا بوی کلیسا می‌دهد. بوی انجیل‌های قدیمی ناگرفته و ایمان کورکورانه. تنها منبع نور شعله شمعدانی است که در دست دارم و مدتی طول می‌کشد تا آدام به یاد بیاورد کجاییم. به لطف برقی که یک دفعه قطع شد، داخل کلیسا هم به سردی بیرون است و آدام ناخودآگاه رواندازها را دور خودش می‌پیچد.

رواندازها را می‌کشم. «شنیدی چی گفتم؟ باب گم شده!»

آدام جلوی خمیازه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: «اون بیرون توی پاگرد خوابیده بود.»

«الان اونجا نیست.»

«شاید رفته پایین...»

«پایین هم نیست! من همه کلیسا رو گشتم. اینجا نیست!»

انگار نگران می‌شود.

عاقبت معنای حرفم را فهمیده. حالت ناآشنای نگران صورتش حالم را بدتر می‌کند. کسی که باید نگران باشد من هستم، نه او. اوقاتی که من فوق‌العاده مضطربم، او همیشه آرام می‌ماند. ما احساسات همدیگر را متعادل می‌کنیم، این خاصیت ازدواجمان است یا قبلاً بود.

می‌گوید: «خب، درهای ورودی که قطعاً بسته بودن و باب هم که کلید نداره، پس حتماً همین دوروبره. کمکت می‌کنم پیداش کنی.» شمع دیگری روشن می‌کند و

پولیوری روی لباس خوابش می کشد - کوشش ضعیفی برای مبارزه با سرما. «مطمئنم اگه کمی غذا توی کاسه ش بذاریم، بدودو خودش رو می رسونه، این عادتشه.» هنوز نیمه خواب است، اما خودش را از تخت بیرون می کشد و به طرف پاگرد می دود. مکث می کند و به جای خواب خالی سگ نگاهی می اندازد - انگار من چاخان کرده ام که باب گم شده - بعد جلوتر از من با عجله از پله ها پایین می رود. متوجه می شوم عمداً روی بعضی از پله ها پا نمی گذارد، همان پله هایی که وقتی بالا می آمديم، خیلی صدا می کردند.

فاصله ام را با او کم می کنم و می پرسم: «از کجا می دونی روی کدوم پله ها نباید پا بذاری؟»
«چی؟»

«بعضی از پله ها رو رد می کنی. اون هایی که جیرجیر می کنن.»
«آهان... خب، عصبی م می کنن. مثل کابینت ها یا درهایی که جیرجیر می کن.»
«اما ما تازه همین دیشب رسیدیم. از کجا می دونستی کدوم...»
«شاید نتونم چهره ها رو تشخیص بدم، اما واقعیت ها و خیلی از چیزهایی که بیشتر مردم نادیده می گیرن توی ذهنم حک می شن، مثل اینکه کدوم پله ها صدا می دن. خودت این ویژگی من رو خوب می شناسی.»

آدام اغلب جزئیات خاص را به یاد می آورد. برای چیزهای بی اهمیت حافظه ای تصویری دارد. تصمیم می گیرم موضوع را رها کنم - فعلاً نگرانی های مهم تری داریم - و با هم تمام سوراخ سنبه های ساختمان را برای یافتن سگ گم شده می گردیم.

آدام می گوید: «نمی فهمم، درها هنوز قفل ان. نمی تونه بیرون رفته باشه.»
جواب می دهم: «خب غیب که نشده.» مقداری غذای سگ در کاسه غذای باب خالی می کنم و صدایش می زنم.

دعوتم با سکوتی روبه رو می شود که نحس تر از قبل به نظر می رسد. نمی دانم چه کار کنم. گوشی ام را برمی دارم، اما خب سیگنالی در کار نیست و تازه اگر هم بود، به چه کسی می توانستم تلفن کنم؟

آدام می گوید: «باید بیرون رو بگردیم.» با عجله خودمان را به کفش کن می رسانیم.

او قفل درهای قدیمی کلیسا را باز می کند و درها را هل می دهد.
با دیدن صحنه‌ای که می بینیم خشکمان می زند.
خورشید کم کم از پشت کوه‌های دوردست بالا می آید و هوا فقط آن قدر روشن شده که
بتوانیم دیواری برفی بالاتر از زانوهایمان را ببینیم. لایه ضخیمی از برف همه چیز را
پوشانده و من به زور می توانم اتومبیل‌مان را در ورودی آن ملک تشخیص دهم. اگر باب
واقعاً این بیرون باشد، در میان این برف سنگین زیاد دوام نمی آورد.
آدام ذهنم را می خواند و تمام تلاشش را می کند افکار ترسناکی را که در ذهنم جولان
می دهند دور کند.
«خودت دیدی که من درها رو باز کردم، درها قطعاً قفل بودن. ارتفاع برف بیشتر از
هیکل باب. حتی اگه می تونست بیاد بیرون، پا توی برف نمی داشت؛ سگ‌ها از بارون
هم خوششون نمی آد. باید داخل کلیسا باشه، سرداب رو گشته‌ای؟»
«بعد از ماجرای دیشب؟ فقط بایه شمع؟ معلومه که نه.»
می گوید: «من از چراغ قوه گوشه‌م استفاده می کنم.»
چیزی نمانده اشتباهش را تصحیح کنم - یادش رفته که گوشه‌اش را در لندن جا
گذاشته - اما بعد می بینم با عجله می رود سراغ کیف چرمی بنددار کهنه‌ای که برای
ملاقات‌های کاری از آن استفاده می کند. کیف خیلی درب‌وداغان است، باید کیف
تازه‌ای برایش بخرم. از داخل کیف گوشه‌اش را درمی آورد.
همان که در اتومبیل وانمود کرده بود نمی تواند پیدا کند، اما معلوم می شود تمام مدت
همراهش بوده.
دلیل دروغ‌گویی آدم‌ها تقریباً همیشه جالب‌تر از خودِ دروغ است. شوهرم نباید دروغ
بگوید؛ دروغ‌گوی خوبی نیست.

آدام



گوشی ام را برمی دارم، چراغ قوه اش را روشن می کنم و به طرف دریچه سرداب می دوم. دریچه بسته است، برای همین نمی فهمم باب چطور می توانسته خودش را به آن پایین برساند، اما خب تنها جایی است که نگشته ایم. دریچه را باز می کنم و تا جایی که جرئت دارم، به سرعت از پله ها پایین می روم. تنها چیزی که پیدا می کنم همان قفسه های خاک آلود شراب اند و یک دفترچه دست ساز کثیف روی زمین:

تاریخچه کلیسای بلکواتر

مطمئنم این قبلاً اینجا نبود.

من که حواسم به دفترچه است، در حال بالا رفتن از پله ها می گویم: «باب این پایین نیست.»

آملیا جواب نمی دهد، فقط به من زل زده. صورتش را نمی بینم، اما حتماً حالت ناجوری پیدا کرده - طوری دست به سینه ایستاده که معنایش فقط دردسراست. برای من.

می پرسم: «چیه؟»

«فکر کردم نمی تونی گوشی ت رو پیدا کنی.»

گند زدم.

عذاب وجدانم خیلی زود جایش را به خشم می دهد.

«خوشبختانه قبل از راه افتادن متوجه شدم گوشی م رو از اتومبیل برداشتی. بهم دروغ گفتی و هفته هاست رفتارت عجیب غریب شده. دروغ های دیگه ای هم به من گفته ای؟ باب واقعاً گم شده؟»

«این حرف رو زن. می دونی که من باب رو دوست دارم.»

«فکر می کردم من رو هم دوست داری.»

فکر اینکه آملیا در گم شدن باب دخالت داشته باشد باورکردنی نیست، اما بعد از رفتار عجیب این اواخرش، دیگر نمی دانم چه چیز درست است.

«من فقط دنبال یه تعطیلات خوب دور از خونه بودم. برای یه بار هم که شده، دونفری. نه من، تو و اون شغل نکبت. نوشتن، کتاب ها، فیلمنامه ها... این روزها فقط حواست پی این چیزهاست. برای همین گوشیت رو از اتومبیل درآوردم، چون ساعت ها بهش خیره می شی و حس می کنم اصلاً من رو نمی بینی.»

بعد می زند زیر گریه - همان کارت برنده همیشگی - و من باید عصبانیتم را فراموش کنم. خب من هم درباره خیلی چیزها با او روراست نبوده ام.

می پرسد: «تو آنتن داری؟ شاید بتونیم به یکی زنگ بزنیم.» شبکه تلفن همراه من با او فرق می کند، بنابراین سؤالش منطقی است.

«نه، قبلاً نگاه کردم.»

زبان بدنش نشان می دهد خیالش راحت شده، اما منطقی نیست. حتماً اشتباه می کنم. به آدم هایی تبدیل شده ایم که از آن ها نفرت دارم، اما فقط من مقصر نیستم. اعتماد را نمی شود قرض گرفت، اگر آن را بگیرید، نمی توانید دوباره برگردانید.

«باید یه چیزی رو بهت بگم.»

این جمله را آن قدر آهسته می گویم که از اینکه آن را شنیده متعجب می شوم.

آملیا از من فاصله می گیرد. «چی؟»

«دیشب... نیومدم پایین که آب بخورم. یه چیزی... این پایین دیدم، قبل از اینکه بریم توی تخت. نمی خواستم بترسونمت، پس صبر کردم تا تو بخوابی و بعد اومدم پایین تا بفهمم چیه. تو از ماجرای سرداب خیلی ناراحت بودی، برای همین نخواستم اوضاع بدتر شه...»

«می شه بری سراصل موضوع؟»

«اگه بذاری، می رم.»

یکی از کتوهای آشپزخانه را باز می کنم که پر از روزنامه های قدیمی با مقاله هایی درباره اکتبر اوبراین است و می گویم: «این... همون هنرپیشه ایه که...»

آملیا تشر می‌زند: «آدام، می‌دونم اون کیه، چیزی نیست که یادم بره.» بریده‌های به‌دقت مرتب‌شده روزنامه‌ها را یکی‌یکی درمی‌آورد و روی میز می‌چیند. «نمی‌فهمم. این‌ها چرا باید اینجا باشن؟»

«این رو هم همین الان از توی سرداب پیدا کردم. می‌خواستم ازت پنهانش کنم... می‌دونم این آخر هفته چه اهمیتی برات داشته، اما این رو هم می‌دونم که از پنهان‌کاری خوشت نمی‌آد.»
دفترچه را نشانش می‌دهم.
«این چیه؟»

«فکر کنم خودت باید بخونی‌ش. به‌نظرم خوب نیست اینجا باشیم.»
«اما در این صورت، چرا جایزه قرعه‌کشی اقامت رایگان توی اینجا بود؟ اون‌ها دعوتمون کردن.»
«چه کسایی؟»

آملیا جواب نمی‌دهد، چون نمی‌داند.
دفترچه نازکِ پر از حروف تایی را برمی‌دارد، بعد در همان صفحه اول مکث می‌کند، انگار از باز کردنش می‌ترسد. او را هنگام خواندن، درسکوت، تماشا می‌کنم.

تاریخچه کلیسای بلکواتر



کنار دریاچه بلکواتر کلیسایی وجود دارد که قدمتش دست کم به اواسط سده نهم می‌رسد. هنگامی که مالک فعلی این بنا و املاک اطرافش را خرید، سال‌ها از متروکه شدنش می‌گذشت. آن‌ها با سخت‌کوشی و عشق زیاد تصمیم گرفتند این بنای مخروبه را به خانه زیبایی تبدیل کنند.

ویژگی‌های اصلی بنا عبارت‌اند از چندین سنگ حکاکی شده که قدمتشان به سالیان ۸۲۰ تا ۸۴۰ می‌رسد. این عمارت یکی از کهن‌ترین کلیساهای اسکاتلندی ثبت شده در تاریخ است. می‌دانیم از زمان حضور آخرین کشیش، پدر داگلاس دالتون^{۵۷} که در سال ۱۹۴۸ اینجا را ترک کرد، کلیسا دیگر به منظور اصلی استفاده نشد. گزارش ثبت شده‌ای از دوره حضور او در اینجا وجود ندارد، فقط شایعات (تأییدنشده) محلی‌اند مبنی بر اینکه چیزی نمانده بود بر اثر سقوط از برج ناقوس بمیرد.

بر اساس اسناد دیگر، جمعیت عبادت‌کنندگان کلیسا با افزایش سن ساکنان، تقریباً به صفر رسید و به همین دلیل هم متروکه شد. از تاریخچه واقعی کلیسا مدارک چندانی در دست نیست تا وقتی کاربری آن به تدریج تغییر یافت و از ویرانه‌ای فروپاشیده به فضایی قابل سکونت تبدیل شد.

حفاری‌های انجام شده در سرداب، برای محکم‌تر ساختن شالوده بنا، آشکار کردند که در سده شانزدهم، از سرداب به عنوان زندان جادوگران استفاده می‌شد. حلقه‌های آهنی یافت شده در دیواره‌های سرداب نشان می‌دهند زنان و کودکان محکوم به انجام اعمال جادوگری در آنجا زنجیر و بعد سوزانده می‌شدند. استخوان‌های بیش از صد مظنون به جادوگری و فرزندانشان در زمین دفن شده بودند. آزمایش‌ها نشان داده‌اند یکی از اسکلت‌ها متعلق به دختری پنج ساله است.

حکایت‌ها و افسانه‌های نامعتبر فراوانی از این دست دربارهٔ کلیسای بلک‌واتر وجود دارد. اغلب آن‌ها داستان اشباحی‌اند که شب‌ها بر فراز دریاچه شناورند. گزارش‌هایی از زنانی در لباس جادوگران با صورت‌های سوخته و لباس‌های جزغاله وجود دارد. در شایعات آمده آن‌ها بعد از غروب آفتاب در اطراف کلیسا پرسه می‌زنند، از پشت پنجره‌های رنگی به داخل کلیسا نگاه می‌کنند و دنبال فرزندانِ مقتولشان می‌گردند. رسانه‌های محلی در این سال‌ها بارها چنین صحنه‌هایی را گزارش کرده‌اند و پس از مدتی مردم چنان ترسیدند که از آنجا دوری گزیدند.

تقریباً تمام کارگرانی که در بازسازی این ملک شرکت داشتند گفتند در سرداب سرمای غیر قابل توضیحی حس می‌کردند و برخی ادعا کردند وقتی آن پایین بودند، نجوای اسمشان را می‌شنیدند. اما ذکر این نکته ضروری است که بیشتر مهمانان کلیسای بلک‌واتر شاهد هیچ فعالیت فراطبیعی یا ظهور اشباح نبوده‌اند. امیدواریم از اقامتتان لذت ببرید.

آملیا



به محض خواندن متن می گویم: «باید باب رو پیدا کنیم و از اینجا بریم.»
آدام آن دفترچه و بریده‌های روزنامه‌ها دربارهٔ اکتبر اوبراین را در کشو آشپزخانه جا می‌دهد و بعد محکم آن را می‌بندد، انگار غیب کردن آن‌ها کمکی می‌کند. هنوز نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین اکتبر اوبراین و این مکان وجود دارد، اما ظاهراً آدام نمی‌تواند مستقیم به من نگاه کند.

«نمی‌خواستم بترسونمت...»

حرفش را قطع می‌کنم. «من نترسیده‌ام. عصبانی‌ام. من به ارواح اعتقاد ندارم. یکی می‌خواد ما رو بترسونه. هنوز نمی‌دونم کی یا چرا...»
«به نظرم نباید سریع نتیجه‌گیری کنیم.»

«موافقم، به جاش، باید باب رو پیدا کنیم، وسایلمون رو جمع کنیم و سوار اتومبیل بشیم.»

کمتر از پنج دقیقه بعد، لباس‌هایمان را پوشیده‌ایم. بعد از جست‌وجوی مجدد کلیسا، جایی به جز بیرون باقی نمانده است.

حالا که برف بند آمده، انگار به یک نقاشی پا گذاشته‌ایم. از وقتی بیدار شده‌ام، آسمان از سیاه به خاکستری و بعد به آبی کم‌رنگی تبدیل شده و می‌توانم چیزهای خیلی بیشتری از زمان رسیدنمان در تاریکی شب گذشته ببینم: کوه‌های پوشیده از برف و جنگل‌های انبوه در دوردست. تصویر یک عالمه ابر روی پهنه آب آرام و زلال دریاچه افتاده است و کلیسای قدیمی انگار زیر نور خورشیدِ اول صبح می‌درخشد. بعد برج ناقوس را می‌بینم و یاد دیشب می‌افتم. نمی‌شد آن قسمتِ دیوار را که فرو ریخت نادیده گرفت. عجیب نبود روی درِ منتهی به برج نوشته شده بود **خطر**.

«آدام؟»

«چیه؟»

«اون تکه‌ای از دیوار که افتاده.»

«خب که چی؟»

«اگه باب یه جوری خودش رو به برج ناقوس و اون دیوار آسیب‌دیده رسونده باشه... و افتاده باشه، چی؟»

«در این صورت، باید با دست‌وپای شکسته توی برف افتاده باشه.»

از نوع جواب دادنش به این سؤال خوشم نمی‌آید، اما می‌دانم درست می‌گوید. در سکوت جست‌وجو را شروع می‌کنیم. اینجا بدون شک یکی از زیباترین و دست‌نخورده‌ترین گوشه‌های دنیاست، اما برای ترک کردنش لحظه‌شماری می‌کنم. لباس و کفش مناسب برای این هوا را همراه نیاورده‌ام. ارتفاع برف آن قدر زیاد است که ناچاریم با کفش‌های کتانی مان راهی از میان آن باز کنیم. بعد از فقط چند ثانیه، جوراب‌ها و پاهایم خیس می‌شوند و شلوارم تا زانو در برف فرومی‌رود و در تماس با برف سرد، خیس و سنگین می‌شود. آن قدر نگران سگ هستم که به این چیزها توجه نمی‌کنم. حالا با دیدن آن مکان در روشنایی روز می‌توانیم تک‌افتادگی و وسعت دره‌ای را که در آن حضور داریم درک کنیم. چیزی را که دنبالشیم پیدا نمی‌کنیم، اما خیلی زود می‌فهمیم چه بلایی سر وان‌های کلیسا آمده. سه وان پایه‌دار در پشت کلیسا پنهان و پر از گیاه شده‌اند. ظاهراً خلنگ‌اند به رنگ‌های مختلف صورتی و بنفش. این تنها کشف غیرمنتظره‌مان نیست.

سکندری خوران از یک گورستان کوچک عبور می‌کنیم - چیزی که در پشت یک کلیسای قدیمی آن‌قدرها هم عجیب نیست - با مجموعه‌ای از سنگ قبرهای عمودی که برف تقریباً پنهانشان کرده. مجموعه‌ای از مجسمه‌های چوبی تیره هم جا به جا در اطراف کلیسا دیده می‌شود، حداقل دو سه تا در هر جهت که نگاه می‌کنم. خرگوش‌های گنده‌کاری شده با دست که انگار از وسط زمین یخ‌زده بیرون می‌جهند، لاک‌پشتی غول‌آسا و جغدهای چوبی خیلی بزرگ نشسته روی گنده‌هایی که از آن‌ها تراشیده شده‌اند. همگی چشمان درشت‌کننده‌کاری شده با دست دارند و انگار تمام

جهات را زیر نظر گرفته‌اند و به‌اندازهٔ ما سردشان است و ترسیده‌اند. حتی روی تنهٔ درخت‌ها هم صورت‌هایی حکاکی شده، برای همین محال است حس نکنی زیر نظری.

بارها باب را صدا می‌زنم، اما بعد از بیست دقیقه چرخیدن دور کلیسا، دیگر نمی‌دانم چه کار کنم. کسی که سگ نداشته باشد درک نمی‌کند، اما به‌اندازهٔ از دست دادن یک بچه دردناک است.

وقتی دیگر فکری به ذهنمان نمی‌رسد، می‌پرسم: «فکر می‌کنی کسی اون رو برده؟»

آدام می‌گوید: «چرا کسی باید این کار رو بکنه؟»

«هر کس دلیلی برای هر کاری داره دیگه.»

«خب، کی؟ ما وسط ناکجاآبادیم.»

«اون کلبهٔ کوچک خالی که موقع اومدن از کنارش رد شدیم، چی؟»

«اون انگار خالی بود که.»

«نباید یه نگاه بهش بندازیم؟»

سرش را بالا می‌اندازد. «ما نمی‌تونیم بی دلیل کسی رو متهم کنیم که...»

«نه، اما می‌تونیم ازشون کمک بخوایم؟ اون‌ها نسبت به ما خیلی به جادهٔ اصلی

نزدیک‌ترن، پس شاید برق داشته باشن... یا حداقل تلفن. دور نیست و می‌تونیم پیاده

بریم. به امتحانش می‌ارزه، نه؟ اگه باب بیرون رفته باشه، شاید اون‌ها دیده باشنش.»

آدام اصلاً نمی‌خواست سگ نمی‌خواست. خاطرات کودکی آزارش می‌دادند، سگ

دل‌زده‌اش می‌کرد - که قابل درک هم بود - اما وقتی باب را دید، نظرش عوض شد.

شوهرم گاهی می‌تواند حسش را به‌خوبی پنهان کند، اما می‌دانم آن سگ را به‌اندازهٔ

من دوست دارد.

آدام می‌گوید: «باشه، بیا بریم.» دستم را می‌گیرد و من مقاومت نمی‌کنم.

بعضی از قسمت‌های دریاچه یخ زده‌اند و دوباره به فکر باب می‌افتم. او از باران، بوران،

برف یا هر چیزی که از آسمان ببارد خوشش نمی‌آید، اما آب را دوست دارد - همیشه

می‌پرد توی رودخانه‌ها یا به سمت دریا می‌دود. اما سگ پیرا حقممان حتماً می‌داند که

باید فاصله‌اش را با دریاچه‌ای یخ‌زده حفظ کند. در حالی که به زحمت به طرف کلبه

می‌رویم، می‌کوشم به این چیزها فکر نکنم. به جز صدای پاهایمان که برف تازه را فشرده می‌کنند، هوای سرد هر حرکت دیگری را خاموش و بی‌صدا می‌کند. سکوت. وقتی به آن عادت نداری، در لندن زندگی می‌کنی و در بررسی کار می‌کنی - می‌تواند عجیب و ترسناک باشد. من هم به آن عادت ندارم. گاهی در خواب هم صدای پارس سگ‌ها را می‌شنوم، اما اینجا خیلی ساکت است. غیرطبیعی ساکت است. حتی آواز پرندگان هم به گوش نمی‌رسد. حالا که فکرش را می‌کنم، اینجا اصلاً پرنده‌ای ندیده‌ام.

وقتی راه افتادیم، کلبه آن قدرها هم دور به نظر نمی‌رسید، اما پانزده دقیقه طول می‌کشید تا به آن برسیم. کلبه کوچکی است با دیوارهای گچ‌مال، درست مثل دیوارهای کلیسا و بام گالی‌پوش. تقریباً شبیه خانه یک هایت. آن قدر کوچک و دورافتاده که نمی‌توانم تصور کنم چرا کسی باید بخواهد در آن زندگی کند، اما اتومبیلی بیرون آن است - تقریباً پنهان از دید - که امیدوارم می‌کند کسی آنجا است. اتومبیل بزرگی است، شاید یک لندروور قدیمی. گفتنش سخت است، چون نیمی از آن زیر برف مدفون شده. هر چه که هست مطمئنم بهتر از اتومبیل من در این هوا دوام می‌آورد.

قبل از ضربه زدن به درِ قرمز روشن، سینه‌ام را صاف می‌کنم. به دلیلی، عصبی‌ام و نمی‌دانم اگر کسی در را باز کرد، چه بگویم. لازم نیست نگران باشم؛ کسی در را باز نمی‌کند.

عجیب است، چون می‌توانم قسم بخورم وقتی از کوره‌راه بالا می‌آمدیم، صدایی شنیدم - شاید صدای رادیو بود یا کسی آهسته با بچه‌ای حرف می‌زد. به آدام نگاه می‌کنم که شانه بالا می‌اندازد و بعد دوباره در می‌زنم. این بار کمی محکم‌تر. باز هم جوابی در کار نیست، نشانه یا صدایی از زندگی نیست.

آدام که به بام زل زده، می‌گوید: «اونجا رو ببین.»

حدس می‌زنم منظورش بام گالی‌پوش است، اما وقتی سرم را بلند می‌کنم، دودکشی می‌بینم که دود از آن به هوا می‌رود. حتماً کسی داخل کلبه است.

او می‌گوید: «شاید صدامون رو نمی‌شنون. تو اینجا بمون تا من از پشت یه نگاهی

بندازم.»

قبل از آنکه بتوانم جواب دهم، ناپدید می‌شود و آن قدر طول می‌دهد که کم‌کم نگران می‌شوم.

وقتی بالاخره برمی‌گردد، می‌پرسم: «چیزی بود؟» شاید به خاطر سرما باشد، شاید هم تخیلاتم، اما آدام رنگ‌پریده‌تر از قبل به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «آره و نه.»

«خب، یعنی چی؟ ما باید باب رو پیدا کنیم.»

«اون پشت خیلی شلوغه، علف‌ها زیادی بلند شده‌ان و یه توالت هم اون بیرون هست. حداقل وان در کار نیست، اما به نظرم کسی که اینجا زندگی می‌کنه باید خیلی پیر باشه. در دیگه‌ای نیست، فقط چند تا پنجره کثیف. یه زنی رو داخل خونه کنار آتش دیدم.»

«عالیه...»

با افکار منفی‌اش جلوی افکار مثبتم را می‌گیرد. «نه. تق‌تق به پنجره زدم تا توجهش رو جلب کنم، اما فکر کنم ترسوندمش.»

«خب این قابل درکه، شک دارم کسی تا اینجا به دیدنش بیاد. می‌تونیم ارزش عذرخواهی کنیم. مطمئنم بعد از اینکه براش توضیح بدیم، کمکمون می‌کنه.»

«بعید می‌دونم. همه جا پر از شمع بود...»

«خب معلومه، برق قطع شده و توی کلبه احتمالاً تاریکه.»

«نه، منظورم همه جاست. صدها شمع. اون شبیه یه جادوگر بود در حال طلسم کردن یه چیزی.»

«احمق‌بازی رو بذار کنار. اون دفترچه مسخره این افکار ابلهانه رو توی کله‌ت فروکرده...»

«یه چیز دیگه هم بود. یه حیوونی روی پاهاش بود.»

باب بیچاره را تجسم می‌کنم و حالم بد می‌شود. «چه جور حیوونی؟»

«فکر کنم یه خرگوش سفید...» آسودگی خاطر و حشتم را از بین می‌برد. لحظه‌ای از چیزی که او می‌خواهد بگوید، می‌ترسم. «... زیاد وقت نداشتم همه چیز رو با دقت

بیینم، چون من رو دید.»

«بعدش چی شد؟»

«مدتی طولانی به من زل زد، بعد یک‌راست اومد طرف پنجره، فاصله‌مون به اندازه فاصله الان من و تو بود. هنوز اون خرگوش سفید دستش بود، البته اگه اصلاً خرگوش باشه. بعد پرده رو کشید.»

شماره کتاب (nbbookcity.com)

رایین



رایین فقط یک پرده را نکشید؛ تمام پرده‌ها را کشید.

تمام شمع‌ها را هم فوت می‌کند - فقط چند تا شمع بود، نه صدها شمع، اما مردها همیشه مستعدِ مبالغه‌اند، بعد در تاریکی می‌نشینند و منتظر می‌مانند تا تپش تند قلبش آرام بگیرد. هرگز به ذهنش نرسیده بود کسی آن قدر وقیح باشد که وارد ملکش شود یا بدون دعوت به پشت کلبه برود و از پشت شیشه داخل کلبه را دید بزند، انگار او حیوانی در قفس است. پرده‌ها اصلاً پرده نیستند - فقط ملافه‌های دست‌دوم میخ‌شده‌ای‌اند به بالای پنجره‌ها. متوجه تهرنگ زرد دود پیپ روی پارچه نخ‌نما می‌شود. پارچه قبلاً سفید بود. اما تا وقتی چیزی کارکردی داشته باشد، دیگر مهم نیست قبلاً چه بوده. به علاوه، اشیا لزوماً نباید زیبا باشند تا کاری انجام دهند. شاید رایین دیگر زیبا نباشد، اما کاملاً حق دارد اینجا باشد. برعکس آن‌ها.

وقتی رایین در کودکی می‌ترسید، همین‌طور روی صندلی می‌نشست. اتفاقی کاملاً عادی بود. همان کارهایی را می‌کند که آن زمان می‌کرد تا آرام بگیرد: پاهایش را روی هم می‌اندازد، چشم‌هایش را می‌بندد، بعد روی نفس کشیدن تمرکز می‌کند. نفس‌های آرام و عمیق. دم و بازدم. دم... و... بازدم. حداقل فقط مرد او را دیده بود، جای خوشحالی است.

حالا که فکر می‌کند، خیلی هم بدیهی به نظر می‌رسد - معلوم بود مهمانان برای کمک گرفتن به اینجا می‌آیند - فقط از این ناراحت است که موفق شدند غافلگیرش کنند. نمی‌داند حالا چه فکری می‌کنند.

این موقعیت اصلاً برای آن‌ها عادی نیست، و رایین انتظار دارد فشار و ترس به تدریج اثر

بدی داشته باشد. زن و شوهرها همیشه فکر می کنند طرف مقابلشان را بهتر از هر کسی می شناسند - مخصوصاً اگر چند سال از ازدواجشان گذشته باشد - اما این لزوماً درست نیست. رایین چیزهایی از آن دو می داند که مطمئن است خودشان درباره طرف مقابلشان نمی دانند.

مرد را دید که با آمیزه ای از ترس و نفرت روی صورتش به خرگوش سفید روی پاهای او زل زده بود. اما اسکار^{۵۸} خرگوشه تنها همدم این روزهایش است. خرگوش هم مثل رایین بنده عادت است و دوست دارد بعد از خوردن صبحانه اش که شامل علف و سبزیجات تازه یا - وقتی برف می بارد - غذای کودک کنسروی است، بپرد روی پاهای او. دست کم واقعی است، نه مثل شخصیت هایی که آدام رایت در ذهنش خلق می کند و تمام وقتش را با آنها می گذرانند. حق با آقای رایت نیست.^{۵۹} آدم هایی مثل او نمی توانند رایین را قضاوت کنند.

او چهار دست و پا تا جلوی کلبه روی زمین می خزد تا جلوی پنجره ها نباشد. باید بفهمد مهمانان رفته اند یا نه - وقت کم است و کارهای زیادی باید انجام دهد. هنوز نرفته اند. برای همین گوشش را به قسمتی از در می چسباند که صندوق پست آن طرفش است. خرگوش هنوز در دستش است و موهایش را نوازش می کند. حرف های آنها درباره او از آن سوی در غیر واقعی به نظر می رسند. شاید آنها ندانند رایین کیست، اما رایین آنها را می شناسد. به هر حال، او آنها را به اینجا دعوت کرده بود، حتی اگر خودشان ندانند. به زودی این را می فهمند.

آملیا



می گویم: «باید دوباره در بزنیم.»

آدام جواب می دهد: «به نظرم فکر خوبی نیست. اون شبیه خل و چل ها بود.»
«هیسسس! صدات رو می شنوه! اینجا که در و پنجره دوجداره نداره. از کجا می دونی زن بود؟»

آدام شانه بالا می اندازد. «فکر کنم موهاش بلند بودن.»

گاهی ناتوانی آدام در تشخیص جزئیات چهره آدم ها آزاردهنده تر از همیشه می شود.
می گویم: «اگه یه زنه، پس شاید من بتونم باهاش حرف بزنم. ساختمون دیگه ای این نزدیکی نمی بینم، شاید اون تنها کسی باشه که بتونه کمکمون کنه.»
آدام زمزمه می کند: «اگه نخواد کمکمون کنه، چی؟»

داشتم یخ می زدم، اما وقتی این را می گوید، سرما را بیشتر حس می کنم. یاد تکه روزنامه های چپانده شده در یکی از کشوهای آشپزخانه کلیسا درباره اکتبر اوبراین می افتم که آدام پیدا کرد، و حالم بدتر می شود. انگار زمان زیادی از آن وقت گذشته و گاهی فکر می کنم...

آدام آهسته می گوید: «فکر می کنی می تونه همون کسی باشه که دیشب پشت پنجره دیدی؟»

شانه بالا می اندازم و می لرزم. خیالم راحت می شود که حداقل حالا حرفم را باور کرده.
«نمی دونم. تو چی؟»

«از کجا بدونم؟ من چیزی رو که تو دیدی ندیدم و دو تامون می دونیم حتی اگه می دیدم، باز الان نمی تونستم تشخیص بدم.»
«کسی که دیدی چاق بود یا لاغر؟ پیر یا جوون؟»

«به نظرم جثه‌ش متوسط بود و موهای بلند خاکستری داشت.»

«پس پیر بود؟»

«شاید.»

«ممکنه سرایدار کلیسا باشه.»

«در این صورت، سرایدار خیلی بدیه.»

یادآوری می‌کنم: «یکی اون یادداشت‌ها رو برامون گذاشته بود.»

«مگه وظیفه اون‌ها نظافت نیست؟ چیزی که از پشت پنجره دیدم نشون می‌داد اون

حتی بلد نیست گردگیری کنه. شاید یه جاروی دسته‌بلند داشته باشه... شب‌ها

باهاش پرواز کنه...»

«الان وقت شوخی نیست.»

«کی می‌گه شوخی می‌کنم؟ تو چیزی رو که من دیدم ندیدی، اون همه شمع و

خرگوش سفید روی پاهاش، انگار داشت ورد می‌خوند. به قدر کافی گرفتاری داریم و

دیگه لازم نیست جادوگر محلی رو عصبانی کنیم.»

گاهی داشتن قوه تخیل زیادی فعال مصیبت است. گوشی‌ام را درمی‌آورم، بالا

می‌گیرم و می‌بینم همچنان آنتن در کار نیست. آدام نگاهم می‌کند و بعد گوشی

خودش را درمی‌آورد.

از بالای شانه‌اش به گوشی نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «آنتن داری؟» اما او سرش را بالا

می‌اندازد و قبل از آنکه بتوانم چیزی ببینم، گوشی را در جیبش می‌گذارد.

«اصلاً. چرا نریم بالای اون تپه؟ فکر کنم یه کوره‌راه می‌بینم.» به چیزی اشاره می‌کند

که از نظر من شبیه کوه کوچکی است. «شاید آنتن گوشی یکی مون اون بالا فعال بشه

و اگه هم نشد، حداقل منظره کامل دره جلوی چشممونه. شاید بتونیم خونه‌های

دیگه یا آدم‌ها یا حتی جاده‌ای ببینیم که رفت‌وآمدی توش جریان داشته باشه.»

فکرش زیاد هم غیرمنطقی نیست.

«باشه. نقشه خوبیه. با این حال، یه یادداشت می‌نویسم، شاید فایده داشته باشه.»

در کیفم دنبال خودکار می‌گردم و پاکت کهنه‌ای هم پیدا می‌کنم و رویش

خرچنگ‌قورباغه می‌نویسم:

ببخشید که مزاحمتون شدیم، قصد نداشتیم بدون اجازه وارد بشیم. ما توی کلیسای بلکواتر اقامت داریم. اونجا تلفن نداره و به خاطر طوفان برق هم قطع شده. لوله‌ها یخ زده‌ان و آب هم نداریم. همین‌طور آنتن تلفن همراه. اگه شما تلفن داشته باشین و ما بتونیم ارزش استفاده کنیم، ممنون می‌شیم و قول می‌دیم هزینه‌ش رو پرداخت کنیم. سگمون رو گم کرده‌ایم. اگه اون رو دیدین، اسمش باب‌ه و مژدگونی خوبی برای سالم برگشتنش در نظر گرفتیم.

خیلی ممنونم،

آملیا

یادداشت را به آدام نشان می‌دهم.

«چرا اون قسمت مژدگونی رو نوشتی؟»

زمزمه می‌کنم: «فقط چون ممکنه جادوگر باشه و بخواد باب رو هم به خرگوش تبدیل کنه.» سعی می‌کنم یادداشت را داخل جعبه‌نامه‌ها بیندازم، اما انگار مهر و موم شده، برای همین یادداشت را از زیر در سر می‌دهم داخل. همان لحظه صدایی می‌شنوم و سریع عقب می‌آیم. «راه بیفت، بیا بریم.»

آدام می‌پرسد: «عجله برای چیه؟»

نگاهش می‌کنم که به پرنده‌ای شبیه زاگی ادای احترام می‌کند. این یکی از صدها عادت خرافاتی‌اش است که باعث می‌شود هم از او متنفر باشم و هم دوستش داشته باشم. فکر اینکه اگر به یک زاگی ادای احترام نکنی، در پیچ بعدی بدشانسی می‌آوری افسانه‌ای است که ذهن منطقی من نمی‌تواند بپذیرد. اما آدام به آن اعتقاد دارد، چون مادرش اعتقاد داشته. با در نظر گرفتن موقعیت فعلی مان، شاید من هم باید تعظیم کردن را شروع کنم.

وقتی کمی دورتر می‌شویم، آهسته می‌گویم: «صدایی شنیدم. فکر کنم تمام مدتی که ما اونجا وایستاده بودیم و حرف می‌زدیم، اون زن پشت در بود که یعنی همه حرف‌هامون رو شنیده.»

رایین



مسلماً رایین تمام حرف‌ها را می‌شنود.

یادداشتی را می‌خواند که زن از زیر در داخل داده و بعد مچاله‌اش می‌کند و در آتش می‌اندازد.

رایین جادوگر نیست - البته برایش مهم نیست آن‌ها چگونه فکر می‌کنند - اما راستش بدتر از این هم خطابش کرده‌اند. خب پس چرا کلبه را حسایی تمیز نمی‌کند؟ اینجا خانه‌اش است و اینکه چگونه می‌خواهد زندگی کند به خودش مربوط است. بعضی‌ها فکر می‌کنند پول حلال تمام مشکلات زندگی است، اما اشتباه می‌کنند، گاهی پول عامل تمام مشکلات است. بعضی‌ها فکر می‌کنند با پول می‌توان عشق خرید، یا خوشبختی، یا حتی آدم‌های دیگر را، اما رایین خریدنی نیست. هر چه که الان دارد مال خودش است. آن را به دست آورده یا پیدا کرده یا خودش درست کرده است. به پول یا وسیله یا نظر کس دیگری نیاز ندارد. رایین می‌تواند از رایین مراقبت کند. به علاوه، شاید این کلبه ظاهر خوبی نداشته باشد، اما وقتی دختر کوچکی بود، به اینجا پناه می‌آورد. درست مثل مادرش. گاهی خانه بیشترین خاطره است تا مکان.

نظرات دیگران درباره ظاهر شخصی‌اش آزاردهنده‌اند، بیشتر از حد معمول. اما این روزها عذاب دشنام‌ها بیشتر از درد گزنه نیست و عصبانیت اولیه‌اش خیلی زود فروکش می‌کند. به علاوه، پیرزن فرض کردن او تا حدی سرگرم‌کننده است. فقط چون موهایش خاکستری شده‌اند معنایش این نیست که پیر شده. به خودش می‌گوید آن مرد نمی‌فهمد چه می‌گوید - مردی که حتی قیافه خودش را نمی‌شناسد. غرور هرگز یکی از خصلت‌هایش نبوده، اما خب توهین آزارش می‌دهد.

او خودش و کلبه را کمی مرتب می‌کند - چون دلش می‌خواهد، نه چون مرد گفته -

بعد گوشه‌ی یکی از پرده‌ها را کمی کنار می‌زند تا مطمئن شود مهمانان هنوز آن بیرون این‌پا و آن‌پا نمی‌کنند. از دیدن اینکه نیمی از تپه را بالا رفته‌اند، خوشحال می‌شود. دیگر چیزی نمی‌بینند و نمی‌شنوند.

حالا که اطمینان دارد آن‌ها نمی‌توانند چیزی را ببینند یا بشنوند که به آن‌ها مربوط نمی‌شود، روی صندلی چرمی کهنه می‌نشیند و پیمیش را روشن می‌کند. به چیزی نیاز دارد که کمی اعصابش را آرام کند و این آخرین فرصت پیم کشیدن است. این روزها تنها مهمانی که عادت دارد ببیند پاتریک^{۶۰} پستچی است - که خودش خوب می‌داند نباید برای احوالپرسی در بزند - و ایوان^{۶۱}، کشاورزی محلی که گوسفندانش را در زمین‌های اطراف دریاچه^{۶۲} بلک‌واتر می‌چراند. گاهی به‌عنوان تشکر برایش شیر یا تخم‌مرغ می‌آورد - رایین اجازه می‌دهد حیوانات مجانی در آنجا چرا کنند و می‌داند کشاورزی به کار سختی تبدیل شده است. ایوان خلاصه‌ای از شایعات درباره آدم‌های مختلف شهر را هم برایش می‌گوید - البته نه اینکه رایین دلش بخواهد بداند - اما بیشتر آدم‌ها به آنجا نزدیک نمی‌شوند.

چون تمام محلی‌ها افسانه‌های کلیسای بلک‌واتر را می‌دانند.

رایین از پشت پنجره برای آخرین بار به مهمانان نگاه می‌کند. حالا نزدیک نوک تپه‌اند، پس بیرون رفتن خطری ندارد. کتش را می‌پوشد و اسکار به او نگاه می‌کند. چند سال قبل، رایین فکر می‌کرد داشتن یک خرگوش خانگی فکر مضحکی است، اما معلوم شد همنشین‌های خیلی خوبی‌اند. رایین قلاده^{۶۳} چرمی قرمزرنگی را در جیبش می‌گذارد و تنها به سمت کلیسا راه می‌افتد. می‌داند چه بلایی سر سگ مهمانان آمده، چون خودش او را برداشته. اصلاً عذاب وجدان ندارد، با اینکه قبلاً خودش سگ داشت و می‌فهمد مهمانان چقدر ناراحت‌اند.

آدم‌های بد مستحق اتفاقات بدی‌اند که برایشان پیش می‌آید.

آهن



واژه سال:

مسرور (صفت) حس خوشحالی یا شادمانی زیاد.

۲۸ فوریه ۲۰۱۴ - ششمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

سال خوبی برای هر دوی ما بود، نه؟ تو خوشحال بودی و این مرا هم خوشحال می‌کرد، انگار خوشحالی مسری است. هنری وینتر از تو خواست فیلمنامه‌ی یکی از کتاب‌های دیگرش را بنویسی - این باریک داستان جنایی با رگه‌های وحشت به اسم خانه سیاه - و فیلمنامه خودت هم انگار دارد به جایی می‌رسد، چون سنگ، کاغذ، قیچی در مرحله پیش تولید است!

باید از اکتبر اوبراین ممنون باشیم. داشتن یک هنرپیشه درجه یک در فهرست عوامل فیلم، نه فقط پروژه خودت را در هالیوود به ثمر رساند، بلکه توجه تهیه‌کننده بزرگی را هم جلب کرد، کسی که به او اعتماد داری. امسال شما سه نفر زمان بیش از حدی زیادی را با هم گذراندید، تو چند بار به همراه آن‌ها به لس‌آنجلس رفتی که البته من ناراحت نشدم. تازه، به لطف اکتبر، بهترین سالگرد ازدواجمان را تجربه کردیم.

به او گفتم هرگز در سالگرد ازدواجمان به خارج از کشور نرفته‌ایم، چون تو همیشه گرفتار کار بوده‌ای - واقعیت محض - و او پیشنهاد داد ششمین سالگرد ازدواجمان را شیک و رسمی در ویلای فرانسوی او جشن بگیریم. خیلی لطف کرد، مخصوصاً با در نظر گرفتن اوقات سختی که این اواخر گذرانند. رسانه‌ها متوجه شدند او به دلیل سرعت بیشتر از حد مجاز جریمه شده و این ماجرا قبلاً هم بارها اتفاق افتاده است. صورت زیبای اکتبر - و اتومبیل فوق‌العاده گران‌قیمتش - بدون هیچ دلیل موجهی

مدام در روزنامه‌ها بود. اکتبر از راندن اتومبیل‌های پرسرعت لذت می‌برد، اما حالا باید به دادگاه برود و به‌خاطر سوءسابقه‌اش که دارد، شاید گواهینامه رانندگی‌اش را از دست بدهد.

عبور از یوروتونل^{۶۲} سریع‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. اتومبیل را در ایستگاه قطار پارک کردیم و نیم ساعت بعد انگار که معجزه شده باشد، در کاله^{۶۳} بودیم. باب برای اولین بار از گذرنامه مخصوص حیوانات استفاده کرد و سفر با یک سگ اصلاً سخت نبود. زنی را دیدم که با یک خرگوش روی صندلی کنار راننده از کانال عبور کرد. خرگوش افسارنازک قرمزی داشت. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم!

با اتومبیل سرتاسر پاریس را زیر پا گذاشتیم - من می‌خواستم نتردام^{۶۴} را ببینم - و بعد از خوردن ناهار در کافه کوچکی در حاشیه رود سن، سلانه سلانه در میان دکه‌های کتاب‌فروشی پاریس قدم زدیم و کتاب‌فروش‌ها ناامیدمان نکردند. هر کدام ویتترین کتاب‌های دست‌دوم مخصوص به خودشان را داشتند - صدها کتاب - آن هم در غرفه‌هایی با بام سبز که در امتداد رودخانه ردیف شده بودند. درست همان‌طور که اجدادشان از صدها سال قبل در آنجا بودند. تو در محیط محبوبت بودی.

«می‌دونستی این غرفه‌های کتاب توی سال ۱۹۹۱ از طرف یونسکو میراث فرهنگی جهانی اعلام شدن؟» این را گفتم و ایستادی که بوی کتاب‌ها را به ریه بکشی. همیشه این کار را می‌کنی و با اینکه زمانی این کار به‌نظم کمی عجیب بود، الان برایم دلنشین است. از طرز کتاب برداشتن و آهسته ورق زدن طوری که انگار کاغذ از طلا ساخته شده خوشم می‌آید، بعد کتاب را بو می‌کنی، انگار که بخوابی به جای هوا با داستان نفس بکشی.

با اینکه بارها این موضوع را از زبانت شنیده بودم، گفتم: «نمی‌دونستم.» نکته بامزه ازدواج که هیچ کس بیان نمی‌کند همین است. مردم فکر می‌کنند وقتی زوجی چیزی برای گفتن به هم نداشته باشند، عمر زندگی مشترکشان به پایان رسیده. من می‌توانم تمام روز به حرف‌هایت گوش کنم، حتی چیزهایی که قبلاً شنیده‌ام، چون

هر بار که موضوعی را تعریف می‌کنی کمی با دفعه قبل فرق می‌کند. مهم نیست آدم‌ها چه مدت با هم بوده باشند، هیچ کس همه چیز را درباره طرف مقابلش نمی‌داند، اما اگر حس کنی خیلی از او می‌دانی، آن وقت یک جای کار می‌لنگد. دستم را گرفتی و گفתי: «گفته می‌شه سن تنها رود دنیاست که بین دو قفسه کتاب جریان داره.»

جواب دادم: «دوستش دارم.» چون داشتم. هنوز هم دوستش دارم.

جواب دادی: «من تو رو دوست دارم.» و مرا بوسیدی.

سال‌ها بود در فضای عمومی آن‌طور همدیگر را نبوسیده بودیم. اول، خجالت کشیدم. یادم نمی‌آمد چه حسی دارد. بعد، این فکر که ما هنوز ما هستیم، آدم‌هایی که قبلاً بودیم، تمام ذهنم را پر کرد. در زمان عقب رفتن و به لحظه‌ای برگشتم که دختری بودم که می‌خواستی با او ازدواج کنی و تو هم مردی که امیدوار بودم از من خواستگاری کند.

اکتبر که در حال بازی در یک فیلم آمریکایی دیگر است، کلید خانه‌اش را در شامپاین^{۶۵} به ما داده بود. او چهار خانه در نقاط مختلف دنیا دارد. شاید به همین دلیل به راحتی می‌تواند لهجه و ظاهرش را عوض کند. از مو و شاندو^{۶۶} در خیابان شامپاین - که کاملاً مطمئنم بهترین آدرسی است که تا به حال شنیده‌ام - تا خانه‌اش فقط بیست دقیقه پیاده‌روی است و حالا می‌فهمم چرا زندگی در اینجا را بیشتر از لندن و دوبلین دوست دارد. حس می‌کنم در دیزنی‌لند^{۶۷} شراب‌دوستانیم. خیابان اصلی سرزمین عجایب سنگ‌فرش شده‌ای است برای هر کس که از نوشیدن یک گیلز شامپاین لذت می‌برد. کاخ‌های باشکوه در دو طرف خیابان ردیف شده‌اند و هر کدام متعلق به یکی از قدیمی‌ترین و معروف‌ترین تولیدکنندگان شراب دنیا است. خود شهر هم پر است از رستوران‌های ستاره‌دار و بارهای کوچک زیبا که طوری شامپاین سرو می‌کنند انگار لیموناد است.

مخفیگاه فرانسوی هنرپیشه محبوب در بهترین مکان قرار دارد: آن‌قدر نزدیک که می‌توان تا مرکز شهر پیاده رفت و آن‌قدر دور که حس می‌کردیم در روستاییم، با

چشم‌انداز گسترده از تاکستان‌ها و دره در پایین. ساختمان سابقاً یک کارخانه شراب‌سازی کوچک مستقل و متروکه بود. حالا خانه‌ای مجلل است، پراز شاه‌تیرهای چوبی و پنجره‌های بزرگ. مدرن، اما آن قدر ویژگی‌های اصیل دارد که حس خانه به آدم بدهد. اکتبر کمتر از سی سال دارد، اما خانه‌اش مثل خانه خیلی از زن‌های جوان ریخت‌وپاش نیست. ظاهراً متوجه اشکالات بازسازی شده و چشمش دنبال ملک متروکه دیگری برای تبدیل کردنش به خانه است. به گفته تو دلش می‌خواهد کمی دورتر باشد.

دیروقت رسیدیم، برای همین بعد از خوردن شامی شامل پنیر، مربا و نان فرانسوی تازه که با یک بطری شامپاین پایین دادیم، وقت رفتن به تخت‌خواب بود.

صبح روز بعد با بوسه‌ای از خواب بیدارم کردی و گفتی: «سالگرد ازدواجمون مبارک.» اول مطمئن نبودم کجا هستم، اما بعد که منظره نفس‌گیر اتاق خواب مهمان را دیدم، خیالم راحت شد: چیزی نبود، جز آسمان آبی، نور آفتاب و تاکستان‌ها. وقتی هدیه‌ام را دادی، لبخند زدی و انگار از خودت خیلی راضی بودی. اگر وقتی آن را باز کردم، قیافه‌ام کمی مایوس شد، متأسفم؛ هنوز نیمه خواب بودم و انتظار نداشتم یک نشانگر کتاب به من هدیه بدهی. منظورم را بد تعبیر نکن، مثل بقیه نشانگرهای کتاب خیلی قشنگ است، از آهن ساخته شده که نماد ششمین سالگرد ازدواج است و روی آن حکاکی شده:

همسر آه‌نین من، خیلی خوشحالم که باهات ازدواج کردم.

ظاهراً فکر کرده بودی خیلی بامزه است.

گفتی: «از اینکه این روزها به اندازه من کتاب می‌خونی، مسرورم. گذراندن شبی با چند کتاب و یه بطری شراب خوب جلوی آتش معرکه‌ست، نه؟»

جواب دادم: «دیگه کسی جز بالای هفتاد ساله‌ها از 'مسرور' استفاده نمی‌کنه.»

واقعیت است - این روزها من هم به اندازه تو کتاب می‌خوانم. مگر انتخاب دیگری هم دارم؟ یا باید با هم کتاب بخوانیم یا من تنها بمانم.

هدیه‌ات را دادم: یک کلید آهنی پرنقش‌ونگار که قدیمی به نظر می‌رسید. تو هم درست مثل چند دقیقه قبل من حسی نشان ندادی و من به این نتیجه رسیدم که باید

در انتخاب هدیه‌هایمان بیشتر دقت کنیم.

پرسیدی: «این چی رو باز می‌کنه؟»

گفتم: «یه راز.»

بعد دستم را زیر ملافه‌های سفید بردم.

فکر کنم یادت می‌ماند چه کار کردیم، دو بار، در اتاق خواب اکتبر اوبراین. بهترین رابطه‌ای بود که بعد از مدت‌ها داشتیم. عکس‌هایی از میزبان زیبایمان به دیوارها نصب شده بودند: اکتبر هنگام گرفتن جایزه بافتا، کنار خانواده سلطنتی در یکی از آن مراسم همیشگی خیریه، لبخند به لب در کنار دیگر هنرپیشه‌های زیبا و جوان درجه یک هالیوود که قاعدتاً باید بشناسمشان، اما نمی‌شناسم. لحظه‌ای از ترس اینکه شاید او در حال تماشایمان باشد، رو برگرداندم.

بابت این فکر از خودم بیزارم، اما امیدوارم او را به جای من در تخت تصور نکرده باشی. وقتی داشتی حمام می‌کردی، کمی داخل خانه فضولی کردم. مگر همه این کار را نمی‌کنند؟ جملات الهام‌بخش اینجا و آنجا دیده می‌شدند، از جمله نوشته‌ی قاب‌شده‌ای با جمله: چیزی را که برایش زحمت می‌کشی به دست می‌آوری، نه چیزی را که آرزویش را داری. جمله محبوب خودم این بود: همان کسی باش که سگت فکر می‌کند هستی. نمی‌دانستم او سگ دارد. تعدادی نامه باز نشده هم جلوی در افتاده و دو پاکتی که برداشتم برای ر. اوبراین فرستاده شده بودند.

نامه‌ها را روی میزتوالت گذاشتم و تند و سریع نگاهی به داخل کشوها انداختم. بعد گفتم: «نمی‌دونستم اکتبر ازدواج کرده.»

از داخل حمام جواب دادی: «ازدواج نکرده.»

«پس ر. اوبراین کیه؟»

تو وسط سروصدای آب دوش داد زدی: «چی؟»

«این نامه‌ها برای یکی به اسم ر. اوبراین فرستاده شده‌ان.»

گفتی: «اکتبر اسم حرفه‌ای‌شه. کمک می‌کنه زندگی خصوصی‌ش رو حفظ کنه. کار خوبی کرده با این وضعی که رسانه‌ها دنبالش‌ان. با اون موضوع جریمه سرعت زیاد و عنوان‌های خبری، آدم فکر می‌کنه انگار کسی رو کشته.» بعد خیلی سریع موضوع را

عوض کردی و من خوشحال شدم، چون دلم می خواست این سفر فقط به خودمان مربوط شود. فقط خودمان دو نفر.

آن کلید آهنی را به تو دادم، چون می خواستم واقعیت را به تو بگویم. تمامش را. الان خیلی خوشبختیم و من نمی خواهم رازی بینمان باشد. اما بعد که تو هدیه را باز کردی و طوری کلید را بالا گرفتی که انگار همه چیز را می دانی، تردید کردم. چرا زمان حال را با موضوع گذشته نابود کنیم و آینده مان را به خطر بیندازیم؟ بهتر است بگذارم این تصویر خوشبختمان بیشتر دوام بیاورد.

با تمام عشقم،

همسرت

بوس

آدام



من بهتر از همسرم از خودم مراقبت کرده‌ام، او زمان زیادی را صرف مراقبت از دیگران می‌کند. به بالای تپه که می‌رسیم، صورتش گل انداخته و از نفس افتاده است. می‌توانستم کارش را راحت‌تر کنم، کمی آهسته‌تر بروم، اما می‌خواستم سریع‌تر از آن کلبه فاصله بگیریم.

می‌گوید: «نمی‌تونم چیزی ببینم.»

«دلیلش اینه که چیزی برای دیدن نیست.»

راستش، هیچ کدام از این چیزها واقعی به نظر نمی‌رسد.

از این بالا چشم‌انداز سیصدوشصت درجه‌کاملی از دره وجود دارد. درست همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم - و فقط کوه‌های پوشیده از برف و طبیعت بکر در دورترین نقاط میدان دید قرار دارند. منظره نفس‌گیری است، اما با در نظر گرفتن شرایط فعلی، منظره خانه‌ای دیگر، پمپ‌بنزین یا یک باجه تلفن مطلوب‌تر است. از همین منظره زیبا اما متروکه می‌ترسیدم: جایی برای فرار نیست. ارتباطمان با همه چیز قطع شده.

با این همه چیزی دیدم.

آن پایین در کلبه.

از آن موقع آرام داده.

آن زن را نشناختم - هیچ وقت کسی را نمی‌شناسم - اما حس عجیب آشنا بودن آن زن رهایم نمی‌کند. می‌کوشم آن را به گوشه تاریک‌تری از ذهنم برانم - طوری که مشغولم نکند - و در عوض به همسرم نگاه کنم. پشتش به من است و با دقت به منظره دره زل زده. می‌دانم سعی می‌کند ریتم تنفسش را آرام و افکارش را جمع‌وجور کند که انگار با هر دو مشکل دارد. ای کاش می‌توانستم همسرم را آن‌طور ببینم که بقیه می‌بینند.

اندام آملیا و بلندی و مدل موهایش را تشخیص می‌دهم. بوی شامپو، کرم مرطوب‌کننده و عطری را می‌شناسم که برای روز تولد و کریسمس به او هدیه می‌دهم. صدا، عادت‌ها و ادا و اطوارش را می‌شناسم. اما وقتی نگاهش می‌کنم، با بقیه فرقی ندارد.

پارسال تریلری درباره زنی خواندم که دچار ناتوانی در تشخیص قیافه بود. اول واقعاً هیجان‌زده شدم، چون درباره این موضوع کتاب‌های زیادی نوشته نشده. فکر کردم قدم اول خوبی است و می‌توان سریالی بر اساس آن ساخت تا آگاهی عمومی پیرامون این عارضه زیاد شود، اما متأسفانه کتاب خوبی نبود. نثر و مضمون کتاب ناامیدکننده و معمولی بود و پیشنهاد کار را روی آن رد کردم. ای کاش آن‌همه وقتی را که صرف بازنویسی داستان‌های دیگران می‌کنم صرف داستان‌های خودم می‌کردم.

گاهی فکر می‌کنم باید نویسنده می‌شدم. کلمات یک نویسنده حکم طلا را دارند، دست‌نیافتنی‌اند و تا ابد در کتاب‌هایشان زنده می‌مانند - حتی کتاب‌های بد. در مقایسه با آن‌ها، کلمات یک فیلم‌نامه‌نویس مثل آب‌نبات‌اند؛ اگر مدیری خوشش نیاید، آن‌ها را می‌جود و تف می‌کند بیرون، به همراه نویسنده‌شان. از تجربه‌های من در زندگی واقعی می‌شد تریلر بهتری درآورد. تصور کن نتوانی همسرت را بشناسی، یا بهترین دوستت را، یا کسی که وقتی بچه بودی مادرت را جلوی چشمانت کشت.

خواندن کتاب و علاقه به داستان را مادرم یادم داد. در آپارتمان سازمانی‌ای که در آن بزرگ شدم، با هم کتاب‌های کتابخانه را با ولع می‌خواندیم و او می‌گفت اگر اجازه دهم، کتاب‌ها مرا با خود به همه جا می‌برند. دروغ‌های محبت‌آمیز فرقی با دروغ‌های مصلحتی ندارند. به علاوه، می‌گفت آن‌همه تلویزیون دیدن چشم‌هایم را مربعی می‌کند و وقتی تلویزیون داغان قدیمی‌مان از کار افتاد، او تمام جواهراتش - به جز حلقه آبی محبوبش - را فروخت تا برای من تلویزیون دیگری بخرد. می‌دانست شخصیت‌های محبوبم در کتاب‌ها، فیلم‌ها و سریال‌ها جای خالی خانواده و دوستانی را پر می‌کنند که نداشتم.

تماشای مرگش بدترین اتفاق زندگی‌ام بوده است.

آملیا رشته افکارم را قطع می‌کند و می‌پرسد: «حالا باید چی کار کنیم؟»

مسیر بالا آمدن از این تپه طولانی و پُرشیب بود - لباس‌ها و کفش‌هایمان برای کوهنوردی و این هوا نامناسب‌اند - و انگار کارمان بی‌فایده بوده. گوشی هیچ کداممان آنتن ندارد، حتی این بالا. از باب اثری نیست و راهی برای کمک خواستن وجود ندارد. کلیسا را با فاصله زیاد آن پایین می‌بینم، خیلی کوچک‌تر از قبل به نظر می‌رسد. آن‌قدرها هم تهدیدآمیز نیست. از طرف دیگر، از وقتی که بیرون آمدیم، آسمان تیره‌تر شده. ابرها انگار مصمم‌اند نور خورشید را بپوشانند و آملیا می‌لرزد. وقتی در حرکت بودیم، بهتر بود، اما از وقتی ایستاده‌ایم، من هم سرما را حس می‌کنم و می‌دانم نباید مدتی طولانی بی‌حرکت بمانیم. وقتی به بالای کوهی می‌رسی، می‌توانی سربرگردانی و تمام مسیر سفر را ببینی، اما وقتی در مسیری، گاهی محال است بفهمی کجا می‌روی و قبلاً کجا بوده‌ای. این استعاره‌ای از زندگی است و اگر این قدر سردم نبود، شاید وسوسه می‌شدم این فکر را روی کاغذ بیاورم. آخرین نگاه را به اطرافم می‌اندازم، اما به جز کلیسا و آن کلبه، چیزی در کار نیست، فقط چشم‌انداز برفی است در تمامی جهات.

می‌گویم: «واقعاً فکر می‌کنم وسط ناکجاآبادیم.»

آملیا که دندان‌هایش به هم می‌خورند، می‌گوید: «دارم یخ می‌زنم. بیچاره باب.»
کتم را درمی‌آورم و دور تنش می‌پیچم. «بیا بریم. وقتی برگشتیم، آتش روشن می‌کنیم، گرم می‌شیم و تصمیم دیگه‌ای می‌گیریم. پایین رفتن آسون‌تره.»
اشتباه می‌کنم.

انگار زمین لغزنده‌تر از زمان بالا رفتنمان شده و مخلوطی از برف و یخ پیشرفت‌مان را کند می‌کند. آسمان تیره‌تر از قبل شده و با اینکه هر دو وانمود می‌کنیم متوجه اولین قطره‌های باران و برف نشده‌ایم، لحظاتی بعد نادیده گرفتنش سخت است. لباس‌هایمان برای هوای سخت زمستان طراحی نشده‌اند، خودمان هم. باد و بوران از هر سمت به طرفمان می‌آید و چند دقیقه بعد، هر دو تا مغز استخوان خیس شده‌ایم. حالا من هم می‌لرزم.

درست وقتی فکر می‌کنم اوضاع بدتر نمی‌شود - نه که از هواشناسی سردرمی‌آورم - برف و باران به تگرگ تبدیل می‌شوند و مثل گلوله از آسمان فرو می‌ریزند. حدس

می‌زنم وقتی برگردیم، تمام بدنمان کبود شده. البته اگر برگردیم. هر بار که جرئت می‌کنم و با پذیرفتن خطر صورتی پر از ساچمه‌های ریزیخی سرم را بالا می‌گیرم، حس می‌کنم انگار اصلاً از تپه فاصله نگرفته‌ایم. کلیسا هنوز خیلی کوچک و دور به نظر می‌رسد.

شدت بارش تگرگ کم می‌شود و برف جای آن را می‌گیرد.

«بیا سعی کنیم تا جایی که می‌تونیم تندتر بریم.» دستم را دراز می‌کنم تا به آملیا در پایین آمدن از یک مسیر سنگی کمک کنم، اما او دستم را نمی‌گیرد.

به دوردست خیره می‌شود و می‌گوید: «یکی رو می‌بینم.»

دستم را سایبان چشم‌ها می‌کنم و با دقت به دره آن پایین نگاه می‌کنم، اما چیزی نمی‌بینم. «کجا؟»

«داره می‌ره توی کلیسا.» این را زمزمه می‌کند، انگار می‌تواند صدایش را از این فاصله که یک مایل دورتر است، بشنوند.

من هم کسی را که از پله‌های کلیسا بالا می‌رود می‌بینم. اشتباه نمی‌کنم.

دنبال کلید بزرگی می‌گردم که قبل از ترک کلیسا درهای چوبی قدیمی را با آن قفل کردم و وقتی آن را در جیبم پیدا می‌کنم، خیالم راحت می‌شود. اما وقتی آن اندام سایه‌وار درها را باز می‌کند و داخل کلیسا ناپدید می‌شود، دوباره آرامشم را از دست می‌دهم. حتماً خیال کرده‌ام - مطمئن بودن از این فاصله سخت است - کیمونوی قرمزی به تن دارد، درست شبیه کیمونویی که مادرم وقتی دوستانش را دعوت می‌کرد، می‌پوشید. مثل همیشه سعی می‌کنم این فکر را از سر بیرون برانم، اما ذهنم قفل می‌شود. شاید لباسش زائیده تخیلاتم باشد، اما کسی واقعاً وارد کلیسا شد. حتی اگر بدون سر خوردن روی یخ یا سقوط در برف موفق شوم از تپه پایین بدوم، به نظر من حداقل بیست دقیقه طول می‌کشد به آنجا برسم و با کسی که رفت داخل کلیسا روبه‌رو شوم.

«دوباره بهم بگو اقامت توی اینجا چطوری نصیبمون شد.» این را با صدای لرزانی می‌پرسم که شبیه تقلید ضعیفی از صدای خودم است.

«قبلاً بهت گفتم که توی قرعه‌کشی کارکنان مؤسسه برنده این تعطیلات رایگان

شدم.»

«و وقتی یه ایمیل دریافت کردی، این رو فهمیدی؟»

«آره.»

«و ایمیل از طرف کی بود؟»

«سرایدار. قبلاً که بهت گفتم.»

«توی محل کار، کسی رو می شناسی که برندهٔ چیز مشابهی شده باشه؟»

«نینا^{۶۸} یه بسته شکلات بُرد، اما خب اون بیست تا بلیت قرعه کشی خریده بود، معلوم

بود یه چیزی می بره.»

با اینکه از شنیدن جواب می ترسم، می پرسم: «تو چند تا بلیت خریدی؟»

«فقط یکی.»

رایین



زیاد طول نمی کشد که رایین از کلبه به کلیسا برسد.

وقتی رایین کلبه را ترک کرد، اسکار خیلی پکر شد، گوش‌های بزرگ سفیدش انگار آویزان‌تر از همیشه شدند. آن اوایل وقتی رایین به بلک‌واتر رسید، خیلی به آرامش و همنشین نیاز داشت و اسکار، برای همنشینی که پیدا کرد، اسم خوبی به نظر می‌رسید. رایین همیشه از آن مجسمه‌های برنز ناب که صنعت سینما یک بار در سال به فیلم‌ها اهدا می‌کرد، خوشش می‌آمد. تنها اسکار او شاید یک خرگوش باشد، اما او دوستش دارد.

مهمانان را آن دورها، بالای تپه دید و فهمید حداقل نیم ساعت وقت دارد تا همه کارهایی را که لازم است انجام دهد. آن‌ها حتی اگر جان می‌کنند، نمی‌توانستند به موقع برسند و جلوی او را بگیرند. برخلاف آن‌ها، او لباس زمستانی مناسب دارد. حتی اگر چکمه‌های عاریه‌ای‌اش خیلی گشاد باشند، باز هم برای عبور از تپه‌ها و زمین‌های پوشیده از برف خیلی بهتر از کتانی‌های مارک‌دارند.

قبل از آنکه داخل کلیسا برود، چند لحظه بیرون می‌ایستد و به شیشه‌های رنگی و برج ناقوس کوچک سفید در بالای ساختمان نگاه می‌کند. با آن دریاچه و کوه‌های پس‌زمینه، مثل نگاه کردن به یک تابلو نقاشی است. متوجه می‌شود سنین و شرایط مختلفی را اینجا تجربه کرده؛ آدم اگر زیادی در معرض زیبایی باشد، حسش را نسبت به آن از دست می‌دهد. باد هم همراه رایین وارد کلیسا می‌شود و ابری از غبار مثل برف پراکنده در هوا جاری می‌شود. برایش جالب است که مهمانان فکر می‌کنند او سرایدار کلیسا است. رایین به دلایل دیگری کلید کلیسا را دارد.

چکمه‌هایش را در کفش‌کن درمی‌آورد. کلیسا شاید کثیف باشد، اما لازم نیست

کثیف‌ترش کرد - بعد به آشپزخانه می‌رود. سوراخ‌های جوراب‌هایش بیشتر از یک تور ماهیگیری‌اند، اما قناعت کار خوبی است. کلیسا سردتر از همیشه است و بوی متفاوتی نسبت به قبل از حضور مهمانان دارد. رایحهٔ سگ و بوی تند عطر زن به هوای راكد کلیسا نفوذ کرده.

به سرعت به طرف اتاق می‌رود، بعد دستکش دست راستش را درمی‌آورد و دستش را روی جلد کتاب‌هایی می‌کشد که در قفسه‌ها ردیف شده‌اند. هر بار که می‌آید اینجا این کار را می‌کند، درست همان‌طور که بعضی‌ها نمی‌توانند در برابر وسوسهٔ لمس نوک خوشه‌های گندم در مزرعه‌ای مقاومت کنند. بوی خفیف دود را حس می‌کند و می‌بیند مهمانان تمام هیزم‌هایی را که دیشب برایشان گذاشته بود سوزانده‌اند. اهمیتی هم ندارد. حداقل برای او. شاید مدتی بعد اوضاع تغییر کند. وقتی نردهٔ پلکان دایره‌ای را می‌گیرد، یک میلیون خاطرهٔ ناخواسته ذهنش را پر می‌کنند، شهامتش را از بین می‌برند و تمرکزش را کاهش می‌دهند. تمرکزت آینده را مشخص می‌کند.

رایین جملات الهام‌بخشی مثل این را دوست دارد. کلمات را آن قدر برای خودش تکرار می‌کند که افکارش دوباره آرام می‌گیرند، بعد از پله‌های لق بالا می‌رود و قاب‌های برداشته‌شده در میان مجموعه عکس‌های روی دیوار را نادیده می‌گیرد. تختی که مهمانان شب گذشته روی آن خوابیده‌اند مرتب نشده. هنوز عجیب است به آن‌ها اجازه داده اینجا بخوابند، اما زیاد طول نمی‌کشد که رایین ملافه‌ها را زیر تخت محکم کند، لحاف را صاف کند و بالش‌ها را توی هوا تکان دهد. این کمترین کاری است که از او برمی‌آید: اگر مهمانان امشب هم اینجا باشند - که خواهند بود - به استراحت نیاز دارند. بعد به داخل ساک‌هایشان سرک می‌کشد و به وسایلشان نگاه می‌کند، چون می‌تواند و چون دلش می‌خواهد.

به حمام می‌رود. شامپوی زن را پیدا می‌کند و قبل از آنکه محتویاتش را در چاه فاضلاب خالی کند، آن را بو می‌کند. دیدن مسواک‌های صورتی و آبی‌شان کنار هم موج دیگری از عصبانیت در پی دارد، برای همین مسواک‌ها را برمی‌دارد و برای شستن کاسهٔ توالت از آن‌ها استفاده می‌کند. آن قدر با شدت می‌سابد که موی مسواک‌ها

صاف می شود. بعد همه چیز را برمی گرداند سر جایش.

کرم هایی که لبه پنجره گذاشته اند گران قیمت به نظر می رسند، برای همین مقداری کرم روی گونه هایش می مالد. مدت ها است که برای مراقبت پوستی از چیزی جز پارچه فلانل خیس، یک بار در روز استفاده نکرده و مرطوب کننده چنان حس خوبی دارد که تصمیم می گیرد آن را نگه دارد و برای همین تیوب را در جیبش می گذارد. بعد به اتاق خواب برمی گردد و آخرین نگاه را به آنجا می اندازد و متوجه می شود کشوی یکی از عسلی های کنار تخت کمی باز است. از نزدیک تر نگاهی می اندازد، به این امید که شاید چیزی آنجا رها شده باشد.

اعتماد کورکورانه بعضی آدم ها به بعضی دیگر گاهی اوقات متعجبش می کند. حداقل یکی از آن ها باور داشت برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به اینجا می آیند و کلیسای بلکواتر مکانی اجاره ای است. این طور نیست و هرگز هم نخواهد بود. دست کم تا وقتی او زنده است.

وقتی رایین یاد املاکی می افتد که مردم پول هنگفتی بابت اقامت در آن ها می پردازند - هتل ها، خانه های اجاره ای، کلبه های گران کنار دریا - بی آنکه بخواهد، به هزاران غریبه ای فکر می کند که در آن تخت ها می خوابند، از لیوان های یکسان می نوشند و از توالت های مشابه استفاده می کنند. همه آن ها از رمز دسترسی یکسانی بعد از روز جایگزینی مهمانان استفاده می کنند - یک بار در هفته دست های گوناگون همان کلیدها را در جیب های مختلفی می گذارند. قفل ها به ندرت عوض می شوند، حتی وقتی کلید املاک اجاره ای گم می شود. پس چطور می شود فهمید چند کپی از یک کلید در دست آدم های مختلف است؟ هر کسی که مدتی در آنجا اقامت داشته می تواند هر وقت دلش بخواهد برگردد و وارد آنجا شود.

رایین کیف پولی در یکی از کسوها پیدا می کند. عجیب است که مرد آن را جا گذاشته باشد، اما کسانی که حیوان خانگی دارند، وقتی نگران حیوانشان باشند، کارهای غیرمعمول انجام می دهند. رایین درک می کند. کارت های اعتباری را یکی یکی از داخل آن درمی آورد و شستش را روی نام برجسته می کشد. بعد یک شکل کاغذی مچاله شده پیدا می کند. آن را جلوی نور می گیرد و می بیند یک درنای اوریگامی است.

لبه‌هایش کمی سوخته، اما رایین می‌داند درناها خوش‌شانسی به همراه می‌آورند و این که مرد آن را در کیف پولش گذاشته باعث می‌شود کمتر از او نفرت داشته باشد. همه چیز را داخل کیف برمی‌گرداند.

در کشو عسلی دیگر یک اسپری است. رایین آن را در دهانش می‌گذارد و فشار می‌دهد، اما به‌اندازهٔ پیش رضایت‌بخش نیست. بقیهٔ محتویاتش را در هوا اسپری می‌کند، بعد قوطی خالی را به‌همراه قرص خواب‌های تجویز شده‌ای که پیدا کرده با خودش می‌برد. بعد از به صدا درآوردن ناقوس کلیسا، برمی‌گردد داخل تا کاری را تمام کند که آن‌ها شروعش کرده بودند.

کتاب (nbookcity.com)

آملیا



آدام دوان دوان از تپه پایین می‌رود تا به کلیسا برسد، اما من نمی‌توانم به او برسم. این اواخر حواسش خیلی به سلامتی و تناسب اندامش بوده و خوردن ویتامین و قرص‌های مکمل را هم شروع کرده که قبلاً نمی‌خورد. دویدنِ وسواس‌گونه‌اش، دست‌کم دو بار در هفته، بالاخره نتیجه داد و به او می‌گویم منتظر من نماند؛ فقط کافی است یکی از ما زود برسد. من مدام باید بایستم تا نفس تازه کنم. یادم رفته اسپری‌ام را بیاورم. احمقانه آن را کنار تخت جا گذاشتم، چون عجله داشتم باب را پیدا کنم. اما می‌دانم اگر استراحت کنم و آرام بگیرم، مشکلی برایم پیش نمی‌آید. انجام دادن این کارها در ذهن راحت‌تر است تا در واقعیت.

اگر هر دویمان ورودِ کسی را به کلیسا ندیده بودیم، شاید به این نتیجه می‌رسیدم خیال کرده‌ام، اما واقعیت داشت. شاید همان سرایدار مرموز است. آمده ببیند بعد از طوفان حال و روزمان خوب است یا نه. هر که باشد شاید بتواند کمکمان کند و این کار را خواهد کرد، چون احتمالات دیگری که به ذهنم می‌رسند خوب نیستند. به انتهای مسیر پوشیده از برفِ پای تپه که می‌رسم، خیالم راحت می‌شود که دوباره روی زمین صافم. آدام خیلی از من فاصله گرفته. حالا نزدیکِ کلیسا است، برای همین من هم تا جای ممکن سریع‌تر می‌روم تا به او برسم. وقتی ناقوس به صدا درمی‌آید، می‌ایستم.

برف شدید روی صورتم می‌ریزد. ندیدم آدام برود داخل کلیسا، اما حتماً رفته، چون وقتی سرم را بالا می‌گیرم و جلوی آن بوران بی‌امان دستم را سایبان صورت می‌کنم، او ناپدید شده. او ناقوس را به صدا درآورده؟ یادم می‌آید گفت تنها راه ورود و خروج کلیسا درهای اصلی آن است. ندیدم کسی بیرون برود که یعنی کسی که دیدیم هنوز

داخل کلیسا است. ممکن است هر اتفاقی بیفتد. این کولاکِ فعلی انگار دنیا را زیرورو کرده. وقتی دستم را جلوی صورتم می‌گیرم، به‌زور می‌توانم کلیسا را بینم؛ سعی می‌کنم تندتر بدوم، اما مدام سر می‌خورم و سینه‌ام درد گرفته. قلبم خیلی تند می‌زند و نفس‌هایم سطحی‌اند. وقتی متوجه می‌شوم که حتی در شرایط اضطراری پزشکی هم راهی برای کمک گرفتن نداریم، اضطرابم بیشتر می‌شود.

وقتی بالاخره به درهای بزرگ کلیسا می‌رسم، لازم نیست نگران در زدن باشم - درها کاملاً بازند و کف کفش‌کن پوشیده از برف است. یک جفت چکمه پلاستیکی خیلی بزرگ کنار نیمکت قدیمی کلیسا می‌بینم و متوجه می‌شوم کسی چند صورت خندان روی سطح خاک‌آلود نیمکت کشیده. فکر می‌کنم شاید نشانه‌ای باشد و سرپوش نیمکت را بالا می‌دهم، اما خالی است. وقتی سرم را بلند می‌کنم، خودم را در دیوارپراز آینه‌های کوچک می‌بینم. درب‌وداغان.

داد می‌زنم: «آدام؟» اما سکوت عجیبی در انتظارم است.

آشپزخانه خالی است، اتاق پر از کتاب هم همین‌طور. با عجله از پلکان دایره‌ای بالا می‌روم تا به طبقه اول برسم. هن‌هن‌کنان از نرده کمک می‌گیرم. تابلو هشدار خطر، دوری کنید روی دورترین در را نادیده می‌گیرم و از پله‌ها بالا می‌روم تا به برج کلیسا برسم. اما هیچ کس آنجا نیست، اتاق خواب هم خالی است. سر در نمی‌آورم. درد سینه‌ام بدتر شده، برای همین کشو کنار تخت را باز می‌کنم. اسپری‌ام غیب شده. مطمئنم اینجا گذاشته بودمش و حالا وحشت واقعاً وجودم را پر می‌کند.

باید آدام را پیدا کنم. به راهرو برمی‌گردم و بقیه درها را امتحان می‌کنم، اما تمامشان همچنان قفل‌اند. آدام اینجا نیست، تمام اتاق‌ها را گشته‌ام. بعد یاد سرداب می‌افتم.

دوباره داد می‌زنم: «آدام!»

سکوت.

طوری تند می‌دوم که چیزی نمانده از پله‌های پرسروصدا بیفتم پایین.

به اتاق نشیمن که می‌رسم، صدایش را می‌شنوم: «من اینجا!» اما او را نمی‌بینم.

دوباره داد می‌زنم: «کجایی؟»

«پشت قفسه کتاب‌های دیوار عقبی.»

صدایش را می شنوم، اما منظورش را نمی فهمم.

به قفسه های ردیف شده از کف تا سقف اتاق زل می زنم و صدایش را دنبال می کنم. متوجه نمی شوم تا پرتو نوری را می بینم که دری مخفی را آشکار می کند و پوشیده از جلد کتاب های قدیمی است. قبل از باز کردن در مکث می کنم، دوباره حس می کنم در سرزمین عجایبم یا در یکی از آن رمان های ترسناک آزاردهنده ای گیر افتاده ام که شوهرم دوست دارد به فیلمنامه تبدیلشان کند.

در نازک غرغزکنان باز می شود و اتاق دیگری را آشکار می کند. یک اتاق کار است، اما بی شباهت به تمام اتاق کارهایی که قبلاً دیده ام. آن فضای تاریک، دراز و باریک را فقط یک پنجره با شیشه رنگی کمی روشن می کند. میز عتیقه ای آن ته است و شوهرم پشت آن نشسته.

آدام بی آنکه سر بلند کند، می گوید: «هر کی اینجا بوده رفته. من همه جای کلیسا رو گشتم. تنها فرقی که دیدم باز بودن در این اتاق بود.»
«نمی فهمم...»

«من دارم می فهمم. این اتاق رو می شناسم.»

انگار متوجه نمی شود من به سختی نفس می کشم. برای کسانی که دچار عارضه نقصان ابراز دلسوزی اند، دارویی وجود ندارد. شوهرم خیلی زود در برابر افکار و احساساتش از پا در می آید. «می شناسی؟»

می گوید: «آره، قبلاً دیدمش. اولش نفهمیدم کجاست و بعد این رو دیدم.» با دست به سطح درخشان چوب میز ضربه می زند. «عکس این اتاق کاررو توی مجله ای دیده ام، البته چند سال پیش. یادم می آد مقاله درباره کی بود. تو می گی توی قرعه کشی برنده سفر به اینجا شدی، اما نمی تونه درست باشه. زیادی تصادفیه. من می دونم این ملک مال کیه.»

مس



واژه سال:

مغشوش (صفت) حس سردرگمی و بهت.

۲۸ فوریه ۲۰۱۵ - هفتمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

سال سختی بود.

چند ماه قبل، جسد اکبر اوبراین را در هتلی در لندن پیدا کردند و تو یکی از آخرین کسانی بودی که او را زنده دیدی. به گفته روزنامه‌ها، مشکوک به خودکشی بود. یادداشتی در کار نبود، اما بطری‌های خالی مشروب و قوطی‌های قرص کنار تختش پیدا شدند. ناراحت‌کننده و البته تعجب‌انگیز بود: او همیشه خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید، حداقل در ظاهر. هنوز سی سالش هم نشده بود و انگیزه زیادی برای زندگی داشت. شما دو نفر خیلی به هم نزدیک شده بودید - خودم هم خیلی دوستش داشتم - اما با این اتفاق، پروژه سنگ، کاغذ، قیچی هم متوقف شد. بدون داشتن ستاره فیلم، کارپیش نمی‌رود.

مراسم خاک‌سپاری خیلی بد بود. خوب می‌فهمیدی تمام آدم‌هایی که آنجا حضور داشتند فقط نقش ناراحت بودن را بازی می‌کردند. حقه‌بازهای ریاکار. انگار وقتی معروفی، دوستان واقعی کمتری داری. وقتی فهمیدم اسم واقعی او رین بو اوبراین^{۶۹} است، تعجب کردم. پدر و مادرش هیپی بودند و هیچ کس در مراسم سیاه نپوشیده بود.

تو زمزمه کردی: «خدا رو شکر که از اسم مستعار استفاده می‌کرد.»

سرتکان دادم، اما اطمینان نداشتم حق با تو باشد. او کمی شبیه رنگین کمان بود: زیبا،

جذاب، رنگی و به همان سرعتی که به زندگی مان آمد، ناپدید شد. قبلاً فکر می کردم اسم فقط اسم است. حالا دیگر زیاد مطمئن نیستم. خودم هم خیلی با اکتبر صمیمی شده بودم - نوشیدنی های گاه و بیگاه، بیرون بردن سگ ها و بازدید از نمایشگاه های هنری - و دلم برایش تنگ می شود. مثل این است که چیزی، نه فقط یک آدم، برای همیشه از زندگی مان ناپدید شده است.

سفر به نیویورک راه خوبی برای گذراندن هفتمین سالگرد ازدواج و استراحت دادن به ذهن هایمان بود تا اینکه فهمیدم مصادف است با مراسم افتتاحیه آخرین فیلم هنری وینتر، خانه تاریک. وقتی به کارگزار و استودیو گفت فقط در صورت حضور تو در مراسم شرکت می کند، تو خیلی خوشحال به خودت بالیدی. فکر کردی به دلیل رضایت از اقتباس توست و می خواستی اعتبار آمدن او را به مراسم مال خودت کنی، اما او به دلیل دیگری به آن مراسم آمد. به علاوه، پیشنهاد داده بود همسرت را هم بیاوری.

این اواخر خیلی عنق کمی سرد شده بودی و من دلم نمی خواست باز هم دعوا راه بیندازم، اما مزاحم دو نویسنده بودن، آن هم وقتی گرمای ناپایدار خورشید هالیوود نصیبشان شده، آن قدرها هم خوشایند به نظر نمی رسید. همین طور قدم زدن روی فرش قرمز سینمای قدیمی منهتن که مراسم افتتاحیه فیلم آنجا برگزار می شد. زیگفلد^{۷۰} از آن جاهای محبوبم بود - سینمایی به سبک قدیم که با رنگ های قرمز و طلایی تزیین شده و یک عالمه صندلی مخمل بنفش شیک دارد، اما حضور آن همه عکاس که مدام عکس می گرفتند باعث می شد حس کنم شیادم. بیشتر اوقات از عکس گرفتن متنفرم و در مقایسه با آن همه موجود زیبایی که آنجا حضور داشتند - با آن کمرهای باریک و موهای پرپشت - می ترسیدم مایه آبروریزی تو باشم. وقتی اطرافت پر از ستاره است، درخشیدن سخت است. ظاهراً عادی بودن برای تو خوشایند نیست، اما من همیشه دلم می خواست عادی باشم.

قرار بود بعد از مراسم افتتاحیه با هم باشیم، اما روز بعد، هنری از تو خواست در چند مراسم دیگر هم همراهی اش کنی. می فهمم نمی توانستی نه بگویی، اما دلم می خواست به او جواب مثبت نمی دادی. درک می کنم همیشه طرفدار پروپاقرصش بوده ای و می فهمم چقدر سپاسگزاری که اجازه داده کارهایش را اقتباس کنی.

می‌دانم برای حرفه‌ات چقدر اهمیت دارد، اما مگر من بهایش را نپرداختم؟ تنهایی پرسه زدن در یک شهر، وقتی تو دست آن نویسنده را به جای دست من در دست گرفته‌ای، تصورم از یک سالگرد ازدواج خوب نبود.

مدتی است انگار خودت نیستی. می‌دانم عزادار اکتبری، می‌دانم او فراتر از یک همکار بود و از بین رفتن آرزوی دیدن فیلمت حتماً ناراحت‌کننده است، اما باز هم انگار موضوع دیگری در میان است. چیزی که به من نمی‌گویی. آدم‌هایی در زندگی ما حضور دارند، کسانی که سال‌ها باقی می‌مانند، و تعدادی هم مثل جهانگردها از زندگی مان عبور می‌کنند. گاهی گفتن تفاوتش سخت است. ما نمی‌توانیم و نباید به هر کسی که ملاقات می‌کنیم بچسبیم و من جهانگردان زیادی در زندگی‌ام دیده‌ام، کسانی که باید فاصله‌ام را با آن‌ها حفظ می‌کردم. اگر نگذاری کسی زیادی نزدیک شود، آسیب نمی‌بینی.

امروز را تنها گذراندم و بخش‌هایی از نیویورک را دیدم که ندیده بودم و در همان حال تو به همراه هنری وینتر در شهر می‌گشتی. شاید آن نویسندهٔ مُسن یا معدود دفعاتی که در کنارش بودی برایت جالب باشد، اما در زندگی واقعی، او یک آدم منزوی است، زیادی مشروب می‌نوشد و راضی کردنش خیلی سخت است. نمی‌توانم این چیزها را به تو بگویم، چون نباید بدانم. من هم مثل تو تمام رمان‌هایش را خوانده‌ام. آخرین رمانش، در بهترین حالت، خیلی معمولی بود، اما تو همچنان طوری رفتار می‌کنی که انگار یارو صورت تناسخ‌یافته شکسپیر است.

وقتی به دیدن مجسمهٔ آزادی رفتم، کوشیدم به این چیزها فکر نکنم. قایقی که به سمت جزیره می‌رفت خیلی شلوغ بود، اما من باز هم احساس تنهایی می‌کردم. داخل آن بنا با گروهی غریبه همراه شدم. خانواده، زوج و دوست بودند و از پله‌ها که بالا می‌رفتیم، فهمیدم انگار هر کس با یکی دیگر در این تجربه سهیم است، همه جز من. دوستی از محل کار پیغام فرستاد که سفر چطور است. آدم‌های محل کار را خوب نمی‌شناسم، اما پیغام او انگار زیادی دوستانه بود، برای همین جواب ندادم.

برای رسیدن به بالای مجسمهٔ آزادی باید از سیصد و پنجاه و چهار پله بالا رفت. همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، در سکوت به این فکر کردم که چرا ما هنوز با همیم.

ازدواج ما نکات مثبت زیادی دارد، اما نکات منفی رو به افزایش این فکر را در من تقویت می‌کند که زندگی‌مان در خطر است. فاصله میانمان، فضاهای خالی درون قلب و حرف‌هایمان مرا می‌ترساند. خیلی از زوج‌هایی که می‌شناسیم یک جوری با هم سر می‌کنند، اما بیشترشان بچه دارند و این زندگی‌شان را حفظ می‌کند. ما فقط خودمان را داریم. بالای مجسمه کاری کردم که هرگز نمی‌کنم... از خودم عکس گرفتم.

بعد به کانی آیلند^{۷۱} رفتم. به نظرم، تابستان‌ها شلوغ‌تر است، اما از پرسه زدن در بازارچه تعطیل خیلی خوشم آمد. حتی در آخرین لحظه، هدیه‌ای برایت پیدا کردم - هدیه‌ی می‌سی امسال کمی سخت بود. در طول این زندگی فراز و فرود زیادی داشته‌ایم، اما حدس می‌زنم هفتمین سال باید سخت باشد. درباره‌ی خارش هفت‌ساله شنیده‌ام و مطمئنم تو هم شنیده‌ای. هر اتفاقی که بیفتد می‌دانم کسی که اول خارش را شروع می‌کند خودم نیستم.

درد پاهایم که شروع شد به هتل لیبرتی^{۷۲} برگشتم. مخفیگاه کوچک اما به دقت طراحی شده‌ای است، پر از کتاب و هویت. هر اتاق موضوعی دارد و موضوع اتاق ما ریاضی است. شاید وحشت متناسب‌تر بود، آن هم با در نظر گرفتن اتفاقات شب.

در یک استیک فروشی به اسم بنجامین^{۷۳}، که نگهبان پیشنهاد داد، برای شام میزی رزرو کردم. می‌دانستم تو یادت نمی‌ماند. دکور و فضای رستوران فیلم‌های درخشش و پدرخوانده را به ذهنم آوردند. که حالا در بازنگری گذشته واقعاً متناسب به نظر می‌رسند. اما استیک‌ها عالی بودند. شراب هم. دو بطری شراب نوشیدیم و تو ماجراهایت را با هنری برایم تعریف کردی. از من نپرسیدی آن روز را چطور سپری کردم و متوجه لباس تازه‌ای نشدی که در بلومینگ‌دیلز^{۷۴} خریدم. این روزها فقط گاهی از من تعریف می‌کنی.

امشب وقتی وارد رستوران شدی، یادم رفت دست تکان بدهم، اما به هر حال مرا شناختی، با در نظر گرفتن اینکه تمام صورت‌ها برایت یکسان‌اند و لباس ناآشنای من. باید بگویم وقتی پشت میز نشستی اعتماد به نفست غیرعادی و حیرت‌انگیز بود. از میزان توجهت به پیشخدمت تعجب کردم و نفهمیدم چطور متوجه زیبایی آن دختر بیست و چند ساله شدی، وقتی نمی‌توانستی صورتش را تشخیص دهی.

قبل از گفتن آن حرف هم می‌دانستم دعوا می‌شود. گاهی دعوای مثل طوفان‌اند و تو متوجه آمدنشان می‌شوی.

«خیلی متأسفم، اما هنری ازم خواسته باهاش برم لس‌آنجلس. با در نظر گرفتن هیاهوی زیاد فیلم، استودیو می‌خواهد یکی از کتاب‌های دیگه‌اش رو هم به فیلم تبدیل کنه و اون می‌گه فقط در صورتی که من توی جلسه حضور داشته باشم و فیلمنامه رو بنویسم، حاضره به پیشنهاد استودیو فکر کنه.»

«پس سنگ، کاغذ، قیچی چی می‌شه؟ تو که نمی‌خواهی اون رو ول کنی، هان؟ اکتبر سرنوشت خیلی بدی داشت، اما هنرپیشه‌های دیگه‌ای هم هستن. اقتباس از رمان‌های هنری قرار بود فقط یه جور سکوی پرتاب باشه...»

«من فکر نمی‌کنم نوشتن فیلمنامه‌ی فیلم موفق از روی یه رمان پرفروش، نوشته‌ی یکی از موفق‌ترین نویسندگان تمام دوره‌ها، سکوی پرتاب باشه.»

«اما هدف اصلی این بود که کمک کنه بتونی نوشته‌های خودت رو به فیلم و سریال تبدیل کنی؛ کاری کنی که واقعاً دلت می‌خواد.»

«این کاریه که دلم می‌خواد. متأسفم که انتخاب‌های کاری‌م رو نمی‌پسندی.»
هر دوی ما می‌دانستیم منظور من چیز دیگری است و معلوم بود تو اصلاً متأسف نیستی.

«پس چیزی که من می‌خوام چی؟ پیشنهاد تو بود که چند روز بیایم نیویورک و تا حالا هم که من خیلی کم دیدمت...»

«چون نمی‌تونستم تو رو رها کنم و پیام اینجا. اگه این کار رو می‌کردم، زندگی‌م رو سیاه می‌کردی.»

برای اولین بار انگار من بودم که صورت همسرم را نمی‌شناختم. «چی؟»

«این روزها انگار خودت، به‌تنهایی، زندگی یا دوستی نداری.»

می‌گویم: «منم دوستانی دارم.» سعی می‌کنم اسامی را به یاد بیاورم تا ادعایم را ثابت کنم.

سخت است، چون تمام کسانی که می‌شناختم حالا بچه دارند. همه‌ی آن‌ها درون خانواده‌های تازه‌ی خوشبختشان ناپدید شده‌اند و دیگر از دعوت‌ها خبری نیست. کمی یاد دوران مدرسه می‌افتم... بچه‌های باحال مدرسه از من دوری می‌کردند، چون جدیدترین چیزها را نداشتم. چند بار مدرسه‌ام را عوض کردم، همیشه دختر تازه‌وارد بودم و بقیه سال‌ها بود همدیگر را می‌شناختند. من با آن‌ها جور نبودم - هیچ وقت با کسی جور نمی‌شوم - اما دخترهای نوجوان گاهی اوقات خیلی بی‌رحم‌اند. سعی کردم دوست پیدا کنم و مدتی هم موفق شدم، اما همیشه در منظومه‌ی شمسی دیگری خارج از آن روابط دوستانه‌ی کودکی بودم، مثل سیاره‌ای کوچک‌تر و آرام‌تر که با فاصله دور سیاره‌های درخشان‌تر، زیباتر و محبوب‌تر می‌درخشد.

سعی می‌کردم رابطه‌ام را با دوستان قدیم حفظ کنم - جشن تولدهای گاه‌وبیگاه، جشن‌های پایان دوره‌ی مجردی، مراسم ازدواج کسی که سال‌ها با او حرف نزده بودم -

اما با بالاتر رفتن سن و دور شدن از هم، بیشتر از آن‌ها فاصله گرفتم. روابط کودکی‌ام نوع روابط بزرگ‌سالی‌ام را هم معین کردند. از نظر من حفظ جان خودم بر همه چیز مقدم بود. هرگز زنی را فراموش نمی‌کنم که وانمود می‌کرد تا چهارسالگی به بچه‌هایش شیر داده. همیشه بهانه‌ای برای دوری کردن از من جور می‌کرد - انگار ناباروری من مُسری بود. این روزها ترجیح می‌دهم بیشتر خودم را دوست داشته باشم تا دیگران را و وقتم را برای دوستان قلابی تلف نمی‌کنم.

دستت را جلو آوردی که دستم را بگیری، اما دستم را عقب کشیدم و تو هم رفتی سراغ شرابت.

گفتی: «متأسفم.» اما می‌دانستم از ته دل متأسف نیستی. ادامه دادی: «منظور بدی نداشتم.» این هم یک دروغ دیگر بود. منظور بدی داشتی. «هنری نویسنده حساسیه. واقعاً به کارش اهمیت می‌ده و باید به کسی که کارش رو بهش می‌ده اعتماد داشته باشه. اون سال سختی رو پشت سر گذاشته...»

«منم سال‌های سختی رو پشت سر گذاشتم. پس من چی؟ طوری رفتار می‌کنی که انگار یه دفعه اون بهترین دوستت شده. تو اصلاً اون رو نمی‌شناسی.»
«من خوب می‌شناسمش؛ همیشه با هم حرف می‌زنیم.»

مدت‌ها از زمانی که این‌قدر مغشوش شده بودم می‌گذشت. نزدیک بود استیک خفه‌ام کند. «چی؟»

«من و هنری به‌طور منظم با هم حرف می‌زنیم. تلفنی.»

«از کی؟ تا حالا نگفته بودی.»

«نمی‌دونستم باید با هر کسی که حرف می‌زنم بهت بگم یا ازت اجازه بگیرم.»
یک دقیقه به هم خیره ماندیم.

جعبه کاغذی کوچک را روی میز گذاشتم و گفتم: «سالگرد ازدواجمون مبارک.»
صورتت را درهم کشیدی که باعث شد فکر کنم یادت رفته برایم هدیه بخری، اما بعد با درآوردن چیزی از جیب غافلگیرم کردی.

اصرار کردی اول من هدیه تو را باز کنم، برای همین این کار را کردم. یک قاب مسی و شیشه‌ای بود. داخلش هفت سکه مسی بود، هفت تا یک‌پنی. تاریخ‌های مختلفی روی آن‌ها بود، هر کدام به تاریخ یکی از سال‌هایی که با هم گذرانده بودیم. حتماً پیدا کردن آن سکه‌ها و درست کردن قاب وقت زیادی برده است.

تو که کمی خجالت‌زده به نظر می‌رسیدی، سینه‌ات را صاف کردی و گفتی: «سالگرد ازدواجمون مبارک.»

تشکر کردم و دلم می‌خواست قدرشناسی‌ام را نشان دهم، اما انگار چیزی بین ما شکسته بود. حس می‌کردم شب را کنار کسی سپری کرده‌ام که شبیه شوهرم بود، نه خودش. تو هدیه‌ای را که با عجله خریده بودم، باز کردی و من از خجالت سرخ شدم، چون تو خیلی برای هدیه زحمت کشیده بودی.

تو سکه آمریکایی را جلوی نور شمع گرفتی و پرسیدی: «این رو از کجا پیدا کردی؟»
صورت خندانی روی آن حک شده بود، کنار کلمه «آزادی».

من جواب دادم: «امروز بعدازظهر از کانی آیلند خریدمش. تصادفی توی بازارچه به یه دستگاهی رسیدم که روش نوشته شده بود پنی‌های آزادی. اون درنای کاغذی‌ای که بهت دادم یه کمی کهنه شده، برای همین فکر کردم یه چیز دیگه برای خوش‌شانسی بهت بدم که بذاری توی کیف پولت.»

«هر دوشون خیلی برام ارزشمندن.» این را گفتی و پنی را کنار آن درنای کاغذی

گذاشتی.

کمی بعد دوباره حرف هنری وینتر را به میان کشیدی. موضوع محبوبت. همان طور که نصفه نیمه به حرف هایت گوش می دادم، فکر مرگ نابهنگام اکبر اوبراین از ذهنم بیرون نمی رفت و اینکه این روزها خواست بیشتر به نوشته های هنری است تا نوشته های خودت. هالیوود ماجراهای ترسناک زیادی دارد و منظورم فقط آن هایی نیستند که به فیلم تبدیل می شوند. همه آن ها را شنیده ام. شاید فقط باید خوشحال باشم که تو هنوز می توانی در جایگاه یک فیلمنامه نویس کار کنی؛ اوضاع همیشه این طور نیست، رقابت طاقت فرسا است. بعضی از نویسندگان مثل سیباند و اگر چیده نشوند، می گندند.

تو بقیه شراب را در گیل است ریختی و نوشیدی.

با کلمات جویده جویده گفתי: «اگه به حرفه خودت بیشتر اهمیت می دادی، این قدر نگران حرفه من نبودی.» اولین بار نبود که این حرف را می زدی. دلم می خواست بطری را روی سرت خرد کنم. من شغلم در بررسی داگز هوم را دوست دارم. باعث می شود حس کنم آدم بهتری ام. شاید چون - مثل حیواناتی که وقتی را صرف مراقبت از آن ها می کنم - حس می کنم در دنیا تنها هستم. تقصیر آن ها نیست که کسی دوستشان ندارد یا آن ها را نمی خواهد، من هم تقصیری ندارم.

«مطمئنم که می توانم به خوبی تو یا حتی اون هنری وینتر چیزی بنویسم و...»

با لبخند ترحم آمیزی حرفم را قطع کردی: «آره. هر کسی تا ننشسته و تلاش نکرده، فکر می کنه می تونه بنویسه.»

گفتم: «برای من دنیای واقعی مهم تر از پروبال دادن به فانتزی هاست.»

«پروبال دادن به فانتزی های من خرج خونه مون رو می ده.»

دستت را دراز کردی که گیل است را برداری، اما فهمیدی که خالی است.

بی آنکه خوب فکر کرده باشم، گفتم: «از پدرت برام بگو.» طوری محکم گیل است را روی میز گذاشتی که تعجب کردم نشکست.

بی آنکه نگاهم کنی، پرسیدی: «چرا این موضوع رو پیش می کشی؟ می دونی که وقتی تازه راه افتاده بودم، ما رو ترک کرد. فکر نکنم هنری وینتر پدر ناشناس گم شده من

باشه، البته اگه می‌خوای این رو عنوان کنی....»

«فکر نمی‌کنی؟»

گونه‌های سرخ شدند. قبل از جواب دادن، روی میز خم شدی، انگار می‌ترسیدی کسی صدایت را بشنود.

«یارو قهرمان منه. نویسنده بی‌نظیریه و برای تمام کارهایی که برای من، و بنابراین برای ما، کرده ازش ممنونم. معنی‌ش این نیست که تصور کنم یه جور پدرخوانده‌ست.»

«نیست؟»

«نمی‌فهمم چی می‌خوای بگی....»

«نمی‌خوام چیزی بگم، فقط اینکه یه جور پیوند احساسی باهاش برقرار کردی... مثل یه جور دغدغه فکری شده. تمام پروژه‌های خودت رو کنار گذاشتی که شب‌وروز کار کتاب‌های اون رو انجام بدی. وقتی بدشانسی آورده بودی، هنری وینتر دوباره به حرفه‌ت رونق داد، درسته، باید ازش ممنون باشی. اما این طوری که هر چیز تازه‌ای که می‌نویسی دنبال تأییدشی... توی بهترین حالت، محتاج بودن و توی بدترین حالت، خودشیفتگیه.»

«که این طور.» به صندلی‌ات تکیه زدی، انگار من می‌خواستم ضربه‌ای جسمانی به تو بزنم.

«الان دیگه باید اون قدر به خودت ایمان داشته باشی که بدونی کارت بدون بله گرفتن از اون هم به قدر کافی خوبه.»

«نمی‌فهمم چی می‌گی. هنری هیچ وقت نگفته از کار من خوشش می‌آد....»

«دقیقاً! اما کاملاً مشخصه، برای اون و هر کس دیگه، که چقدر عاجزانه دلت می‌خواد اون تأییدت کنه. باید این امیدواری رو بذاری کنار. اون به‌ندرت نکته محبت‌آمیزی درباره کار نویسنده‌های دیگه می‌گه، به‌ندرت حرف محبت‌آمیزی درباره چیزی یا کسی می‌زنه، پس این رابطه رو همین طوری که هست بپذیر. اون نویسنده‌ست و تو فیلمنامه‌نویسی که چندتا از کارهاش رو اقتباس کرده. تمام.»

«فکر می‌کنم این قدر بزرگ شدم که خودم تصمیم بگیرم و دوست‌هام رو انتخاب کنم،

ممنونم.»

«هنری وینتر دوست تو نیست.»

وقتی بیرون می‌رفتیم، آن سکوت آزاردهنده را نشکستم تا بگویم هنری را دیدم که در رستوران چند میز آن طرف‌تر از ما نشسته بود. راحت می‌شد تشخیص داد، با آن کت فاستونی همیشگی و پاپیون ابریشمی. موهای سفیدش داشتند کم‌پشت می‌شدند و شیهه یک پیرمرد ریزه‌میزه بی‌آزار بود، اما چشم‌های آبی‌اش مثل همیشه نافذ بودند. تمام مدتی که آنجا بودیم، داشت تماشایمان می‌کرد.

تمام مسیر تا هتل لیبرتی باز هم از او حرف زدی. حرفم را از این گوش شنیدی و از آن گوش بیرون کردی. هر کسی با دیدن قیافه خوشحالت فکر می‌کرد تمام روز را با بابانوئل گذرانده‌ای، نه یک ابنزراسکروچ^{۷۵} کتاب‌شکل.

وقتی به اتاقمان با آن مضمون ریاضی برگشتیم، حال خوبی نداشتم. وقتی حمام می‌کردی، هر دو شکلات روی بالش‌هایمان را خوردم - با اینکه از شکلات تلخ متنفرم - و دلم می‌خواست آزارت دهم، با اینکه خیلی بچگانه بود. زنگ پیغام گوشی‌ام را شنیدم و لحظه‌ای خیال کردم تویی و از حمام هتل برایم پیغام فرستاده‌ای - هیچ کس آن وقت شب برایم پیغام نمی‌فرستد. اما تو نبودی، دوست تازه‌ام در محل کار بود که می‌گفت دلشان برایم تنگ شده. فکر اینکه کسی دلش برایم تنگ شده باشد اشک به چشمانم آورد. عکس خودم را بالای مجسمه آزادی برایشان فرستادم و او فوراً در جواب برایم یک شست‌تأییدکننده فرستاد و یک بوسه.

الان تو خوابیده‌ای، اما من مثل همیشه بیدارم و نامه‌ای برایت می‌نویسم که هرگز اجازه نمی‌دهم بخوانی‌اش. این بار روی کاغذی با نشان هتل. یک رنجش هفت‌ساله شاید درست‌تر باشد تا یک خارش هفت‌ساله. نمی‌توانم با تو روراست باشم، اما باید با خودم باشم.

الان از تو متنفرم، دوست ندارم، اما هنوز عاشقتم.

همسرت

بوس

رایین



رایین همان جایی که هست می ایستد تا هر دو مهمان بروند داخل اتاق کار مخفی. بعد در اتاقی را باز می کند که در آن پنهان شده بود و از پله ها پایین می رود. از پله هایی که می داند صدا می دهند دوری می کند. و از کلیسا خارج می شود. همراه ساکتش را درست همان جایی می یابد که رهایش کرده بود. از اینکه در آن سرما رها شده، ناراحت به نظر نمی رسد. رایین کاری را که باید آن بیرون انجام می داد تا جایی که می تواند سریع و بی صدا انجام می دهد و بعد منتظر می ماند.

انتظار کشیدن برایش سخت نیست. تمرین کردن باعث می شود آدم در هر کاری مهارت پیدا کند و حداقل این بار تنها نیست. بارش برف قطع شده، اما هوا هنوز سرد است. رایین ترجیح می دهد برگردد داخل کلبه، اما نباید کار به این مهمی را با عجله انجام دهد. حواسش بود در جای پاهای قبلی مهمانان پا بگذارد، اما جلب توجه نکردن همیشه آسان نیست. این مشکل دنبال کردن جای پای دیگران است؛ اگر نشانه بزرگتری از آنچه که لازم است باقی بگذارید، آن ها ناراحت می شوند. رایین این درس سخت را یاد گرفته که عجله نکردن همیشه بهترین کار است و دیر رسیدن بهتر از نرسیدن. گاهی اوقات سحر خیزها زیادی کامروا می شوند و از دماغشان درمی آید.

شیشه های رنگی زیبا هستند، اما سرما را به داخل راه می دهند و صدا را به بیرون، و او به همین دلیل زیر پنجره اتاق کار گوش ایستاده. در اتاق مخفی را عمداً باز گذاشت تا مهمانان بتوانند آن را پیدا کنند. آب رفته دیگر به جوی بازمی گردد.

گوش دادن به حرف های آن ها در جایی که قبلاً در آن زندگی می کرد، می خندید و رؤیابافی می کرد، تجربه ای عجیب و غیرواقعی است. کمی شیشه مسمومیت غذایی. حالش بد و تب آلود است، اما می داند به محض بیرون کردن چیزهای فاسد از بدنش،

بهتر می‌شود. دلش می‌خواهد مهمانان از کلیسا بروند، اما نه الان. هنوز چیزهای زیادی برای گفتن وجود دارند و کارهای زیادی باقی مانده‌اند تا این فصل ناخوشایند زندگی‌اش به پایان برسد.

به همراهش می‌گوید: «همه چیز روبه‌راه می‌شه، حالا می‌بینی.» اما او جواب نمی‌دهد. فقط به او نگاه می‌کند و به‌اندازهٔ رایین غمگین است و سرد.

در گذشته هر بار زندگی‌اش در مسیر نادرستی قرار می‌گرفت، سعی می‌کرد لحظهٔ دقیقی را که اشتباه کرده بود مشخص کند. همیشه لحظه‌ای وجود دارد. اگر چشمانت را باز کنی و خوب به گذشته بنگری، معمولاً می‌توانی لحظه‌ای را ببینی که تصمیم نادرستی گرفتی، چیزی را گفتی که نباید می‌گفتی یا کاری را کردی که پشیمانی به همراه داشت. یک تصمیم نادرست اغلب به تصمیم نادرست دیگری می‌انجامد و بعد، قبل از آنکه بفهمی، دیگر راه برگشتی وجود ندارد. اما همه اشتباه می‌کنند.

گاهی معلوم می‌شود آدم‌هایی که معصوم‌تر از بقیه به نظر می‌رسند کارهای وحشتناکی انجام داده‌اند. گاهی کسانی که کارهای بد می‌کنند آدم‌های بدی‌اند. اما برای رفتار هر کس همیشه دلیلی وجود دارد. زنی که در مغازهٔ محلی کار می‌کرد نمونهٔ خوبی از کسی بود با گذشته‌ای به‌مراتب تاریک‌تر از چیزی که انتظار داشتید. پتی، همان مغازه‌دار بداخلاق، با آن صورت برافروخته، چشمان ریز و بوی بد دهان که عادت داشت بقیهٔ پول غریبه‌ها را بالا بکشد، فهرست محکومیت‌هایی داشت به‌مراتب طولانی‌تر از انجیلی که پشت پیشخان نگه می‌داشت، از کتک‌کاری منجر به نقص عضو تا سرعت بیشتر از حد مجاز. همه در شهر این را می‌دانستند، اما باید از جایی خرید می‌کردند. آدم‌های معدودی توانایی بخشیدن دارند و هیچ کس هرگز فراموش نمی‌کند. گاهی به محض دیدن کسی، می‌فهمی آدم درستی نیست، از درون و بیرون فاسد است و غریزه‌ات می‌گوید از او فاصله بگیری.

زندگی‌ها بی‌اعتنا به آدم‌ها ادامه می‌یابند. رایین دلش می‌خواست به زندگی‌اش ادامه دهد، سخت تلاش کرد اشتباهاتش را پشت سر بگذارد و اجازه ندهد پشیمانی‌ها نابودش کنند. اما رازها همیشه پیدایمان می‌کنند و هر چیزی که خواست از آن بگریزد

سرانجام به او رسید و زمان حال را با غبار گذشته‌اش پوشاند.
همراهش شروع می‌کند به وول زدن.
راین زمزمه می‌کند: «هیسسسس، فقط یه کم دیگه صبر کن.»
همراهش باز هم واکنشی نشان نمی‌دهد، اما حرفش را گوش می‌کند، مثل همیشه.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



وقتی آدام می گوید می داند کلیسا مال کیست، زمان از حرکت می ایستد. به اطرافم در آن اتاق کار مخفی نگاه می کنم و می اندیشم شاید قبل از جواب او، بتوانم چیزی بفهمم، اما تنها چیزی که می بینم تعداد بیشتری کتاب خاک آلود است، یک میز عتیقه و شوهرم. ترش رویی و اخم ناامیدکننده ای صورت زیبایش را به هم ریخته. بیشتر عصبانی به نظر می رسد تا هراسان. انگار تمام این چیزها تقصیر من بوده. وقتی والدینت تنهایت می گذارند، در سرتاسر زندگی گمان می کنی آدم ها نقشه کشیده اند رهایت کنند. این چیزی است که همیشه مضطربم می کند، حتی درباره آدام، با وجود اینکه مدتی طولانی با هم بوده ایم. هر بار به کسی نزدیک می شوم - شریک ها، دوستان، همکاران - همیشه ناگزیر به جایی می رسم که باید عقب بکشم. حصارها را دوباره می کشم، بلندتر از قبل، که حس امنیت را برگردانم. هراس همیشگی از تنها ماندن نمی گذارد به کسی اعتماد کنم، حتی به شوهرم. وقتی آدام را اینجا پیدا کردم، توانستم تنفسم را آرام کنم، اما حالا این اضطراب تازه به سینه ام فشار می آورد.

آدام که هنوز به میز عتیقه خیره مانده، انگار با او حرف می زند، نه من: «نویسنده ها موجودات منحصر به فردی ان.» اتاق آن قدر سرد است که نفس هایش را می بینم. «سال ها با بعضی از آدم ها کار کرده ام، کسانی که بهشون اعتماد داشتم، که بعد معلوم شد چیزی نبوده ان جز...»

نوری که از پشت شیشه ها به داخل می تابد تکه های رنگی روی کف پارکت شده می اندازد و آن قدر حواس آدام را پرت کرده که انگار نمی تواند جمله اش را تمام کند. می کوشم به یاد آورم از وقتی با او آشنا شده ام، با چه کسانی مشکل پیدا کرده، اما

تعدادشان زیاد نیست. کارگزارش از همان اول یکی بوده. همه دوستش دارند، حتی کسانی که به نظر نمی‌رسد.

می‌پرسد: «فیلم جن‌ها رو یادته؟» خوشحالم منتظر جواب نمی‌ماند، چون نمی‌دانم باید چه جوابی بدهم و اینکه اصلاً چه ربطی دارد. «سه تا قانون وجود داشت: خیسشون نکن، جلوی نور قرارشون نده و بعد از نیمه‌شب بهشون غذا نده. در غیر این صورت، اتفاقات بدی می‌افتن. نویسنده‌ها مثل جن‌هان. اولش همه‌شون مثل ابزار کوچولوان... از اون جور موجودهای جالبی که بودنشون دوروبر آدم خوبه... اما اگه قوانین رو نقض کنی: اگه اقتباس از کتابشون رو دوست نداشته باشن یا فکر کنن زیادی توی داستان اصلی دست بردی، به هیولاهای بزرگ‌تری از چیزهایی که نوشته‌ان تبدیل می‌شن.»

«چی می‌گی، آدام؟ این ملک مال کیه؟»
«هنری وینتر.»

خشکم می‌زند. همیشه از هنری می‌ترسیدم و نه فقط به دلیل کتاب‌های ترسناک و پیچیده‌ای که می‌نویسد. اولین بار که دیدمش بیشتر از هر چیز از چشم‌هایش ترسیدم. چشم‌هایش زیادی آبی و نافذند، تقریباً انگار می‌تواند درون آدم‌ها را ببیند، نه فقط ظاهرشان را. چیزهایی می‌بیند که نباید ببیند. چیزهایی می‌داند که نباید بداند. تنفسم دوباره از کنترل خارج می‌شود.

آدام می‌پرسد: «حالت خوبه؟ اسپری کجاست؟»
پشت صندلی را می‌گیرم و می‌گویم: «خوبم.»

«وقتی آخرین فیلم بر اساس کتاب‌های هنری اکران شد، دیلی میل^{۷۶} می‌خواست مطلبی درباره جایی که اون کتاب‌هاش رو می‌نوشت چاپ کنه. اون اجازه نمی‌داد گزارشگر یا بدتر از اون عکاسی بفرستن، همیشه ازشون نفرت داشت. اون موقع، سال‌ها بود که می‌شناختمش، اما حتی به منم نمی‌گفت وقتی توی لندن نیست، کجا زندگی می‌کنه. همیشه با نگرانی و وسواس، به دلایلی که من هیچ وقت درست نفهمیدم، مراقب حریم خصوصی‌ش بود. فقط یه عکس ازش توی اتاق کارش دیدم که توی روزنامه نوشته شده بود 'خود نویسنده در اختیارمان قرار داده'. همینه، اتاقی

که داخلش می‌نویسه. یادم می‌آد توی اون عکس پشت این میز نشسته بود.» آدام روی سطح چوبی تیره میز دست می‌کشد. یک میز عتیقه با یک عالمه کُشو کوچک است. «زمانی مال آگاتا کریستی بوده و هنری سال‌ها پیش توی یه مراسم حراج خیریه پول زیادی براش داد. درباره‌ش خرافاتی فکر می‌کرد. یه بار بهم گفت فکر نمی‌کنه بتونه جای دیگه‌ای رمان بنویسه.»

«مطمئنی؟»

«آره. به کتاب‌های اینجا نگاه کن.»

سر برمی‌گردانم، اما قفسه‌های دیوار پشتی درست شبیه قفسه‌های داخل اتاق نشیمن‌اند. بعد به جلد کتاب‌ها دقت می‌کنم و می‌بینم تمامشان نوشته هنری وینترند. صدها کتاب، از جمله ترجمه و چاپ‌های ویژه. دیوار بزرگی است که خودخواهی از آن می‌بارد، درست همان چیزی که از مردی مثل او انتظار داشتم.

می‌پرسم: «خب، این چه ماجراییه؟ شوخی؟ مسخره‌بازی؟ چرا هنری باید ایمیلی از یه حساب قلایی بفرسته و به من خبر بده یه اقامت مجانی توی مخفیگاه اسکاتلندی‌ش نصیبم شده؟ چرا روی همه چیز خاک نشسته؟ خودش کجاست؟ باب کجاست؟»

آدام می‌پرسد: «مطمئنی حالت خوبه؟ نفس‌هات...»

«من خوبم.»

او خاطر جمع به نظر نمی‌رسد، اما ادامه می‌دهد: «فکر کنم از دست من ناراحته. از وقتی گفتم دیگه نمی‌خوام کتاب‌هاش رو اقتباس کنم...»

حیرت‌زده به او زل می‌زنم. «چی کار کردی؟ نمی‌فهمم.»

«به این نتیجه رسیدم که وقتشه روی کار خودم تمرکز کنم.»

«این رو بهم نگفته بودی...»

«نمی‌تونستم بهت گفته بودمهای تو رو تحمل کنم. وقتی بهش گفتم، واکنشش اصلاً خوب نبود. مثل یه بچه لوس قشقرق راه انداخت. تمام زندگی‌م از هنری وینتر بت ساخته بودم. حتی وقتی با تحقیر باهام رفتار می‌کرد، من تحسینش می‌کردم. اما اون موقع واقعاً فهمیدم چه جور آدمیه: یه پیرمرد خودخواه کینه‌توز تنها.»

حرف‌هایش را می‌فهمم، می‌فهمم چه اهمیتی برای او، برای رابطه‌مان، دارد.

«این اتفاق کی افتاد؟»

«یه مدت قبل. سعی کردم رابطهٔ دوستانه‌م رو باهاش حفظ کنم، اما به تلفن‌هام جواب نداد و من مدت زیادیه که باهاش حرف نزده‌ام. تنها چیزی که اون داشت کتاب‌هاش بود. اما اگه من یه چیز رو به خوبی نویسندگی از زندگی یاد گرفته باشم اینه که هیچ کس فقط قهرمان یا فقط خبیث نیست. هر دو تاش توی ما وجود داره.»

آخرین جمله را که می‌گوید، با عصبانیت به من زل می‌زند. می‌خواهم دلیلش را بپرسم که اسپری‌ام را روی میز پشت سرش می‌بینم.

می‌پرسم: «چرا آوردی‌ش اینجا؟»

او می‌گوید: «اسپری تو رو؟ من اصلاً نفهمیدم که اینجاست.»

مدتی طولانی به او زل می‌زنم، بیشتر اوقات دروغ‌هایش را می‌فهمم و فکر نمی‌کنم حرفش دروغ باشد.

اسپری را برمی‌دارم و در جیبم می‌گذارم. «فکر کنم هر دو تامون خسته‌ایم و حالا که

می‌دونیم اینجا مال کیه، فقط دلم می‌خواد باب رو پیدا کنم و از اینجا بریم.»

تا اسم باب را به زبان می‌آورم، صدای پارس کردن سگی را از بیرون می‌شنوم.

آدام



می‌دویم بیرون در میان برف‌ها.

نمی‌دانم باید منتظر چه چیزی باشم. هنری وینتر که بیرون کلیسا ایستاده؟ قلادهٔ باب را به دست دارد و مثل آدم شرور کم‌دی‌ها می‌خندد؟ سرانجام عقلش را کاملاً از دست داده؟ او داستان‌های پیچیدهٔ پراز رمزوراز می‌نویسد، اما باز هم سخت می‌توانم باور کنم در زندگی واقعی چنین کاری انجام دهد.

تا پایمان را می‌گذاریم بیرون، پارس سگ قطع می‌شود.

آملیا داد می‌زند: «باب!»

بی‌فایده است - آن سگ پیر بیچاره بیشتر اوقات چیزی نمی‌شنود - اما من هم شروع می‌کنم به صدا زدن اسمش.

دره حالا به طرز ترسناکی ساکت است.

می‌گویم: «شاید باب نبود.»

آملیا می‌گوید: «خودش بود. مطمئنم. وقتی برگشتم، یه جفت چکمهٔ پلاستیکی مردونه جلوی در بود. حالا نیست. هر کی قبلاً اومده اینجا، رفته و باب رو با خودش برده.»

در میان برف جلوتر می‌رود و من چاره‌ای ندارم جز آنکه دنبالش بروم.

گوسفندها برگشته‌اند. به سمت ما زل زده‌اند، اما به اندازهٔ دیشب ترسناک نیستند. وقتی پشت آدمی را با کت فاستونی، شلوار تیره و چیزی شبیه یک کلاه پانامایی می‌بینیم، خشکمان می‌زند... وسط سرما با آن کلاه، میان برف سردی که تا زانوهای بالا آمده. آملیا به من نگاه می‌کند. حالت صورتش را نمی‌بینم، اما باید مثل خودم باشد، وحشت‌زده.

به خودم یادآوری می‌کنم که قبلاً این مرد را می‌شناختم - همان قدر که کسی را که با او کار می‌کنید و چند بار دیده‌اید می‌شناسید. سینه‌ام را صاف می‌کنم و یک قدم جلوتر می‌روم.

آهسته می‌گویم: «هنری؟»

به دلایلی، یاد آن شاخ‌های گوزن دیوار کفش کن می‌افتم. به ذهنم می‌رسد نویسندگان معماهای جنایی و تریلرها احتمالاً راه‌های زیادی برای کشتن آدم و گیر نیفتادن بلدند و من دلم نمی‌خواهد بقایای بدنم به دیوار نصب شود. او تکان نمی‌خورد. به خودم می‌گویم احتمالاً شنوایی‌اش ضعیف شده، درست مثل سگمان، و جلو می‌روم تا چهره به چهره می‌شویم.

اما او چهره‌ای ندارد.

به یک مترسک با سر آدم‌برفی چشم دوختم. چوب‌پنبه‌بتری‌های شراب را به جای چشم‌ها و هویج به جای بینی‌اش گذاشته‌اند و در جایی که باید دهانش باشد یک پیپ بیرون زده و یکی از آن پاپیون‌های آبی ابریشمی هنری وینتر دور گردنش بسته شده است. آبی‌اش یک پرده سیرتر از چیزی است که باید باشد و برف آب‌شده خیسش کرده. عصای هنری، همان که دسته‌ای با سر نقره‌ای خرگوش داشت، به مترسک چسبیده، انگار که بخواهد آن را صاف نگه دارد.

آملیا می‌آید و کنارم می‌ایستد. «این چه...»

«من دیگه سر در نمی‌آرم.»

«این قبلاً اینجا نبود، بود؟»

«نه. اگه بود، متوجه می‌شدیم. واقعاً نمی‌فهمم اینجا چه خبره.»

در سکوت کنار هم ایستاده‌ایم و به مترسک آدم‌برفی‌ای خیره مانده‌ایم که سرش کم‌کم دارد آب می‌شود. یکی از چشم‌های چوب‌پنبه‌ای‌اش تا وسط صورت پایین آمده. به جز آن درختان عجیب خشکیده و مجسمه‌های چوبی ترسناک، چیز دیگری در فضای باز اطرافمان نیست. هر کس این کار را کرده باید همان نزدیکی باشد. اگر باب هم آن قدر نزدیک بوده که صدای پارسش را شنیدیم، باید بتوانیم او را ببینیم، اما من فقط یک فضای سفید خالی را می‌بینم. به لطف گوسفندان، برف در همه جا به هم

ریخته و فشرده شده است. همان چند جای پای قبلی هم الان وجود ندارند. آملیا می‌گوید: «باید باب رو پیدا کنیم. باب اون بیرونه، ما صداش رو شنیدیم و فقط باید بیشتر دنبالش بگردیم.» دنبال آملیا راه می‌افتم.

گورستان کوچکی پشت کلیسا است. برف نمی‌گذارد سنگ قبرها خوب دیده شوند، اما نزدیک‌تر که می‌روم، سنگی عمودی واضح‌تر می‌شود. به این دلیل می‌توانم بینم که کسی برف را از روی آن پاک کرده، برای همین سنگ گرانیت خاکستری تیره در میان آن همه سفیدی بیرون زده است. برخلاف سنگ‌های دیگر این یکی نسبتاً جدید است.

چیز دیگری هم هست.

قلاده چرمی قرمزی روی آن قرار دارد.

آملیا آن را برمی‌دارد و من اسم باب را روی پلاک می‌بینم، انگار شک داشتم قلاده مال باب است.

می‌گوید: «من نمی‌فهمم. چرا قلاده سگ رو برداشتن و اینجا گذاشتن؟»

اما جواب نمی‌دهم. نمی‌توانم از سنگ بالای قبر چشم بردارم.

هنری وینتر

پدریکی، نویسنده بسیاری.

۱۹۳۷-۲۰۱۸

آملیا



می پرسم: «نمی فهمم. اگه هنری دو سال پیش مُرده، ما نباید می فهمیدیم؟»
آدام جواب نمی دهد. کنار هم ایستاده ایم و به سنگ قبر گرانیتهی زل زده ایم، انگار با این
کار کلماتِ نقش بسته روی آن محو می شوند. مهم نیست چند بار تکه های این پازل را
در سرم جابه جا کنم، چون باز هم در جایشان قرار نمی گیرند. سردرگمی، ترس و
ناراحتی را روی صورت شوهرم می بینم. می دانم فکر می کند هر چه که داریم نتیجه
فرصت طلایی اعتماد هنری به او برای اقتباس از کتاب هایش است. یک دعوای
احمقانه این واقعیت را عوض نمی کند. مرگ آن مرد، وقتی با هم حرف نمی زدند،
ضربه سختی برایش است. اما باید درک کند فعلاً مشکلات بزرگ تری داریم. اگر هنری
ما را با حقه به اینجا نکشانده، پس کار چه کسی بوده؟

آدام می گوید: «باید برگردیم داخل.»

هنوز به سنگ قبر زل زده، انگار نمی تواند چیزی را که می بیند باور کند.

می پرسم: «باب چی؟»

«باب خودش قلاده اش رو درنیاورده و اینجا نذاشته تا ما پیدااش کنیم. یکی دیگه این

کار رو کرده. نمی دونم اینجا چه خبره، اما خطر در کمین ماست.»

کلماتش زیادی احساسی اند، اما با او موافقم.

به محض رفتن به داخل کلیسا، آدام درها را قفل می کند و نیمکت بزرگ کلیسا را تا

پشت درها می کشاند.

می گوید: «اون کسی که مدتی قبل دیدیم وارد کلیسا شد حتماً کلید داره. با این کار

نمی تونن بدون فهمیدن ما وارد اینجا بشن.» بعد به طرف آشپزخانه می رود. «می تونی

اون ایمیل رو نشونم بدی که خبر داده بود اقامت مجانی توی اینجا نصیبمون شده؟»

در جیبم دنبال گوشی ام می گردم، اما در عوض اسپری ام را پیدا می کنم. حالا که تنفسم به حالت عادی برگشته، به آن نیاز ندارم، اما دانستن اینکه نزدیکم است حسم را بهتر می کند.

ایمیل را در گوشی ام پیدا می کنم و به آدام نشانش می دهم.

می پرسد: «از نشانی info@blackwaterchapel.com استفاده کرده ان؟»

«آره. مثلاً به اقامتگاه اجاره ای واقعیه.»

«هنری به عدد سه و رنگ سیاه علاقه داشت. ماجراهای خیلی از رمان هاش توی بلک داون^{۷۷} یا بلک سند^{۷۸} اتفاق می افتن... فکر کنم شاید بلک واتر هم توی کارهاش باشه...»

«قبلاً این رو نگفته بودی.»

«تا حالا فکر نمی کردم ارتباطی وجود داشته باشه. اما هنری نمی تونه این ایمیل رو فرستاده باشه. اون از ایمیل و اینترنت استفاده نمی کنه، حتی تلفن همراه هم نداره. فکر می کنه این چیزها باعث سرطان می شن. فکر می کرد.»

لحظه ای فکر می کنم شاید آدام بزند زیر گریه.

دستم را روی شانهاش می گذارم. «متأسفم، می دونم چقدر...»

«من خوبم. اون حتی با من حرف هم نمی زد، از وقتی که...»

ساکت می شود و به خلأ زل می زند.

می پرسم: «موضوع چیه؟»

«از ماه سپتامبر گذشته ازش خبر ندارم، از وقتی که کارگزار جدیدش یه نسخه از جدیدترین کتابش رو برام فرستاد. خوشبختانه این یکی کارگزار برخلاف اون قبلیه با اقتباس سینمایی از کارهاش موافقه. مرد خوبیه، حتی با هم شوخی کردیم که هنری با اون هم حرف نمی زنه، اما سه روز قبل از موعد تحویل، دست نویس رو فرستاده بود، پیچیده توی یه کاغذ قهوه ای و بسته شده با نخ، مثل همیشه.»

«خب که چی؟»

«روی اون سنگ قبر نوشته اون دو سال قبل مرده. مرده ها نمی تونن رمان بنویسن و برای کارگزارشون بفرستن.»

چند ثانیه طول می کشد تا این موضوع را هضم کنم. «می خوام بگی فکر می کنی اون واقعاً نمرده؟»

«دیگه نمی دونم باید به چی فکر کنم.»

«اون خانواده ای داشت؟ اگه مُرده بود، یکی باید می فهمید. یکی از اون پدرخوانده های قدیمی من پارسال مُرد، یادت می آد؟ چارلی^{۷۹}، همون یارو که تمام عمرش توی سوپرمارکت کار کرد و همیشه مواد غذایی مجانی تاریخ گذشته می آورد خونه. بیشتر از ده سال باهاش حرف نزده بودم، اما باز هم فهمیدم که مُرده. هنری وینتر یه نویسنده معروف در سطح جهانیه، ما باید خبر مرگش رو توی روزنامه ها می دیدیم یا...»

آدام سرش را تکان می دهد. «کسی رو نداشت. به اعتراف خودش، منزوی بود و دوست داشت این جور زندگی کنه... بیشتر اوقات. هر بار زیاد ویسکی می خورد، چشم هاش پر از اشک می شدن که بچه نداره، که کسی نیست که بعد از مرگش از کتاب هاش مواظبت کنه. تنها چیزی که براش مهم بود همین بود: کتاب هاش. توی بقیه موارد، مثل یه درخت جون سخت بود.»

می گویم: «خب، حتماً کسی کمکش می کرده. اگه هنری متولد سال ۱۹۳۷ باشه، عمر زیادی کرده. بچه نبود که.»

چشمان آدام تنگ می شوند. «عجیبه که این یادت مونده.»

«نه، عجیب نیست. روی سنگ قبرش نوشته و آملیا ارهارت هم توی ۱۹۳۷ ناپدید شد. اسم من رو از روی اون برداشتن. تو یادت نمی آد چرا اسمت رو آدام گذاشتن؟ به نظر من اسامی مهمان.»

آدام طوری نگاهم می کند که انگار سطح هوشی ام به طرز خطرناکی پایین آمده. «هنری وینتر بچه نداشت، اصلاً خانواده نداشت. فکر کنم به جز کارگزارش، فقط من رو توی زندگی ش داشت و وقتی که اون مُرد، ما حتی با هم حرف نمی زدیم...»

صدایش می لرزد و رو برمی گرداند.

«روی اون سنگ قبر نوشته 'پدر یکی'. کسی اون سنگ رو سفارش داده و خاکش کرده. خودش که این کارها رو نکرده.»

قیافه آدم مرا کمی می ترساند. وقتی هیچ چیز در جای درستش نیست، گفتن حرف درست راحت نیست. گاهی فکر می کنم شاید ناتوانی اش در شناختن صورت آدم های دیگر کنترل حالت های صورت خودش را سخت تر می کند. آن اخم عمیق از بین رفته و انگار لبخند به لب دارد. اخمش به همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد.

آدام می گوید: «باید تا هوا هنوز روشنه، از اینجا بریم.» صورتش دوباره حالت جدی متناسب با لحنش را پیدا می کند.

«پس باب چی؟»

«یه ایستگاه پلیس پیدا می کنیم، شرایط رو توضیح می دیم و ازشون کمک می خوایم.»

«اتومبیل توی برف فرورفته. جاده ها خطرناک ان و...»

«مطمئنم می تونیم اتومبیل رو از برف دربیاریم. حس می کنم اگه توی جاده باشیم، خطر کمتری تهدیدمون می کنه تا گذروندن یه شب دیگه توی اینجا. تو چی می گی؟»

در پستویی را باز می کند که دیده بودیم دیواری پر از ابزار دارد. فریزر صندوقی صنعتی صدای ترسناکی دارد و من از نگاه کردن به دریچه سرداب خودداری می کنم. ترجیح می دهم فراموش کنم آنجا چه اتفاقی افتاد.

وقتی می بینم آدم تبری از دیوار برمی دارد، می گویم: «می خوای راه رو با تبر باز کنی؟»

«نه، فقط فکر می کنم داشتن یه چیزی برای دفاع از خود بد نباشه.» این را می گوید و بیلی از روی قلاب زنگ زده روی دیوار برمی دارد.

موریس ماینر مدفون در برف با آن صحنه برفی یکی شده است. حس می کنم یک بخش اضافی از بدن آدم شروع می کند به زدودن برف از کنار چرخ ها. هوا بی نهایت سرد است، اما تقلای زیاد عرق او را درآورده. بعد از مدتی می ایستد و طوری به لاستیک جلو زل می زند که انگار آزارش می دهد. بیل را می اندازد و پشت قسمت چپ جلوی اتومبیل خم می شود، برای همین دیگر نمی بینم چه کار می کند.

او که نفسش بند آمده، می گوید: «باورم نمی شه.»

«چی شده؟»

«ظاهراً لاستیک پنچر شده.»

سریع می روم آن طرف. «مشکلی نیست، با این اتومبیل توی این جاده ها طبیعیه.

وسایل تعمیر لاستیک رو توی صندوق عقب دارم، اگه بتونیم سوراخ رو پیدا کنیم و زیاد بزرگ نباشه، می‌تونم....»

وقتی خودم لاستیک را می‌بینم، دهانم بسته می‌شود. پیدا کردن سوراخ سخت نیست، چون اندازه یک مشت است. شکافی شبیه لبخند روی لاستیک افتاده: معلوم است با چاقو آن را پاره کرده‌اند. آن قدر سردم است که دست و پاهایم را حس نمی‌کنم، اما سرمای تازه‌ای در سرتاسر بدنم جریان می‌یابد.

می‌گوید: «شاید رفتیم روی شیشه.»

جواب نمی‌دهم. اطلاعات آدام از اتومبیل‌ها خیلی کم است، چون هرگز اتومبیل نداشته. قبلاً این ویژگی‌اش برایم دلنشین بود، اما حالا نه. شروع می‌کند به کنارزدن برف لاستیک عقب، بعد دوباره می‌ایستد.

می‌پرسد: «شده بود هم‌زمان دو تا لاستیک پنچر بشن؟»

انگار لاستیک عقب هم پاره شده. دو تای دیگر هم همین‌طور. یکی واقعاً مایل نیست ما از اینجا برویم.

رایین



رایین وارد کلبه می‌شود و در را قفل می‌کند. حوله قرمز کوچکی از قلاب روی دیوار برمی‌دارد و قبل از رسیدگی به خودش، برف را از روی پنجه‌ها، پاها و شکم سگ پاک می‌کند. وقتی سگ را تمیز می‌کند، او دم می‌جنباند، بعد صورت رایین را می‌لیسد. رایین لبخند می‌زند، حیوانات را دوست دارد، مخصوصاً سگ‌هایی مثل این را. حتی اسکار خرگوشه هم از مهمان تازه خانه خوشش آمده.

مهمانان تا حالا دیگر می‌دانند کلیسا مال هنری است و او مُرده. رایین آرزو می‌کند وقتی سنگ قبر را پیدا کردند، می‌توانست قیافه‌هایشان را ببیند، اما آن موقع او و باب خیلی دور شده بودند. سگ خوش اخلاق و مهربانی است - حتی با اینکه گاهی بابت ورزش باد هم پارس می‌کند - از آن جور سگ‌ها که به همه اعتماد می‌کنند.

هوا حتی داخل کلبه هم سرد است. رایین آتش را روشن می‌کند و روی قالیچه کنار آن می‌نشیند تا استخوان‌هایش گرم شوند. دلش برای پیش تنگ شده، اما دیگر آن را برای همیشه از دست داده است، برای همین یک بسته بیسکویت باز می‌کند. سگ کنارش دراز می‌کشد، چانه‌اش را روی پاهای او می‌گذارد و به رایین نگاه می‌کند که بیسکویت می‌خورد، به امید اینکه شاید چیزی برایش بیندازد. رایین دوست دارد ریزریز بیسکویت را گاز بزند، لبه‌های بیرونی را بخورد تا جایی که فقط مرکز مربایی‌اش باقی بماند - کاری کند که لذت خوردنش تا حد ممکن طولانی‌تر شود.

با اینکه خیلی نزدیک به شعله‌ها نشسته، باز هم دست‌هایش را حس نمی‌کند. انگشتانش از سرما سرخ و بعد از پاک کردن آن همه برف از روی سنگ قبر هنری کبود شده‌اند. اما اگر این کار را نمی‌کرد، مهمانان آن را پیدا نمی‌کردند و او باید اوضاع را طبق نقشه پیش می‌برد. دلیلی دارد که این هفته آن‌ها را به اینجا دعوت کرده، نه

هفته‌های دیگر.

وقتی هنری مُرد، یادش می‌آید.

«نیاز دارم که بیای اینجا.»

وقتی تلفن کرد، این را به رایین گفت. سلام و احوالپرسی نکرد، فقط همان پنج کلمه کوتاه. نیاز دارم که بیای اینجا. لازم نبود بگوید کجا، حتی با اینکه آن همه مدت با هم حرف نزده بودند. لازم نبود دلیلش را هم بگوید، اما گفت.

وقتی رایین جواب نداد، دو کلمه کوتاه دیگر اضافه کرد: «من مریضم.» مشخص شد در بیان واقعیت کوتاهی کرده و کارش از مریضی گذشته است.

از قبل می‌دانست هنری آپارتمان‌ش را در لندن فروخته و تمام مدت در مخفیگاه اسکاتلندی‌اش زندگی می‌کند. همیشه منزوی بود و تنهایی را ترجیح می‌داد. چیزی که رایین انتظار نداشت این بود که هنگام نیاز به او تلفن کند، اما خب نداشتن کسی دیگر یکی از محدود نقاط مشترکشان بود. نویسندگان قادرند پیچیده‌ترین و محبوب‌ترین دنیاها را خلق کنند و گاهی جهان خیلی کوچکی برای خودشان باقی می‌گذارند. بعضی از اسب‌ها به چشم‌بند نیاز دارند که کارشان را به بهترین شکل انجام دهند و مسابقه را ببرند. باید حس کنند تنها هستند و چیزی حواسشان را پرت نکند. بعضی از نویسنده‌ها هم همین‌طورند؛ این حرفه در تنهایی معنا پیدا می‌کند.

نمی‌توان سکوت را غلط تعبیر کرد. این یکی از شعارهای رایین بود. اما وقتی جواب نداد، هنری به حرفش ادامه داد و قبل از آنکه قطع کند، گفت: «من دارم می‌میرم. آگه نمی‌آی، فقط به کسی نگو.»

اگر چشمانش را ببندد، هنوز هم صدای بوق ممتد تلفن را می‌شنود.

بعدها هنری توضیح داد که هنگام استفاده از خط تلفن بیمارستان، سکه‌هایش تمام شده بودند. گفت عمداً نخواست به جلب‌ترحم کند یا بی‌ادبی. رایین حرفش را باور نکرد. هیچ وقت حرف‌هایش را باور نمی‌کرد. با این حال، سوار اتومبیل شد، چون زندگی هم می‌تواند مثل مرگ غیر قابل پیش‌بینی باشد.

مردی را که لبه تخت بیمارستان نشسته بود شناخت. آخرین عکس رسمی‌اش را دست‌کم ده سال قبل گرفته و بدجور پیر شده بود. کت فاستونی همیشگی‌اش زیادی

بزرگ به نظر می‌رسید، انگار مال شخص دیگری بود، پاپیون ابریشمی در کار نبود و از آن دسته‌موی سفید فقط چند تار نازکِ شانه‌شده روی سر طاس صورتی‌اش باقی مانده بودند. ناآشنا بودن صورتش برای رایین عجیب بود، اما خب خیلی از آدم‌ها ارتباط با دیگران را از دست می‌دهند. در این موارد، فاصله عامل تعیین‌کننده‌ای نیست. حتی همسایگانی که خانه‌به‌خانه هم زندگی می‌کنند گاهی اسم همدیگر را نمی‌دانند.

احوالپرسی، درآغوش کشیدن و تشکری در کار نبود.

هنری فقط گفت: «می‌خوام برم خونه.»

رایین او را تماشا کرد که فرم‌های ترخیص را با خودنویسی امضا کرد که از جیب داخل کتش درآورد. انگشتان لرزانش خودنویس را چنان محکم گرفته بودند که نزدیک بود استخوان‌های دستش از پشتِ پوستِ نازکِ کاغذی‌اش بیرون بزنند. رایین بدون گفتن کلمه‌ای منتظر ماند تا او مدارک مختلفی را امضا کند که تصدیق می‌کردند با وجود توصیه‌های پزشکی، با میل خودش بیمارستان را ترک می‌کند.

فاصله بیمارستان تا بلک‌واتر بیشتر از یک ساعت بود و آن‌ها در تمام طول سفر، جاده‌های پرپیچ‌وخم کوهستانی را در سکوت پشت سر گذاشتند. وقتی به کلیسایی رسیدند که هنری آن را به خانه تبدیل کرده بود، او لنگ‌لنگان به اتاق نشیمنی رفت که شبیه کتابخانه بود و به رایین اشاره کرد دنبالش برود. بعد در مخفی‌پشت کتاب‌ها را باز کرد. رایین تعجب نکرد، قبلاً آنجا را دیده بود، اما این اولین بار بود که او را به اتاق کارش دعوت می‌کرد.

به خرگوش‌های سفیدی خیره ماند که تمام اتاق را پر کرده بودند. کاغذدیواری نقش خرگوش‌های براق داشت و انواع مدل خرگوش‌های در حال جست‌وخیز روی پرده‌های مدل رومی دوخته شده بودند. گوش‌های بزرگ و دم چتری خرگوش‌ها روی کوسن‌ها دوخته شده بودند و حتی شیشه‌رنگی هم نقش یک خرگوش داشت.

بعد متوجه قفس گوشه‌اتاق شد. آن قدر بزرگ بود که می‌شد بچه کوچکی را در آن جا داد. قبلاً آن را ندیده بود. خالی هم نبود.

رایین که به آن موجود زل زده بود، پرسید: «حیوون خونگی تو یه خرگوشه؟»

«راستش، بیشترین هم‌نشینه من خرگوش‌های سفید رو خیلی دوست دارم.»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

رایین دوباره به دوروبر اتاق نگاه کرد و گفت: «معلومه. اسم هم داره؟»

هنری لبخند زد. «آره. اسمش رو گذاشتم رایین.»

رایین نمی دانست چه برداشتی باید بکند. «چرا؟»

لبخند هنری محو شد. «من رو یاد تو می نداشت.»

هنری لخلخ کنان به طرف صندلی پشت میزش رفت و روی آن نشست.

«نمی دونم چقدر وقت داریم، پس بهتره هدرش ندیم. دلم می خواد جای

وصیت نامه م رو بهت نشون بدم. ترتیب همه چیز داده شده. فقط لازم دارم وقتش که

رسید، کسی به اصطلاح اون دکمه رو فشار بده. تمام چیزهایی رو که دوست دارم برام

اتفاق بیفتن نوشتم. دلم می خواد سوزونده بشم، اما هر چی که باید بدونی توی پوشه

هست. آخرین رمانم رو تا نصفه نوشتم، الان دیگه نمی تونم تمومش کنم. وقتش که

برسه، کارگزارم به همه چیزهایی مربوط به کتاب ها رسیدگی می کنه. اما شاید درباره

وضعیت ادبی من تصمیم گیری هایی لازم باشه که ترجیح می دم...» به رایین نگاه کرد،

چشمان درشت آبی اش ملتمسانه از رایین می خواستند چیزی بگویند. وقتی رایین

حرفی نزد، انگار هنری تسلیم شد و افکار خسته اش را از جایی که رها کرده بود، ادامه

داد: «باید هر کاری که فکر می کنی درسته، بکنی. همه مون در نهایت باید همین کار رو

بکنیم. من سعیم رو کردم. چند تا نشونی ایمیل دیگه هم هست که بهتره داشته

باشی... آدم هایی که باید قبل از خوندن روزنامه، بدونن که من مرده ام. حالا تایادمه،

بهتره یادداشتشون کنم.»

رایین او را تماشا کرد که لپ تاپی از کشو میز درآورد. وقتی قیافه رایین را دید، صورتش

حالتی شبیه خنده گرفت و چین و چروک های زیاد پوستش دو برابر شدند.

«می دونم، می دونم. همه فکر می کنن من نمی فهمم چطور از تکنولوژی مدرن

استفاده کنم، اما من پیرم، نه احمق. خیلی خوشم می آد همه فکر می کنن اون قدر

عتیقه ام که با پرویه قوطی جوهر رمان می نویسم، اما با این لپ تاپ کوچک خیلی

توی وقت صرفه جویی می کنم. برای ویرایش کردن خیلی راحت تره. برای نسخه نهایی

کتاب هام که برای کارگزارم می فرستم از یه ماشین تحریر استفاده می کنم، تا تصویری

که اون ها ازم دارن حفظ بشه. اما برای تمام کارهای دیگه از کامپیوتر استفاده می کنم.

تلفن همراه رو قبول ندارم. حرفم یادت باشه، اون‌ها سرطان‌زان.»
او فقط با انگشت اشاره و خیلی آهسته کلمه عبور لپ‌تاپ را تایپ کرد تا رایین بی‌آنکه بخواهد، راحت آن را ببیند: رایین. از دانستن اینکه کلمه عبور و اسم خرگوش رایین است خیلی تعجب کرد و دچار عذاب وجدان شد. نمی‌دانست چه بگوید، برای همین باز هم چیزی نگفت. هنری حساب ایمیلی را که کلمه عبورش باز هم نام رایین بود، باز کرد و دیگر چیزی نمانده بود رایین به گریه بیفتد. هنری را خوب می‌شناخت و می‌دانست او دلش می‌خواهد تا ابد زنده بماند و بنویسد، اما تمام ثروت جهان هم نمی‌توانست وقت بیشتری برایش بخرد.

هنری که توجهش به نامه‌های بازنشده روی میز جلب شده بود، گفت: «یه مشت مزخرفات. معمولاً این‌طوره.» با دست نحیفش یک نامه بازکنِ نقره‌ای ظاهراً سنگین را برداشت و پاکت رویی را باز کرد. وقتی چیزی را که در آن بود بیرون آورد، دستش کمی می‌لرزید. نامه‌ای از طرف کارگزارش بود. رایین از بالای شانه هنری آن را خواند و دید پیرمرد از دانستن اینکه آخرین رمانش در فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز قرار گرفته، خوشحال شده.

«خبر خوبی نیست؟» خیلی شبیه هنری سابق شده بود، همان که رایین به یاد می‌آورد. «وقتی می‌نوشتمش، نمی‌دونستم این آخرین کاریه که منتشر می‌کنم. اینکه خواننده‌هام خوششون اومده یه دنیا برام ارزش داره.»
«خب، نظر اون‌ها همیشه بیشتر از هر چیزی اهمیت داشته.» رایین این را گفت و صورت هنری درهم رفت. رایین اضافه کرد: «منظورم اینه که تبریک می‌گم.» چون چه چیز دیگری می‌توانست به مرد در حال مرگی بگوید؟ دوباره به لپ‌تاپ نگاه کرد. «کارگزارت هنوز برات نامه می‌نویسه و پست می‌کنه؟»
«آره.»

«اون نمی‌دونه تو ایمیل داری؟»
هنری لبخند زد. «خیلی چیزها هستن که کارگزارم نمی‌دونه.»
گفت‌وگوی به‌زبان‌نیامده‌ای بین آن‌ها جاری شد، از آن لحظات کمیاب تفاهم. بعد به حالت سابقشان برگشتند و همه چیز تمام شد.

او گفت: «یه مقدار شامپاین توی سرداب هست. می‌ری یه بطری برامون بیاری؟ یه گیلان با من می‌نوشی تا فروش آخرین کتابم رو جشن بگیریم؟ بعد قول می‌دم هر چیزی رو که باید بدونی بهت بگم. دریچه رو قفل کردم؛ حتی منم گاهی اوقات زهره‌ترک می‌شم.»

«اما همه اون داستان‌ها درباره جسد‌های پیدا شده داخل سرداب، جادوگرها و ارواح... همه اون‌ها رو از خودت درآوردی تا آدم‌ها رو از اینجا دور نگه داری.»

نیش هنری باز شد. «آره، همه‌شون جزء تخیلات جهنمی رازآلودم بودن. اما نتیجه دادن، نه؟ تنها چیزی که کارگرها موقع بازسازی اینجا توی سرداب پیدا کردن رطوبت بود. من آرامش، سکوت و خلوت رو دوست دارم. دلم نمی‌خواد آدم‌ها مزاحمم بشن، اما گاهی خودم هم می‌ترسم. گاهی سال‌های زیادی رو توی اون داستان‌ها سپری می‌کردم، طوری که دنیای ساخته ذهنم واقعی‌تر از دنیایی بود که توش زندگی می‌کردم.» چشمان آبی‌اش تر شدند و رابین فهمید ذهنش به سال‌های دور پر کشیده است، اما بعد پلک زد و به زمان حال برگشت. «کلید قفل دریچه توی یکی از کشوهای آشپزخونه‌ست... یادم رفته کدومش بود.»

رابین مکث کرد، اما بعد کاری را انجام داد که او گفته بود. اولین چیزی که موقع ورود به پستو دید، آن فریزر خیلی بزرگ بود، بعد ابزاری را دید که به دیوار نصب شده بودند، از جمله تمام قلم‌های حکاکی چوب و ابزار سنگ‌تراشی که تروتمیز، به ترتیب اندازه، ردیف شده بودند. تبر مثل همیشه او را ترساند. سال‌های متمادی، هنری دوست داشت از چوب و سنگ چیزهایی بتراشد. می‌گفت کمی شبیه بیرون کشیدن داستان از زندگی واقعی است. فقط به صبر، تخیل و دستی قرص نیاز دارد. هر تابستان، یکی از درختان کهن‌سالی را که جلوی منظره دریاچه را می‌گرفت با تبر قطع می‌کرد و بعد با دقت مجسمه حیوانی را از تنه آن درمی‌آورد. خرگوش و جغد حیوانات محبوبش بودند. تمامشان با چشمان ترسناک خیلی بزرگ، کمی شبیه مال خودش.

دریچه واقعاً قفل بود و خیلی طول کشید تا کلید را پیدا کند. از پله‌های سنگی که پایین می‌رفت، بوی رطوبت چیزهای زیادی را که ترجیح می‌داد فراموش کند به یادش آورد. اما آنجا از ارواح خبری نبود. حداقل نه به آن فراوانی و نه در آن روز. فقط الكل

بود. وقتی با یک بطری خاک آلود شامپاین به اتاق کار برگشت، از اینکه هنری هنوز به آن بریده فهرست پرفروش های نیویورک تایمز خیره مانده بود، تعجب کرد. کارگزارش با خود کار قرمز دور کتاب هنری خط کشیده بود. در صدر بود.

رایین شامپاین را در دو گیلان ریخت و یکی را جلوی پیرمرد گرفت، اما او گیلان را نگرفت. وقتی رایین از نزدیک تر نگاه کرد، متوجه شد او تکان نمی خورد و مدت ها است پلک نزده. دنبال نبض گشت، اما نبضی در کار نبود. روی میز، چیزهایی دید که قبلاً آنجا نبودند: یک قوطی خالی قرص، فهرستی از کارها و وصیت نامه. او شامپاین خودش را نوشید، نه برای جشن گرفتن، بلکه چون به الکل نیاز داشت. حداقل او با خوشحالی مرده بود.

آن شب، هنری را دفن کرد، چون می ترسید با بالا آمدن خورشید کسی او را ببیند. او را به همراه تعدادی از کتاب های محبوبش در ملاف های پیچیده و از کلیسا بیرون کشاند. در وصیت نامه اش خواسته بود سوزانده شود، اما وجود یک گورستان درست بیرون کلیسا و یک بیل کار را راحت می کرد؛ البته کار سختی بود. دستورات دیگر را هم نادیده گرفت، مثل اینکه به هیچ کس خبر نداد او مرده. صبح روز بعد، با استفاده از کارت بانکی هنری، سنگ قبر عمودی خیلی خوبی را آنلاین سفارش داد و وقتی سنگ رسید، خودش با ابزار هنری روی آن حکاکی کرد. هنری پول زیادی داشت - بیشتر از آنچه او تصور می کرد - اما رایین یک پنی از آن را هم صرف خودش نکرد. نویسنده ثروت زیادی برای او باقی گذاشته بود. دفعه بعد برای خریدن وسایلی که برای مهمانان نیاز بود از کارت او استفاده کرد، چون برای آن ها بود، نه خودش. دو روز بعد از مرگ هنری، نظافتچی اش را مرخص کرد، چون می دانست کسی به آن مکان دورافتاده نمی آید. حتی مهمانخانه بلکواتر هم سال ها پیش تعطیل شده بود. هنری در مرگ هم مثل آنچه در زندگی ترجیح می داد، تنهای تنها بود.

وقتی رایین کتاب آخر او را نیمه تمام روی لپ تاپ دید، بیشتر از سر کنجکاوی آن را خواند. یکی دیگر از همان رمان های پیچیده و پررمزوراز هنری وینتر بود. متوجه نشد در یکی از صحنه های ترسناک کتاب نفسش را حبس کرده تا اینکه خرگوش صدای غیرمنتظره ای از داخل قفس درآورد و او از جا پرید. دلش نمی خواست همانمش

زندانی باشد. خرگوش درشت سفید را از کلیسا بیرون برد و وقتی خرگوش فرار نکرد، درها را بست، به این امید که دیگر او را نبیند، اما خرگوش از جایش تکان نخورد. وقتی آن را دورتر برد، نزدیک علف‌ها و دریاچه، باز هم برگشت و پشت درهای غول‌آسای سبک گوتیک کلیسا نشست، انگار منتظر بود او را به داخل کلیسا راه دهند. رایین آن زمان نمی‌فهمید که همه دلشان نمی‌خواهد آزاد باشند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

برنز



واژه سال:

ترس از نقص عملکرد (اسم). هراس از انجام ندادن کار درست یا هراس از خوب نبودن به اندازه کافی. اضطراب شدید ناکامی در رسیدن به کمال.

۲۹ فوریه ۲۰۱۶ - هشتمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

امسال، سالگرد ازدواجمان را جشن نگرفتیم.

من وقت زیادی را با یکی از دوستان محل کارم گذراندم و تو هم وقت زیادی را با نوشتن. برای اقتباس از آخرین کتاب هنری وینتر خیلی جان کندی. شخصاً فکر می‌کنم سخت تلاش می‌کنی نویسنده را راضی نگه داری نه اینکه خود واقعی‌ات را به نمایش بگذاری. اما چند هفته پیش وقتی پیشنهاد کمک دادم، گفتی: «تو چی می‌فهمی؟» حق با توست.

این را می‌فهمم دروغ‌هایی که به خودمان می‌گوییم خطرناک‌ترین دروغ‌ها هستند. این را هم می‌فهمم گاهی افکاری که در حاشیه ذهن‌هایمان پنهان می‌کنیم صادقانه‌ترین افکارند، چون فقط مال خودمان‌اند و ما فکر می‌کنیم کسی آن‌ها را نمی‌بیند. وقتی تو به هنری وینتر و کتاب‌هایش فکر می‌کردی، من به ترک کردن تو فکر می‌کردم.

این دوستم در محل کار خیلی مهربان و دلسوز است و واقعاً از من خوشش می‌آید. دوستان محل کارم هرگز کاری نمی‌کنند که حس کنم احمق، بی‌اهمیت و همیشگی‌ام. فقط ناتوانی در تشخیص قیافه نیست که مرا پیش تو نامرئی می‌کند. رفتارِ هر روز تو باعث می‌شود حس کنم به اندازه کافی برای تو خوب نیستم. اعترافش

سخت است، اما گاهی فکر می‌کنم فقط به خاطر باب و این خانه است که مانده‌ام. این یادگار ویکتوریایی بزرگ زیبای قدیمی را دوست دارم؛ در گوشه‌ای از لندن واقع شده که زمان آن را از یاد برده. هر سانی متر آن را با خون، عرق و عشق بازسازی کردم. تو خیلی کم کمک کردی. وقتی جوان‌تر بودیم، تصور هم نمی‌کردم روزی چنین خانه‌ای داشته باشیم. شاید تو تصور می‌کردی؛ رؤیاهای تو همیشه بزرگ‌تر از رؤیاهای من بودند. کابوس‌هایت هم. من و تو کودکی‌ای داشتیم که بهتر است فراموش شود، اما بذرهای جاه‌طلبی در خاک کم‌عمق بهتر رشد می‌کنند.

به چه جرئتی قبل از مشورت با من، او را به اینجا دعوت کردی؟ روز خیلی سختی را در محل کار پشت سر گذاشته بودم - و قصد توهین ندارم، اما شغل من یک شغل واقعی است، تمام روز نمی‌نشینم تا مزخرفات بنویسم - فقط دلم می‌خواست برگردم خانه، حمام کنم و یک بطری شراب باز کنم. قبل از آنکه حتی کلید را در قفل بچرخانم، صداها داخل خانه را شنیدم. صدای تو و یک نفر دیگر. بویی مثل سوختن هم خانه را پر کرده بود. تو را در اتاق نشیمن پیدا کردم که با هنری وینتر ویسکی می‌نوشیدی و او در خانه ما که «دخانیات ممنوع» است، پیپ می‌کشید. اول فکر کردم دچار توهم شده‌ام، اما آن کت فاستونی و پاپیون ابریشمی آن قدر واقعی به نظر می‌رسیدند که شکی باقی نمی‌ماند.

«سلام، عزیزم، مهمون داریم.» انگار خودم نمی‌دیدم.

هر کسی بود و حشت را روی صورتم می‌دید - هنری دید، اما تو نه، چون نمی‌توانی. با این همه، فکر می‌کردم متوجه معذب بودنم می‌شوی. گاهی هوش عاطفی‌ات از یک قورباغه نیمه‌سالم هم کمتر است.

هر دوی شما به من زل زدید و منتظر ماندید چیزی بگویم، اما من چه می‌توانستم بگویم؟ یکی از شما اصلاً آن موقعیت را درک نمی‌کرد و دیگری زیادی از آن موقعیت خوشحال به نظر می‌رسید.

تو کتابی با جلد سخت قرمز را بالا گرفتی و گفتی: «ببین، این کتاب تازه هنریه.» از خوشحالی داشتی بال درمی‌آوردی، انگار خودت آن را نوشته و دنبال جایزه بودی. هنری شانه بالا انداخت و با فروتنی دروغین گفت: «احتمالاً از اون چیزهای محبوب تو

نیست.»

جواب دادم: «نه واقعاً، نه. به قدر کافی ترس و وحشت توی دنیای واقعی می بینم.» تو نمی توانستی قیافه ام را ببینی، اما من حالت های صورتت را خوب می شناسم و اگر با صورت می شد آدم کشت، همان موقع مرا کشته بودی و من الان در سردخانه بودم. هر لحظه ممکن بود دعوایمان شود و هنری هم خوب این را فهمید.

«خیلی متأسفم که مزاحم شدم. پارسال آپارتمان لندنم رو فروختم و دوباره پناه بردم به مخفیگاه اسکاتلندی خودم... تو و آدام باید بیاین اونجا رو ببینین. فردا با ناشرم قرار دارم، اما رزرو هتل در لحظه آخر با مشکل مواجه شد و شوهرت اصرار کرد اینجا بمونم...» من حرفی نزد. «...اما نمی خوام مزاحم باشم. می تونم...»

تو حرف او را قطع کردی. «اینجا خونه خودتونه.» و به من نگاه کردی و گفتی: «مگه نه، عزیزم؟»

گفتم: «البته. راستش، من فقط می خواستم لباسم رو عوض کنم و به دیدن یه دوست برم. عصر خوبی داشته باشین.»

حس کردم در خانه خودم یک مهمان ناخوانده ام.

تقریباً با حالت دو از پله ها بالا رفتم و وسایلم را در ساکی ریختم. تمام آخر هفته را با دوستم گذراندم. یک روز به دیدن آثار هنری رفتیم و روز بعدش به تئاتر. حس کردم زنده، خوشحال و آزاد. این روزها از همنشینی با او بیشتر از تو لذت می برم. واقعاً حیوانات را دوست دارد، به همین دلیل داوطلبانه در بررسی داگز هوم کار می کند. به حرف هایم گوش می دهد، به شوخی هایم می خندد و کاری نمی کند تمام مدت حس کنم در جایگاه دومم. بیش از حد به ناهارهای میکروویوی و کنسروی علاقه دارد. هیچ وقت ندیده ام سالاد یا چیز سبزرنگی بخورد. اما هیچ کس بدون نقص نیست و چیزهای خیلی بدتری در زندگی هستند که می توان معتادشان شد.

بعد از پایان تعطیلات آخر هفته، برگشتم خانه و از رفتن هنری خیالم راحت شد. از اینکه دیدم زیاد برایت مهم نیست کجا یا با چه کسی بوده ام ناراحت شدم. می دانستی با دوستی از محل کارم هستم، اما حتی اسمش را نپرسیدی. فقط با حالت عجیبی به من زل زدی.

من که حواسم به باب بود که ظاهراً بیشتر از تو دلتنگم شده بود، پرسیدم: «موضوع چیه؟»

با آن لحن عنق پسرانه مردانه که معنایش این بود موضوعی در میان است، گفتی: «هیچی، فقط اینکه مدل موهات رو تغییر داده‌ای.»
«فقط مرتبشون کردم.»

موهایم را بهتر از صورتم تشخیص می‌دهی و هر بار که مدلش را تغییر می‌دهم انگار ناراحت می‌شوی. واقعاً فقط یک سانتی‌متر کوتاه‌تر و هایلایتش کمی از قبل بیشتر شده، اما مورد توجه قرار گرفتن خوب است. حس کردم لوس بودن چقدر خوب است، انگار به این نوع رفتار نیاز داشتم، اما از قیافه‌ات فهمیدم فکر دیگری در ذهنت است.

پرسیدم: «دلت می‌خواد الان بهم بگی از چی ناراحتی یا بعد از شام؟»
مثل یک بچه نر لب ورچیدی و گفتی: «از چیزی ناراحت نیستم. امروز فیلمنامه‌م رو تموم کردم... و فکر کردم شاید بدت نیاد برای جشن گرفتن بریم میکده و یه چیزی بنوشیم.» می‌خواستم خیلی مؤدبانه بگویم که خسته‌ام، اما تو با ادامه حرف خودت جلوی جواب منفی‌ام را گرفتی. «به‌علاوه، فکر کردم شاید دلت بخواد قبل از اینکه برای کارگزارم بفرستمش، بخونی ش.»

و همه چیز مشخص شد، نه فقط در لحن حرف زدنت، بلکه در نگاهت.
با وجود آن همه همکار نویسنده و دوستی که در زندگی‌ات داری، هم در لندن و هم در لس‌آنجلس، هنوز نظر من برایت مهم بود. درست مثل وقتی با هم آشنا شدیم.
نوبت من بود که اخم و تخم کنم. گفتم: «فکر نمی‌کردم هنوز اولین خواننده‌ت باشم.»
«معلومه که هستی. نظرت همیشه برام مهم‌تر از نظر بقیه بوده. فکر می‌کنی ته دلم همه این داستان‌ها رو برای کی می‌نویسم؟»

خیلی زور زدم جیغ نزدم. «من؟»

«تقریباً همیشه.»

این حرفت لبخند به لب‌هایم آورد. «درباره‌ش فکر می‌کنم.»
«ممکنه سنگ، کاغذ، قیچی در تصمیم‌گیری کمکت کنه؟»

خودم را مجبور کردم به چشم‌هایت زل بزنم و گفتم: «شاید بهتر باشه برای چیز دیگه‌ای بازی کنیم.»

«مثل چی؟»

«مثل اینکه... باید باز هم با هم بمونیم یا نه.»

این حرفم توجهت را جلب کرد - حتی بیشتر از موهایم - و لبخند روی لب‌های هر دویمان ماسید. نمی‌دانستم انتظار چه حرفی از تو داشتم، اما چیزی نبود که...

«باشه، بیا. یه دست سنگ، کاغذ، قیچی آینده‌ازدواجمون رو تعیین می‌کنه. اگه من ببازم، همه چیز تموم می‌شه.»

دیگراطمینان نداشتم کدامان بلوف زده و اینکه اصلاً بلوف بود یا نه. در هر بار بازی، تو می‌گذاشتی من ببرم. قیچی من کاغذ تو را می‌برد. همیشه. نمی‌دانم چرا خواستم اوضاع را تغییر دهم، اما دستم شکل دیگری گرفت. با تعجب دیدم شکل دست تو هم عوض شد.

در دست اول، هر دو سنگ آوردیم و مساوی شد.

اما اگر من همان شکل همیشگی را آورده بودم، تو می‌بردی.

در دست دوم، هر دو کاغذ آوردیم.

بازی به طرز قابل توجهی خطرناک شده و دست سوم این بازی بچگانه اضطراب مضحکی داشت.

دوباره بازی کردیم. من نظرم را عوض کردم، اما تو نه. انگشتان کاغذمانند تو دور مشت سنگ‌مانند من حلقه شدند و تو بردی.

گفتم: «فکر کنم معنی‌ش اینه که با هم می‌مونیم.»

تو هر دو دستم را گرفتی و بعد مرا به طرف خودت کشیدی.

«معنی‌ش اینه که گاهی زندگی آدم‌ها رو عوض می‌کنه. در مقایسه با وقتی که با هم آشنا شدیم، هر دو تغییر کرده‌ایم. از جهاتی غیر قابل شناسایی شده‌ایم، اما من تمام مدل‌های تو رو دوست دارم. مهم هم نیست چقدر تغییر می‌کنیم، حس من نسبت به تو تغییر نمی‌کنه.»

دلم می‌خواست حرفت را باور کنم، من و تو با هم به اینجا رسیده‌ایم، برای همین

نمی‌توانم اجازه دهم از هم دور بيفتيم.

به ميکده نرفتيم و براي جشن سالگرد ازدواجمان هم کار خاصی نکرديم؛ من تا ديروقت بيدار ماندم تا کار تو را بخوانم. کار خوبی بود. شايد بهترين نوشته‌ات. حس اينکه به تو نياز داشته باشند مثل حس دوست داشته شدن نيست، اما به هر حال به من يادآوری می‌کند رابطه ما قبلاً چگونه بود. دلم می‌خواهد دوباره خود قبلی‌مان را پيدا کنیم و به آن‌ها هشدار دهيم نگذارند زندگي زياد تغييرشان دهد.

صبح روز بعد، قبل از رفتن به محل کار، يادداشت‌هايم را درباره نوشته‌ات به همراه هديه سالگرد ازدواجم روی ميز آشپزخانه گذاشتم. مجسمه برنزي خرگوش کوچکی در حال پریدن در هوا بود. تو فکر می‌کردی به آليس در سرزمين عجایب ربط دارد. چون می‌دانی اين کتاب محبوبم در دوران کودکی بود - اما اشتباه می‌کردی. آن را خريدم، چون ضرب‌المثلي روسی را به يادم می‌آورد که زمانی پيرمردی براي گفت. هنوز هم خیلی دوستش دارم:

اگر دنبال دو خرگوش بروی، یکی هم به دست نمی‌آوری.

چند روز بعد، تو یک قطب‌نمای برنزي به من هديه دادی که روی آن نوشته شده بود:

تا همیشه بتوانی راه برگشتن به مرا پيدا کنی.

نفهميده بودم که تو فکر می‌کنی من گم شده‌ام.

همسرت

بوس

آملیا



آدام اتومبیل را با لاستیک‌های پنچرش رها می‌کند و به سرعت برمی‌گردد داخل کلیسا.

دنبالش راه می‌افتم، از کفش‌کن به آشپزخانه، بعد به اتاق نشیمن و بعد دوباره وسط اتاق کار مخفی هنری وینتر ایستاده‌ایم. آدام به دوروبرش نگاه می‌کند. مطمئن نیستم دنبال چه می‌گردد یا امیدوار است چه چیزی پیدا کند. ترجیح می‌دهم به فکر رفتن باشیم.

زمینه این اتاق خرگوش سفید است... خرگوش‌های سفید سرتاسر کاغذ دیواری و روی پرده‌ها و کوسن‌ها جست‌وخیز می‌کنند. انتخاب این طرح پس‌زمینه برای مردی هشتادواندی‌ساله که به نوشتن کتاب‌های آزاردهنده و پر از شرارت علاقه داشت عجیب است. اما خب همان‌طور که آدام همیشه می‌گوید، بهترین نویسندگان در همه چیز و هیچ چیز با شخصیت‌هایشان مشترک‌اند.

آدام با حالت عجیبی به من خیره مانده است.

با لحنی که همیشه هنگام صحبت با فروشندگان تلفنی به کار می‌گیرد، می‌گوید: «اگه چیزی درباره ماجراهای اینجا می‌دونی، الان بهترین وقته که به من بگی.»

«تقصیرها رو ننداز گردن من. اینجا مال نویسنده‌ایه که ده سال اخیر زندگی‌ت رو صرف اقتباس از کارهایش کردی. هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد. همین‌طور از کتاب‌هایش. تمام چیزهایی هم که تا حالا اینجا دیدم نشون می‌دن تقصیر توئه که ما اینجا گیر افتادیم.»

آدام دوباره به آن میز عتیقه نگاه می‌کند، همان که مال آگاتا کریستی بوده. از چوب تیره ساخته شده و خیلی کوچک است، اما ده کشور ریز دارد که فقط وقتی آدام آن‌ها را

بیرون می‌کشد، متوجهشان می‌شوم. شیشه جعبه‌های چوبی مینیاتوری‌اند و وقتی محتویات یکی از آن‌ها را کف دستش خالی می‌کند، یک مجسمه خرگوش کوچک برنزی بیرون می‌افتد.

قبل از اینکه برود سراغ یکی دیگر از کسوها، می‌گوید: «این رو قبلاً دیده‌ام.» داخل کشو بعدی یک پرنده کاغذی اوریگامی پیدا می‌کند، درست شیشه همانی که همیشه در کیف پولش است. در سکوت تماشایش می‌کنم که رنگ‌وروش کم‌کم سفید می‌شود.

از دیدن شوهرم در این وضعیت لذت نمی‌برم. آدم‌های دیگر مدل دیگری از مردی را که من می‌شناسم می‌بینند. آن‌ها چیزی از رفتارش، ترس‌هایش یا کابوس‌های همیشگی‌اش درباره زنی با کیمونوی قرمز نمی‌دانند که زیر اتومبیل می‌رود. وقتی کابوس آن زن را می‌بیند، فقط خیس عرق و نفس زنان از خواب نمی‌پرد، گاهی اوقات جیغ هم می‌زند. آدام عمری را صرف فرار از چیزهایی کرده که از آن‌ها وحشت دارد، آن پسر بچه شیشه یک مرد شده، اما آن قدرها هم تغییر نکرده است. از نظر من که تغییر نکرده است.

کشو دیگری را باز می‌کند و کلیدی را بیرون می‌آورد که عتیقه به نظر می‌رسد. کشو بعدی پر از سکه‌های مسی است. بیشتر از صد تا سکه است که هر کدام سوراخ‌هایی به جای چشم‌ها و لبی خندان دارد.

سفال



واژه سال:

ناهمگون (اسم.) حس خفیف اما همیشگی راحت نبودن در جایی. ناتوانی در به یاد آوردن محل سکونت معین خود و حس اینکه در خانه‌ات نیستی.

۲۸ فوریه ۲۰۱۷ - نهمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

حس می‌کنم این خانه دیگر خانه خودمان نیست، اما حداقل امسال سالگرد ازدواجمان یادت نرفت. فکر می‌کنم همین هم مهم است. دوباره سرگرم نوشتن شده‌ای و من با معاشرت با آدم‌های دیگر سرم را گرم کرده‌ام.

ترجیح دادیم شب آرامی را در خانه بگذرانیم - همان کاری که بیشتر شب‌ها می‌کنیم - اما با یک بطری شامپاین و غذای سفارشی از بیرون برای جشن گرفتن نشان دادن نهمین سالگرد ازدواجمان. توافق داشتیم که شام خوردن در اتاق نشیمن در حال تماشای یک فیلم بهترین کار است - این روزها نشستن در سکوت فقط سختی گفت‌وگو را بیشتر می‌کند. تو یک رسید نقش‌دار ثبت‌نام که در آخرین لحظه از یک وب‌سایت خریده شده بود در یک کلاس سفالگری به من دادی. من هم یک لیوان دسته‌دار با نوشته **بزن به چاک، دارم می‌نویسم**. به ملاقات با یک مشاور ازدواج فکر می‌کنم، اما تا حالا که وقت مناسب برای مطرح کردنش نداشته‌ام. آن قدر محتاطانه قدم برداشته‌ایم که انگار متوقف شده‌ایم.

وقتی زنگ در به صدا درآمد، انگار نجات پیدا کردیم و من هیجان و آسودگی خاطر را حس کردم. تو از جا پریدی و آن قدر جلوی در معطل کردی که حدس زدم کسی را که آمده می‌شناسی. دوست محل کارم بود. داشت گریه می‌کرد. وقتی شما دو نفر را کنار

هم دیدم، کمی تردید کردم. سعی می‌کنم دربارهٔ خودمان با او حرف نزّم، اما او همیشه کنجکاوی می‌کند و من هم نمی‌توانم بی‌ادبانه جوابش را بدهم. به‌نظرم دلم می‌خواست او را فقط برای خودم حفظ کنم، دوستی مال خودم که به تو مربوط نمی‌شد، گرچه شاید احمقانه به نظر برسد.

شما دو نفر را که جلوی در دیدم - تو با دمپایی و او با کفش‌های پاشنه‌بلند در حالی که اشک از چشمانش می‌جوشید - پرسیدم: «چی شده؟»

او پارسال کار داوطلبانه در بترسی را شروع کرد. اگر بخواهیم به هر کسی که برای خیریه‌مان کار می‌کند حقوق بدهیم، خیلی زود ورشکست می‌شویم. داوطلب‌ها تقریباً در همهٔ کارها به کارکنان مؤسسه کمک می‌کنند: مراقبت از حیوانات، شستن آن‌ها، بیرون بردنشان، غذا دادن. لانه‌ها را تمیز می‌کنند و برای افزایش آگاهی و جمع کردن پول در مراسم مختلف تلاش می‌کنند. حتی چند نفر به من در کارهای اداری کمک می‌کنند. این‌طور بود که با هم آشنا شدیم. در عوض، من هم در اوایل سال به او کمک کردم شغل تمام‌وقتی با حقوق ثابت بگیرد، به این ترتیب حالا تقریباً هر روز همدیگر را می‌بینیم.

همکارانم مثل من با صمیمیت با او رفتار نمی‌کنند. طعنه می‌زنند که اگر موهای بور بلند من و موهای قهوه‌ای فرفری او را نادیده بگیریم، ما دو نفر می‌توانیم دوقلو باشیم، اما فکر می‌کنم بیشتر این حرف‌های نادرست از روی حسادت‌اند. شایعات همیشه بچه‌های حرام‌زادهٔ حسادت‌اند. او خجالتی و دست‌وپاچلفتی است، طوری که آدم‌ها را مشکوک می‌کند. زیادی هم آرام است و همیشه انگار دربارهٔ هر چیزی که از دهانش بیرون می‌آید تردید دارد، انگار از ترس اینکه کلمات جای زیادی بگیرند، آن‌ها را اندازه می‌زند. اما امشب نه.

با پشت دست صورت اشک‌آلودش را پاک کرد و گفت: «خیلی معذرت می‌خوام که سرزده اومدم.» یک کت کلاه‌دارِ خیلی گشاد پف‌دار پوشیده بود که با آن کفش‌های پاشنه‌بلند جور در نمی‌آمد.

پرسیدم: «چی شده؟ حالت خوبه؟» او زد زیر گریه. گفتم: «بیا داخل.»
«نه، واقعاً نمی‌تونم. آدام می‌گه سالگرد ازدواج‌تونه...»

شنیدن اسمت از زبان او برایم کمی عجیب بود.

«اوه، نگرانش نباش. ما تقریباً یه دهه‌ست که ازدواج کردیم؛ دیگه حتی رابطه جنسی هم نداریم.»

نگاهی که آن لحظه به من انداختی خیلی لذت‌بخش بود.

نمی‌دانم قیافه خودم چطور شد، وقتی او دعوت‌م را قبول کرد، آمد داخل، کلاه کتش را پایین داد و سرش با موهای بور مشخص شد. آن موهای فرفری قهوه‌ای غیب شده و موهای صاف و یک‌دستی درست به‌رنگ موهای من جایشان را گرفته بودند. او که هنگام درآوردن کتش متوجه واکنش من شده بود، گفت: «موهام رو درست کردم.»

«آره، می‌بینم.» متوجه بقیه تغییراتش هم شدم. یونیفورم کاری‌اش یعنی تی‌شرت بررسی، شلوار جین کهنه و کفش کتانی - که تقریباً همیشه با آن‌ها می‌دیدمش - جای خود را به پیراهن قرمز تنگی داده بود. او عوض شده بود، اما آشنا به نظر می‌رسید: شبیه خودم شده بود. حتی تا حدی مثل من حرف می‌زد. آن طرز از بیخ گلو حرف زدنش که مال دورترین قسمت‌های شرق کشور بود و به آن عادت کرده بودم از بین رفته بود، اما خب خیلی از آدم‌ها وقتی عصبی می‌شوند، جور دیگری حرف می‌زنند. او جلوی تو زیادی عصبی به نظر می‌رسید.

«دلم می‌خواست ظاهرم خوب باشه، چون بایه مرد قرار داشتم... اما ملاقاتمون خوب پیش نرفت. اون گفت می‌خواد بیاد دنبال من و من فکر کردم از اون مردهای مهربون با طرز فکر قدیمیه، اما حالا می‌دونه کجا زندگی می‌کنم. تهدیدم کرد و وقتی به خونه دعوتش نکردم، عصبانی شد و... خیلی متأسفم، من کسی رو توی لندن نمی‌شناسم، به جز تو و...»

تو گفتی: «مشکلی نیست. الان دیگه خطری تهدیدت نمی‌کنه. یه گیلان شامپاین کمکت می‌کنه؟» او لبخند زد، دندان‌هایش سفیدتر از همیشه بودند.

وقتی کسی دوروبرمان باشد، همیشه شوهر بهتری هستی.

سه‌تایی که در اتاق نشیمن نشستیم، شامپاین سالگرد ازدواجمان را نوشیدیم و به داستان‌های وحشتناک و ظاهراً بی‌پایان او درباره زندگی مجردی گوش دادیم، خیلی

برایش متأسف شدم. نمی‌توانستم تصور کنم در این سن و سال تنها باشم. دنیا خیلی تغییر کرده - دوستی‌های آنلین، آشنایی‌های سریع، برنامه‌های دوست‌یابی، تمامشان مزخرف به نظر می‌رسیدند. هیچ وقت او را زیبا ندیده بودم، شاید چون ظاهرش را خیلی خوب زیر تی‌شرت‌های گشاد و شلوارهای جین کهنه‌ای که معمولاً می‌پوشید پنهان می‌کرد، اما اگر کمی به خودش برسد، واقعاً زیباست. اگر زندگی مجردی برای او این قدر سخت است، تصور کن برای ما آدم‌های خیلی عادی چقدر وحشتناک است. حس کردم برای آن نوع زندگی احمقانه پیر شده‌ام. تو را تماشا کردم که حواست کاملاً به او بود و خیلی مهربانانه و با ملاحظه رفتار می‌کردی. او در جواب حرف‌های مؤدبانه‌ات مدام لبخند می‌زد، انگار سهمیه لبخندی در کار بود که او باید تا آخر شب تمامش می‌کرد. از اینکه خوب با هم کنار آمده بودید، خوشحال بودم. وقتی بطری دوم را باز کردیم و همان طور نشستیم و به حرف‌های او درباره قرارهای افتتاحش با مردهای مزخرف گوش دادیم، فهمیدم چقدر خوشبختم که مرد خوبی نصیب شده است.

وقتی آماده می‌شدیم که بخوابیم، زمزمه کردی: «خیلی خوب شد که بالاخره تونستم همکاری رو ببینم.» او در اتاق مهمان خوابیده و با در نظر گرفتن مقدار زیاد الکلی که نوشیده بود، شاید ضروری نبود آن قدر آهسته حرف بزنی.

«نمی‌دونم چرا تا حالا دعوتش نکرده بودم. حالا که فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چطور تونسته خونه رو پیدا کنه... فکر نکنم بهش آدرس داده باشم، اما خوشحالم پیدامون کرد.»

«زیاد شبیه چیزی نیست که توصیف می‌کردی و توی ذهنم بود. دختر خوبی به نظر می‌رسه.»

«این حرفت یه کمی توهین آمیزه. به نظرت جذابه؟»

تو خندیدی. «نه.»

«واقعاً؟ حتی با اون موها، آرایش و کفش پاشنه بلند؟»

«واقعاً نه، تازه من که نمی‌تونم این چیزها رو ببینم، یادت رفته؟ من فقط می‌تونم درون آدم‌ها رو ببینم.»

«و چی دیدی؟ توی درونش؟»

«یه هنرپیشه. اون قدر هنرپیشه دیده‌ام که خوب می‌شناسمشون.»

خندیدم. «خل شدی... بیشتر اوقات اون یه موش کوچولوی خجالتیه.»

«همه هنرپیشه‌ها مال صحنه نیستن. بعضی‌هاشون بین ما راه می‌رن و مثل آدم‌های عادی رفتار می‌کنن.» هر دو خندیدیم و تو محکم‌تر بغلم کردی. وقتی هوای بیرون سرد است، بودن در تختی گرم چیزی شبیه معجزه است. گرم شدن به همراه کسی که دوستش داری یا دوستش داشتی. اما در یک تخت خوابیدن به معنای داشتن عقاید یکسان نیست.

پرسیدم: «درون من چی می‌بینی؟»

«همون چیزی که همیشه می‌دیدم، همسر زیبای خودم.»

بعد به من زل زدی و من حس کردم به چشم آمده‌ام.

پرسیدم: «چه بلایی سر ما اومد؟» انتظار داشتم رو برگردانی یا موضوع را عوض کنی، اما این کار را نکردی.

«من همون آدم ده سال پیش نیستم، تو هم نیستی و هیچ اشکالی هم نداره. تنها سؤال اینه که الان خودمون رو دوست داریم یا نه. امشب با شنیدن حرف‌های دوستت حس کردم هم تنهام و هم خوشبخت. موفقیت یک رابطه رو فقط طول زمان مشخص نمی‌کنه. اینکه هر سال این نقطه عطف رو جشن می‌گیریم دوست دارم و حتی با شنیدن اخبار زوج‌هایی که مثلاً هفتاد سال با هم بودن، لبخند می‌زنم، اما ضمناً فکر می‌کنم می‌شه فقط یه شب با کسی بود و همون یه شب برجسته‌تر از بعضی از ازدواج‌ها باشه. مهم نیست یه رابطه چقدر طول می‌کشه، مهم اینه که چه چیزهایی درباره خودت و طرف مقابلت یادت می‌ده.»

«منظورت چیه؟»

تو لبخند زدی. «سنگ، کاغذ، قیچی.»

«چی؟»

«شنیدی چی گفتم. اگه تو بردی، تا آخرش با هم می‌مونیم.»

از آخرین باری که بازی کرده بودیم یک سال می‌گذشت، اما مثل همیشه گذاشتی من

ببرم، قیچی من کاغذ تو را برید. شاید احمقانه باشد، اما حس کردم شاید نشانه‌ای است که به ما می‌گوید خیلی به چیزی که قبلاً بودیم نزدیک شده‌ایم. پرسیدم: «اگه می‌باختم، چی؟»

دستت را دور کمرم حلقه کردی و گفתי: «باز هم با هم می‌موندیم، چون من دوستت دارم، خانم رایت.» اگر این حرفت تأثیر الکل بود هم، برایم اهمیت نداشت. تو تمام روز با کلمات کار می‌کنی، اما این سه کلمه تنها کلماتی‌اند که نیاز دارم بشنوم. گفتم: «من بیشتر.» بعد از مدت‌ها عشق‌ورزی کردیم.

در زمینه ارتباط با دیگران، من تمام راه‌های پیش رو را می‌بندم و این خیلی خطرناک است. یک سقوط بد یا یک لغزش بیجا می‌تواند هر چیزی را که برایم مهم بود بشکند و از بین ببرد. تو همان کسی بودی که می‌خواستم و از آن به بعد نه به شخص دیگری نیاز داشتم نه دنبالش بودم. درست یا غلط، تمام عاطفه‌ام را در رابطه‌مان ریختم. رؤیاها و آرزوهای تو را برگزیدم و طوری دوستشان داشتم که انگار مال خودم بودند. تو آن قدر برایم مهم بودی که دیگر چیزی برای شخص دیگری، حتی خودم، باقی نمی‌ماند. به حلقه اجتماعی دور تو که برای دو نفر کافی بود، رضایت دادم. تو همیشه برای من کافی بودی، اما من هیچ وقت فکر نکردم برای تو کافی‌ام. شاید بتوان این را تغییر داد. شاید اگر بتوانم تو را کمتر دوست داشته باشم، اوضاع کمی به نفعم تغییر کند و شاید تو هم بتوانی بیشتر دوستم داشته باشی.

دوستم خیلی برایم مهم است، اما نمی‌خواهم سرنوشتی مثل او داشته باشم. دیدن او در اینجا، در خانه‌مان - آن قدر تنها، غمگین و دل شکسته - کمی مثل هشدار بود. مضحک است که بدبختی یک آدم دیگر باعث می‌شود بفهمی چه چیزهایی داری. ما دو نفر نباید وجود دیگری را مسلم فرض کنیم. این هم یکی دیگر از نکات ازدواج است که هیچ کس به آدم نمی‌گوید؛ گاهی خوب، گاهی بد، معنایش به پایان رسیدن همه چیز نیست. شاید بد و خوبش در کنار هم درست است، نه؟ بنابراین، گرچه خانه‌مان دیگر حس خانه ندارد، می‌خواهم برای روبه‌راه کردن اوضاع تلاش کنم و این کار را خواهم کرد. اگر لازم باشد، پیش مشاور می‌رویم و سازش می‌کنیم، شاید هم بهتر باشد مدتی از اینجا دور شویم، فقط من و تو... و باب. شاید در تمام ازدواج‌ها رازی وجود

داشته باشد و شاید برای حفظ زندگی زناشویی باید آن‌ها را مخفی کرد.

همسرت

بوس

نشر کتاب (nbbookcity.com)

آدام



«یعنی چی؟» کشو کوچکِ پر از سکه‌ها در یک دست و لیوان شکسته بزن به چاک، دارم می‌نویسم در دست دیگرم است. شاید دچار ناتوانی در تشخیص قیافه و نقص عجیب دستگاه عصبی باشم، اما حافظه‌ام (در بیشتر مواقع) ایرادی ندارد. کشوهای میز پر از هدایایی‌اند که همسرم در هر سالگرد ازدواج به من داده بود. «این‌ها کار تو آن؟»

آملیا می‌گوید: «چی؟ نه!»

به دنبال کشف حقیقت به او زل می‌زنم، اما مثل همیشه چهره‌اش را نمی‌بینم. اجزای صورتش مثل یکی از آن نقاشی‌های ون‌گوگ پیچ‌وتاب می‌خورد و از نگاه کردنش دچار سرگیجه می‌شوم. گاهی می‌توانم آدم‌ها را از مدل یا رنگ مو یا مدل عینک خاصی تشخیص دهم. گاهی اصلاً نمی‌دانم آن‌ها را می‌شناسم یا نه.

برمی‌گردم سراغ میزو می‌گویم: «پس چه توضیحی برای این چیزها وجود داره؟ تو این سفر کوتاه رو به اسکاتلند ترتیب دادی؛ تو ما رو آوردی اینجا...»

«من اصلاً نمی‌تونم برای این اتفاقات توضیحی پیدا کنم.»

«نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟ تو از قبل می‌دونستی هنری وینتر مُرده؟»

«به نظرم باید خونسرد باشی. من هیچی نمی‌دونستم. هنوز هم نمی‌دونم، فقط اینکه...»

از او می‌پرسم: «چی؟»

«تو گفتی هنری توی ماه سپتامبر به کتاب تازه منتشر کرد، اما الان هر دوی ما می‌دونیم اون پارسال مُرده.»

«خب؟»

«خب اگه آدم دیگه‌ای اون کتاب رو نوشته باشه، چی؟» فریادزنان این را می‌پرسد و من متوجه می‌شوم خودم هم فریاد می‌زدم.

این نظر مسخره‌ای است. آن کتاب در سرتاسر جهان منتشر شده است. واقعاً آملیا فکر می‌کند هیچ کس - از جمله کارگزار هنری، ناشرانش و آن همه خواننده - نمی‌فهمید شخص دیگری رمانی از هنری وینتر نوشته؟ اما بعد حساب کتاب می‌کنم و حق با اوست، جور در نمی‌آید.

جواب می‌دهم: «امکان نداره.» جواب ذهنی‌ام این قدر قاطعانه نیست، اما آن را با همسرم در میان نمی‌گذارم.

نویسندگان موجودات غیر قابل پیش‌بینی و عجیبی‌اند. نویسنده شدن به صبر، اراده، انگیزه کافی برای کار کردن در تنهایی و تاریکی و ایمان به خود برای ادامه راه نیاز دارد، آن هم هنگامی که سایه‌ها می‌کوشند او را ببلعند. نویسنده‌ها سخت تلاش می‌کنند - این را خوب می‌دانم. دیگر نقطه مشترک نویسنده‌ها این است که آن‌ها در بهترین حالت، غیرعادی و در بدترین حالت، دیوانه‌اند. ممکن است هنری به دلایلی، به دروغ، خودش را به مردن زده باشد؟

آملیا می‌گوید: «یه کم قبل هر دو تامون دیدیم یکی اومد توی کلیسا، یادت می‌آد؟ نباید همدیگه رو مقصر بدونیم، معلومه که تقصیر اونه.»

«اون زن توی کلبه چطور؟»

«همون جادوگره با شمع و خرگوش سفید؟ تو گفتی اون پیره و...»

«گفتم موهاش خاکستری بودن. تازه از وقتی که رسیدیم، آدم دیگه‌ای ندیده‌ایم.»

آملیا می‌گوید: «پس بیا برگردیم اونجا. دوباره در بزنیم. بدترین سناریو اینکه که اون ورد می‌خونه و ما رو هم به خرگوش‌های سفید تبدیل می‌کنه.» آرام‌تر از چیزی به نظر می‌رسد که باید باشد.

شاید چون از قبل می‌داند اینجا چه خبر است و فیلم بازی می‌کند.

من همیشه بابت خیانت به همسرم خودم را گناهکار دانسته‌ام، اما قدیسه آملیا هم با کسی خوابید که نباید می‌خوابید. ظاهراً به نفعش است این قسمت ماجرا را فراموش کند، اما من نمی‌توانم. «پاملا صدام کنین» گفت که باید به زندگی مان ادامه دهیم و

آن ماجرا را فراموش کنیم، اما من هنوز از اینکه همسرم چقدر راحت دروغ می‌گوید، متعجبم.

ای کاش می‌توانستم الان صورتش را ببینم، همان‌طور که دیگران می‌بینند. دلم می‌خواهد بدانم وحشت کرده یا همان‌قدر که فکر می‌کنم آرام است. با در نظر گرفتن اینکه ظاهراً در اینجا گیر افتاده و به احتمال زیاد در خطریم، چرا به اندازه من هراسان نیست؟ انگار سگ محبوبش را به کلی فراموش کرده. درباره چیزی دروغ می‌گوید و اینکه نمی‌داند چه چیز مرا می‌ترساند. یک زندگی تسخیر شده هم به اندازه یک خانه تسخیر شده ترسناک است.

«با من بیا.» این را می‌گویم و دستش را می‌گیرم - همیشه از اینکه زیاد دستش را نمی‌گیرم، شاکی است.

شاید صدا و صورت دروغش را آشکار نکند، اما نمی‌تواند تنفسش را کنترل کند. اگر عصبی و هراسان شود، قبل از هر چیز در نفس کشیدن مشکل پیدا می‌کند.

به پلکان چوبی قدیمی دایره‌ای شکل می‌رسیم که به طبقه اول منتهی می‌شود، و من به مجموعه عکس‌های سیاه‌وسفید روی دیوار اشاره می‌کنم. از وقتی آمده‌ایم اینجا، فکرم را مشغول کرده.

می‌پرسم: «آدم‌های توی این عکس‌ها کی ان؟ می‌شناسی شون؟»

به نظرم عکس‌های پایین پله‌ها آدم‌هایی با لباس‌های ویکتوریایی‌اند. عکس‌های بالاتر جدیدترند. می‌فهمم تعدادی عکس بزرگ سال‌هاست و تعدادی هم مال بچه‌ها، اما - مثل همیشه - صورت هیچ کدام را نمی‌بینم.

آملیا سرش را به نشانه جواب منفی تکان می‌دهد و من او را به پله‌های بالاتر می‌برم.

«حالا چی؟ اینجا عکس‌آشنایی به نظر می‌رسه؟»

«داری من رو می‌ترسونی، آدام.» از نوع نفس کشیدنش می‌فهمم حقیقت را می‌گوید. می‌خواهم عذرخواهی کنم که می‌گوید: «صبر کن، فکر کنم این عکس هنری توی نوجوونی باشه... عکس پایینی هم یه کمی شبیه‌شه، اما کوچک‌تر، با یه زن و یه مرد، شاید والدینش باشن.»

بی‌آنکه دستش را رها کنم، می‌گویم: «باز هم نگاه کن. ممکنه عکس‌های شجره

خانوادگی باشن؟»

«تقریباً مطمئنم بیشتر این عکس‌ها مال هنری‌ان. تا حالا خوب دقت نکرده بودم، اما خب نمی‌دونستم باید دنبال چی باشم. توی این عکس‌ها خیلی جَوون‌تر از عکس‌هایی که روی جلد کتاب‌هاش یا روزنامه‌هاست؛ همه‌شون خیلی قدیمی‌ان.»
دستش را رها می‌کنم.

خودم هم به عکس‌ها خیره می‌شوم، سعی می‌کنم چیزهایی را ببینم که او می‌بیند، اما بی‌فایده است.

وقتی آملیا یک‌دفعه بالای پله‌ها می‌ایستد، می‌پرسم: «آدم آشنای دیگه‌ای هم هست؟» متوجه می‌شوم حلقه ازدواج آبی را مدام در انگشتش می‌چرخاند.
«عکس‌هایی هم از یه دختر کوچولو هست... صبر کن.»
«چی؟»

«این عکس‌ها قبلاً اینجا نبودن. یادت می‌آد؟ فقط سه تا مستطیل بودن با میخ‌های زنگ‌زده بیرون‌زده از دیوار. یکی این عکس‌ها رو برگردونده اینجا.» می‌خواهم بگویم نکند کار خودت بوده، اما جلوی زبانم را می‌گیرم. «فکر می‌کنم این عکس...»
قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند، چیزی پشتش می‌بینم.
«یه در دیگه بازه.» با عجله به طرف آن در می‌روم.

دیشب تمام درهای این طبقه بسته بودند، به جز درِ اتاق خوابی که در آن خوابیدیم و دری که به برج ناقوس منتهی می‌شد. حالا یک در دیگر کاملاً باز است و متوجه می‌شوم داخل اتاقِ بچه‌ای ایستاده‌ام.

مثل بقیه کلیسا همه چیز پوشیده از خاک است، اما این اتاق پر از تار عنکبوت هم هست. بوی نا می‌دهد، انگار ماه‌ها هوایی در آن جریان نداشته. شاید هم سال‌ها. عجیب‌ترین چیزی که توجهم را جلب می‌کند خانه عروسکی بزرگ وسط اتاق است. خیلی قدیمی به نظر می‌رسد. به طرز چشمگیری هم شبیه خانه خودمان در لندن است - یک خانه مدل ویکتوریایی. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و درهای خاک‌آلودش را باز می‌کنم و وقتی می‌بینم اتاق‌های داخلش درست مثل اتاق‌های خانه خودمان تزیین شده‌اند، حالم بد می‌شود. دو عروسک چوبی تراشیده شده در هر

اتاق است، اما مدل مینیاتوری من و آملیا نیستند. یکی عروسک پیرمردی که کت فاستونی پوشیده و پاپیون زده و دیگری دختر عروسکی کوچکی است با لباس قرمز. در تمام آن صحنه‌های ساختگی، عروسک‌ها دست همدیگر را گرفته‌اند و پیرمرد هم در حال پیپ کشیدن است. از نزدیک‌تر که نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم پیپ‌ها در واقع کاسه و ساقه بلوط‌اند.

آملیا می‌پرسد: «این رو دیدی؟»

از جعبه‌ای که در دست دارد آدمکی بیرون می‌زند. وقتی بچه بودم، یکی از آن‌ها داشتم که مرا می‌ترساند. اول متوجه اهمیتش نشدم، اما بعد دیدم روی اسم اصلی آن خط کشیده شده و به جایش نوشته شده آدام.

کوچک که بودم، مادرم اسم فرانسوی این چیزها را یادم می‌داد. دیابله ابوی^۱ که در لغت به معنای «شیطانِ توی جعبه» بود. خیلی چیزها مرا غیرمنتظره یاد او می‌انداختند و هر بار این اتفاق می‌افتاد، شبی را به یاد می‌آوردم که او مُرد: باران، صدای وحشتناک ترمزهای اتومبیل، کیمونوی قرمزش که به هوا رفت. سگ مال من بود. التماسش کرده بودم اجازه دهد سگ داشته باشم، اما بعد که سگ گرفتیم، از او مراقبت نمی‌کردم. اگر من سیزده‌ساله خودم سگ را بیرون می‌بردم، همان‌طور که قول داده بودم، او که آن شب کنار پیاده‌رو قدم می‌زد، نمی‌مُرد.

انگشتانم که ظاهراً مستقل از ذهنم عمل می‌کنند، دسته جعبه را می‌چرخانند. آن آهنگ نوستالژیک پخش می‌شود و مادرم همراه با آن می‌خواند:

مادرم خیاطی یادم داد،

سوزن نخ کردن یادم داد،

هر بار که می‌لغزد انگشتم،

راسو می‌شود ظاهر.

آدمک از جعبه بیرون می‌پرد و من با اینکه منتظرش بودم، یکه می‌خورم. با آن موهای آشفته نارنجی، صورت رنگ‌شده و لباس آبی خال‌خالی، ترسناک است، حتی بیشتر از آن آدمکی که از کودکی به یاد می‌آوردم، چون چشم ندارد.

آن پیغام نه‌چندان ظریفانه را تا حدی درک می‌کنم، اما چه چیزهای دیگری را

نمی بینم؟

سر برمی گردانم که بقیه قسمت های اتاق را بینم. کاغذ دیواری، پرده ها و بالش ها پوشیده از یک تصویرند: سینه سرخ.^{۸۲} بعد یک تخته سیاه بچگانه گوشه اتاق می بینم. نوشته های گچی روی آن محو شده اند، مشخص است سال ها قبل نوشته شده اند، اما هنوز می توانم بخوانمشان:

من نباید سخن چینی کنم.

من نباید سخن چینی کنم.

من نباید سخن چینی کنم.

قلع



واژه سال:

توبه (اسم). تغییر بنیادین درونیات. سیر تحول ذهن، شخصیت یا روش زندگی یک انسان.

۲۸ فوریه ۲۰۱۸ - دهمین سالگرد ازدواجمان

آدام عزیز،

امشب سالگرد ازدواجمان نیست. به دلیل اتفاقی که افتاد این نامه را کمی دیرتر می نویسم.

فکر می کردم امسال اوضاع و احوالمان خیلی خوب بوده. فکر می کردم خوشحالیم. خودم خوشحال بودم و فکر می کردم تو هم هستی. از بیرون که نگاه می کردی، زندگی مان کاملاً قرص و پابرجا بود، اما من احمق، کور و یک بی شعور ساده لوح اشتباه می کردم. حالا که حقیقت را می دانم، هیچ چیز واقعی به نظر نمی رسد. حس می کنم در یک گوی برفی گیر افتاده ام؛ یک تکان دیگر کافی است تا به کلی ناپدید شوم.

مدت ها حس می کردم انگار کسی ما را زیر نظر دارد. خوب نمی توانم آن حس را توضیح دهم یا در قالب کلمات بیانش کنم، اما فکر می کنم همه ما می فهمیم چه اوقاتی زیر نظریم. چه در محل کار باشیم، چه در حال گرداندن سگ و چه در مترو. وقتی کسی زیادتیر از حد معمول به سمتت زل زده باشد، متوجه می شوی. همیشه می فهمی. غریزی است.

معمولاً وقتی از محل کار به خانه می رسم، تو هنوز در خلوتگاه نوشتنت هستی، اما شب قبل از دهمین سالگرد ازدواجمان، دیدم در اتاق نشیمن نشسته ای و یک قسمت قدیمی از برنامه گراهام نورتون^{۸۳} را در بی بی سی تماشا می کنی. معروف است هنری وینتر هرگز مصاحبه نمی کند، اما برای جشن انتشار پنجاهمین کتابش در پنجاه سال،

پارسال مصاحبه‌ای را پذیرفت. آن موقع آن مصاحبه را با هم تماشا کردیم. گراهام نورتون مثل همیشه بامزه و جذاب بود، اما یادم می‌آید وقتی هنری وینتر را معرفی کرد، حالم بد شد. پیرمردی که به سختی او را به جا آوردم لنگان لنگان به صحنه آمد و روی کاناپه قرمز نشست. عصایی با دسته‌ای که سر نقره‌ای خرگوش داشت به کت فاستونی و پاپیونِ همیشگی‌اش اضافه شده بود. لبخند به لب داشت، اما به نظر می‌رسید با لبخند راحت نیست.

ای کاش هرگز آن مصاحبه را ندیده بودیم، اما دیدیم و تو دیشب چند بار آن را تماشا کردی. همان قسمتی که هنری وینتر نام تو را به میان آورد. بی‌سروصدا در راهرو خانه‌مان ایستادم و نگاهت کردم که هفت بار فیلم را عقب بردی و آن قسمت را تماشا کردی.

گراهام خم شد. «حالا بین خودمون باشه...» تماشاچیان خندیدند. «... واقعاً نظرت نسبت به اقتباس تلویزیونی و سینمایی از کتاب‌ها ت چیه؟»
آن لبخند دروغین از روی صورت به شدت چروکیده هنری محو شد.
«من تلویزیون ندارم. همیشه ترجیح داده‌ام کتاب بخونم.»
گراهام جرعه‌ای از شراب سفیدش نوشید و سماجت کرد: «اما باید اون‌ها رو دیده باشی.»

«دیده‌ام. نمی‌تونم بگم خیلی ازشون خوشم اومد، اما قانع شدم که بذارم فیلم‌نامه‌نویس کار خودش رو بکنه. قبل از اینکه من جواب مثبت بدم، کارهاش موفق نبودن. و حتی اگه من از اقتباس‌هاش راضی نباشم، خیلی از مردم راضی‌ان، برای همین...»

گراهام خندید. «ای وای، بیا امیدوار باشیم الان در حال تماشا نباشه!»
اما بودی. من هم بودم. فکر نکنم از آن به بعد با هنری حرف زده یا چیزی نوشته باشی.

کارگزارت را برای این حرفِ هنری مقصردانستی و حال من خراب شد. من کارگزارت را دوست دارم، در این حرفه که گاهی می‌تواند خیلی آزاردهنده باشد، مرد خوبی است. اما باز هم نمی‌توانستم واقعیت را به تو بگویم. فکر می‌کردم رابطه‌مان سرانجام بهبود

پیدا کرده و خوب نبود که بگویم دلیل اینکه هنری اجازه داد تو کتاب‌هایش را به فیلمنامه درآوری من بودم.

نمی‌دانم چه چیز باعث شده بود در تاریکی بنشینی و آن قسمت از مصاحبه را ببینی که هنری تحقیرت کرده بود. نمی‌دانم چرا نظرات او هنوز برایت مهم‌اند. همان موقع بطری نیم‌خورده و یسکی - مارک محبوب هنری - را کنار جایزه بافتایی دیدم که گرفته بودی. سخت است نقطه اوج حرفه کسی همان ابتدای کارش رقم بخورد. گاهی بهتر است با موفقیت‌های کوچک شروع کرد - به این ترتیب آدم فضای رشد دارد.

خریدم توی راهرو، در ورودی را کوبیدم و بعد مستقیم دویدم طبقه بالا. داد زدم: «من می‌رم سریع دوش بگیرم.» تا فکر کنی تازه رسیده و تو را ندیده‌ام. وقتی آمدم پایین، تلویزیون خاموش بود، یسکی غیب شده و جایزه بافتا در قفسه بود. فکر کردم این همه مدت وانمود می‌کردی حالت خوب است، در حالی که دل شکسته بودی. هر شب که به خانه می‌رسیدم، فیلم بازی می‌کردی. شغلت ایجاب می‌کند مدت‌های طولانی در تنهایی به سرگیری. گاهی از حد می‌گذرد. دلم می‌خواست کمکت کنم، اما نمی‌دانستم چطور.

روز بعد - سالگرد ازدواجمان - تصمیم گرفتم زودتر از محل کار برگردم خانه. می‌خواستم خوشحال و غافلگیرت کنم. وقتی داشتم از وسط باغچه به طرف خانه می‌رفتم، حس کردم مشکلی پیش آمده. درخت ماگنولیایی که برای پنجمین سالگرد ازدواجمان وسط چمن‌ها کاشته بودی انگار داشت خشک می‌شد. این نشانه را نادیده گرفتم و به همراه باب وارد خانه شدم. همه چیز ساکت و آرام بود، درست مثل همیشه که در مخفیگاهت مشغول نوشتنی. یک قوطی کنسرو لوبیای پخته روی میز آشپزخانه بود - فکر کردم شاید یک جور شوخی باشد، چون می‌دانستم قلع هدیه سنتی ده سال زناشویی است. لبخند زدم و یک‌راست رفتم به اتاق خوابمان در طبقه بالا. تصمیم داشتم برای تنوع هم که شده، به جای سگ‌ها، کمی به خودم برسیم و بعد تو را غافلگیر کنم.

اما تو بودی که غافلگیرم کردی.

هنوز در تخت بودی.

به همراه دوست محل کارم.

امروز صبح زنگ زده و مرخصی گرفته بود. حالا می فهمیدم چرا.

وقتی پایم را در اتاق گذاشتم، همه چیز متوقف شد. منظورم فقط تو یا او یا کاری نیست که می کردید. این هم نیست که نفسم بند آمد - با اینکه حس می کردم بند آمده - مثل این بود که خود زمان کاملاً متوقف شد و منتظر ماند تکه های خرد شده زندگی ام در جایی فرود بیایند.

همان طور خیره آنجا ایستادم، چون نمی توانستم چیزی را که می دیدم هضم کنم. دوستم لبخند زد. هرگز آن لبخند را فراموش نمی کنم. یادم می آید نگاه تو بین من و او می چرخید. همسرت جلوی در و فاحشه ها در تخت.

تو ملافه را دور خودت پیچیدی و گفتی: «فکر کردم تویی.» وقتی جواب ندادم، حرفت را تکرار کردی. انگار اگر کلمات را تکرار کنی، دروغ کم رنگ می شود. «فکر کردم تویی.»

همیشه وقتی به دروغ گفتن فکر می کنی، سرخ می شوی و در آن لحظه هم گونه هایت گر گرفتند.

از کاری که بعدش کردم بدم می آید. ای کاش حرف زیرکانه ای زده بودم، اما هیچ وقت نمی دانم در لحظه چه بگویم و حتی حالا هم نمی توانم کلمات متناسبی برای چیزی که آن بعد از ظهر دیدم پیدا کنم. چیزی نگفتم، فقط به حیاط رفتم، بیلی برداشتم و آن درخت ماگنولیای لعنتی را که چمن تروتمیزم را خراب کرده بود درآوردم. دوستم رفت و تو وحشت زده به من زل زدی. درخت رشد کرده و خیلی از من بلندتر شده بود، اما آن را کشاندم تا جلوی در ورودی و از پله ها بالا رفتم. درخت دیوارها را خط انداخت و ردی از خاک و شاخه های خشکیده پشت سرم باقی ماند. بعد آن را روی تختی انداختم که تو با او در آن خوابیده بودی و روی آن ملافه انداختم، مثل یک بچه.

وقتی وسایلم را در ساک می ریختم، گفתי: «برای جبران این اشتباه هر کاری می کنم. مشاور؟ تعطیلات؟ می تونیم بریم اسکاتلند، درست مثل ماه عسل مون؟ هر کاری؟» فکر نمی کنم دیگر چیزی بتواند کمکمان کند. تو جور دیگری فکر می کنی؟

همسرت

شهر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



آدام هنوز نتوانسته تکه‌های پازل را کنار هم بچیند.

به اتاق خواب دختر کوچک خیره مانده که تمام وسایلش پوشیده از طرح سینه‌سرخ‌اند، شبیه بچه‌ای گم‌شده به نظر می‌رسد تا وقتی دستش را می‌گیرم و او را به طرف راهرو می‌برم. بالای پلکان دایره‌ای می‌ایستیم و من به آخرین عکس قاب‌شده روی دیوار اشاره می‌کنم.

می‌پرسد: «اون کیه؟» می‌دانم خودش تا حالا فهمیده. ناتوانی در تشخیص قیافه باعث نمی‌شود کسی واقعیت را نبیند.

ساعت شماطه‌دار اتاق خواب شروع می‌کند به زنگ زدن و هر دوی ما از جا می‌پریم... فکر می‌کردم از کار افتاده.

می‌گویم: «تویی.» بعد با دقت به عکس نگاه می‌کنیم: کت شلوار گران‌قیمتی که او در روز عروسی پوشیده بود، کاغذرنگی‌های روی شانه‌هایش، پیراهن عروسی، حلقه‌ها، لبخندهای شادمانه... شخص دیگری هم در عکس هست. «هنری توی پس‌زمینه‌ست، هر دو تامون می‌دونیم اون دعوت نشده بود، اما اونجاست... ظاهراً توی خیابان، بیرونِ دفتر ثبت و ایستاده. و بودنِ این عکس روی دیوار خونه‌ش، کنار عکس‌های خانوادگی، نشون می‌ده تو بیشتر از یه فیلم‌نامه‌نویس صرف که کتاب‌هاش رو اقتباس می‌کرد، براش اهمیت داشتی.»

آدام باز هم نمی‌فهمد.

کار راحتی نیست، اما شوهرم حالا باید واقعیت را بداند و کسی که باید واقعیت را به او بگوید منم.

«زنی که توی عکس عروسیه من نیستم.»

آدام



من که به عکس عروس و دامادی زل زده‌ام که صورتشان را تشخیص نمی‌دهم، می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

«عکس اولین عروسی‌ته. وقتی با رایین ازدواج کردی.»

بالای پله‌ها، در سکوت ایستاده‌ایم. حس می‌کنم مدتی طولانی در آن حالت ایستاده‌ایم و من می‌کوشم چیزی را درک کنم که آملیا گفته.
«نمی‌فهمم...»

او می‌گوید: «به‌نظر من که می‌فهمی. فکر می‌کنم با اینکه ده سال با رایین زندگی کردی، هرگز بهت نگفت دختر هنری وینتره. فکر می‌کنم اون اینجا بزرگ شده و اتاق خواب دخترونه مال اون بوده.»

مدتی طولانی به همسر دومم خیره می‌مانم و می‌کوشم از حالت چهره‌اش بفهمم این یک شوخی مسخره است یا نه. اما پیچ‌وتاب‌های نقاشی‌های ون‌گوگ برمی‌گردند و من برای حفظ تعادل نرده را می‌گیرم.
«این جنون محضه. محاله!»

آملیا سر تکان می‌دهد. «می‌دونم نمی‌تونی ببینی، اما این سه تا عکس روی دیوار... همین‌هایی که دیروز نبودن... عکس‌های همسرتان. این عکس تو و رایین توی روز عروسیه که حضور هنری اون پشت خرابش کرده.» به عکس بعدی اشاره می‌کند.
«اینجا رایین جَوون‌تره، حدس می‌زنم توی دوره نوجوونی باشه، توی یه قایق پارویی ماهیگیری توی دریاچه بلک‌واتر. این هم...» به عکس آخر اشاره می‌کند. «...یه دختر کوچولو شبیه رایینه، روی پای هنری نشسته و کتاب می‌خونه و هنری هم داره پیپ می‌کشه.»

ذهنم به سرعت در زمان عقب و جلو می‌رود و فکرم را با صدای بلند به زبان می‌آورم.
«واقعیت نداره. هنری بچه نداشت...»

«اون سنگ قبر عمودی قبرستون چیز دیگه‌ای می‌گه.»
«رایین هیچ وقت دلش نمی‌خواست از خانواده‌ش حرف بزنه، مخصوصاً از پدرش.
می‌گفت با هم قهرن.»

«شک ندارم، اما می‌گم حتماً دلیلی داشته که هیچ وقت بهت نگفته پدرش کیه.»
دوباره با دقت به صورت‌های درون عکس‌ها نگاه می‌کنم، اما حتی حالا هم که
می‌دانم باید دنبال چه باشم، تمامشان مثل هم‌اند.

آملیا می‌گوید: «می‌دونم خودت نمی‌تونی ببینی، پس باید به من اعتماد کنی.» بعد از
اغوا کردن من - شوهر بهترین دوستش - اعتماد به او چیزی است که نمی‌توانم راحت
بپذیرم. «دارم بهت می‌گم تمام این‌ها عکس‌های همسر سابق‌تان. عکس‌های دوره
کودکی‌ش با عکس‌های کودکی هنری مو نمی‌زنن. شباهتشون غیرعاده. می‌تونن
دوقلوهایی باشن با چهل سال فاصله. شاید وقتشه بپذیری رایین دختر هنری بوده.»
حرف‌های آملیا مثل مجموعه‌ای از سیلی، نیشگون و ضربه‌اند. فکرم از کار افتاده، اما
کم‌کم دارم حرف‌هایش را باور می‌کنم.

می‌گویم: «نمی‌فهمم چرا هیچ کدومشون موضوع به این بزرگی رو بهم نگفتن.» از
لحن رقت‌انگیز صدایم بیزارم. شاید نتوانم زیبایی‌های بیرونی را ببینم، اما زیبایی درونی
رایین را در هیچ کس ندیده‌ام. هر وقت کنارم بود حسش می‌کردم. دیگران هم
به محض دیدنش آن را تشخیص می‌دادند - خیلی خوب، محترم و روراست بود.
نمی‌توانم تصور کنم به من دروغ گفته باشد، آن هم دروغی به این بزرگی.

آملیا می‌گوید: «شاید دلیل خوبی وجود داشته که هیچ کدومشون نمی‌خواستن تو
بدونی. اول با کدومشون آشنا شدی؟ اقتباس از کتاب‌های هنری چطور پیش اومد؟»
برمی‌گردم به یکی از آن روزهای خوبی که من و رایین در آن استودیوی مزخرف طبقه
همکف در ناتینگ هیل زندگی می‌کردیم. آن موقع چیز زیادی نداشتیم، اما خیلی
بیشتر از چیزهایی بودند که الان دارم. کاملاً هم‌فکر بودیم و از کودکی دشواری‌های جان‌به
در برده بودیم. در این دنیا تنها بودیم تا همدیگر را پیدا کردیم. هر چه هم که پیش

می آمد، رایین همیشه به من و کارم ایمان داشت. وقتی هیچ کس به من ایمان نداشت، او داشت و هر وقت که به او نیاز داشتم، در کنارم بود. همیشه. در مقابل، هیچ چیز هم از من نمی خواست. حس می کنم آملیا به من زل زده و منتظر پاسخ است.

«وقتی بیکار بودم، یه روز کارگزارم خیلی عادی تلفن کرد و گفت هنری وینتر می خواد من رو تو ی آپارتمان خودش تو ی لندن ببینه.» این را که می گویم، یکی از شادترین خاطراتم از بین می رود.

«این کار عادیه؟»

اول جواب نمی دهم. هر دو می دانیم عادی نیست. «خب، کارگزارش خیلی ناگهانی مُرد و...»

«چه جو ری مُرد؟»

«یادم نمی آد... فقط خیلی غیرمنتظره بود. کارگزارش خیلی جَوون بود.»

«مضحکه که آدم هایی که بین تو و رایین قرار می گرفتن یا می مُردن یا ناپدید می شدن.»

«یعنی چی؟»

«اون دوست های خیلی کمی داشت.»

رایین به دوست نیاز نداشت. او مرا داشت و درست یا غلط، من تنها کسی بودم که می خواست. اما من این حس او را همیشگی و مسلم فرض کردم. «اون تو ی پیدا کردن دوست مشکل نداشت.» با اینکه می دانم این حرف دفاع از همسر سابقم است، آن را به زبان می آورم. «همه رایین رو دوست داشتن. اما اون به ندرت کسی رو دوست داشت. وقتی با اکتبر او براین کار می کردم، خیلی باهاش صمیمی شد.»

«اکتبر مُرد. یکی از کشوهای آشپزخونه پر از بریده های روزنامه درباره اونه.»

«چه فکر مزخرفی... اون خودکشی کرد. رایین با تو هم دوست بود. وقتی داوطلبانه در بررسی کار می کردی، یه شغل تمام وقت برات پیدا کرد. باهات مهربون بود، بهت اعتماد داشت...»

آملیا می گوید: «این موضوع به من مربوط نمی شه. ممکنه اون دیدار غیرمنتظره با یه نویسنده پرفروش در سطح جهان به این دلیل باشه که تو با دخترش زندگی

می کردی؟» آملیا خصوصی ترین ترس هایم را با صدای بلند به زبان می آورد. «حدس می زنم اون ده سالی که همسر رایین بودی، داماد هنری وینتر هم بودی. فقط نمی دونستی.»

زمزمه می کنم: «باب.»

«باب چی؟»

«اون سگ رایین بود. اون رو از بترسی آورد، طوری دوستش داشت که انگاریه بچه بود. اگه باب پیش اون باشه، حداقل می دونیم جاش امنه.»

آملیا می پرسد: «واقعاً فکر می کنی اون پشت تمام این ماجراست؟»

«دیگه کی می تونه باشه؟ الان مهم ترین سؤال اینه که ما چرا اینجاییم و چرا حالا. اگه اون می خواست انتقام بگیره، مدت زیادی انتظار کشیده. پس دنبال چیه؟ چرا با حقه ما رو کشونده به اسکاتلند؟»

«نمی دونم، اون همسر سابق توئه.»

می گویم: «اون دوست سابق توئه. گفتی وقتی برنده شدی، توی ایمیل نوشته شده بود فقط می تونیم این آخر هفته بیایم اینجا. درست می گم؟»

شانه بالا می اندازد. «آره، اما چرا؟ چرا این آخر هفته این قدر مهمه؟»

«نمی دونم. امروز چه تاریخیه؟»

آملیا به گوشی اش نگاه می کند. «شنبه... ۲۹ فوریه. سال کیسه ست. حواسم نبود. معنایی داره؟»

می گویم: «آره. سالگرد ازدواجمونه.»

گیج شده. «ما توی ماه سپتامبر ازدواج کردیم.»

«عروسی ما نه. تاریخ روزیه که من با رایین ازدواج کردم.»

رایین



رایین به یاد می‌آورد روزی که آدام و آملیا را در تخت دید، خانه لندن را ترک کرد. درخت ماگنولیا را به یاد می‌آورد و اینکه حلقه نامزدی آبی را که روزگاری مال مادر آدام بود، و حلقه ازدواج را از انگشتش درآورد و هر دو را روی میز آشپزخانه گذاشت. بقیه اتفاقات خیلی مبهم‌اند. ساکش را به همراه چند شیء که به آن علاقه داشت برداشت، سوار اتومبیلش شد و راه افتاد. نمی‌دانست باید چه کار کند یا کجا برود، فقط باید از آنجا دور می‌شد، از آن‌ها دور می‌شد، با حداکثر سرعت. بزرگ‌ترین اشتباهش جا گذاشتن باب بود. فقط دروغ‌گوها هستند که هیچ گاه پشیمان نمی‌شوند.

همان موقع بود که هنری تلفن کرد تا به او بگوید در حال مرگ است و از او خواست به خانه بیاید.

رایین از سال‌ها پیش با پدرش حرف نزده بود، اما آن بعد از ظهر همه چیز دست‌به‌دست هم دادند تا او را به خانه‌ای برگردانند که در کودکی از آن گریخته بود. واقعیت آنکه جایی نداشت برود.

رایین زمانی را که آملیا کارِ داوطلبانه در بررسیِ داگز هوم را شروع کرد خوب به یاد دارد و اینکه چقدر دلش برای آن موجود تنهای خجالتی سوخته بود، درست همان طور که دلش برای تمام حیوانات رها شده که به آنجا می‌رسیدند، می‌سوخت. به آملیا کمک کرد شغل و زندگی تازه‌ای را شروع کند، با او دوست شد و آن زن، در عوض، شوهرش را دزدید. حالا با آن موهای بور، لباس‌های شیک و شوهر سابق رایین در کنارش، خیلی عوض شده بود. آن اوایل، رایین آدام را بیشتر از دوستش که به او خیانت کرده بود، مقصر می‌دانست. در همه چیز.

حالا دیگر نه.

حالا هر دوی آن‌ها را مقصر می‌دانند و اهمیت این آخر هفته و دلیل اینکه با فریب آن‌ها را به اینجا کشاند هم همین است.

رایین فقط سه بار غم را در زندگی‌اش تجربه کرده است:

وقتی از تلاش برای بچه‌دار شدن دست کشید.

وقتی شوهرش به او خیانت کرد.

و وقتی مادرش در آن وان پایه‌دار غرق شد.

همه دنیا فکر کردند یک حادثه بوده، اما نبود. رایین همیشه باور داشت هنری مسئول مرگ مادرش بوده. برای همین او را به مدرسه شبانه‌روزی فرستاد و به همین دلیل رایین به محض آنکه آن قدر بزرگ شد که بتواند برای همیشه برود، از خانه فرار کرد. هنری تقریباً تمام نشانه‌های حضور همسرش را از آن کلیسای اسکاتلندی‌ای که او با عشق و علاقه زیاد بازسازی‌اش کرده بود جمع کرد. اول از همه، وان‌ها. مادرش آشپزی را دوست داشت، برای همین هنری تقریباً تمام کابینت‌ها و کشوه‌های آشپزخانه را خالی کرد تا جایی که از هر چیز فقط دو تا باقی ماند: دو بشقاب، دو دست قاشق و کارد و چنگال، دو فنجان. تابه، دیگ و قابلمه‌ای باقی نماند. بوی آشپزی او را یاد همسر مرده‌اش می‌انداخت، برای همین سرایدار مقدار زیادی غذا در خانه خودش درست و بعد فریزر کلیسا را کاملاً پر می‌کرد تا آن‌ها از گرسنگی نمیرند. رایین هر چه را می‌توانست از وسایل مادرش حفظ کرد، مثلاً قیچی‌های لک‌لک‌شکل طلایی و نقره‌ای او را که مخصوص گل‌دوزی بود - مادرش خیاطی را دوست داشت، درست مثل آشپزی - برداشت و زیر بالشش پنهان کرد. هرگز نپذیرفت مرگ مادرش تصادفی بوده. کسانی که داستان‌های جنایی می‌خوانند و می‌نویسند راه‌های بی‌شماری برای قسر در رفتن از جنایت می‌دانند. به نظر رایین، این مسئله عادی است.

همیشه حس می‌کرد پدر و مادرش در نمایشی بازی می‌کنند که نقش‌هایش برای آن‌ها نوشته نشده است. کم‌علاقگی می‌تواند شکلی از غفلت باشد؟ به نظر رایین که این طور بود. بعد از مرگ مادرش همه چیز بدتر شد. دنیایش به سرعت خیلی کوچک‌تر و خالی‌تر شد. هنری فکر می‌کرد پول خرج کردن می‌تواند مشکلات را برطرف کند، کار همیشه‌اش. برای همین رایین وقتی بزرگ شد، از او یک پنی هم نگرفت. ترجیح

می‌داد در کلبه بی‌نهایت سردی با دست‌شویی داخل حیاط بخوابد تا شیی را زیر سقف کلیسای پدرش سپری کند. پول او از هر نظر بوی خون می‌داد.

وقتی مادر رابین مُرد، هنری گران‌ترین و زیباترین خانه عروسی‌ای را برایش خرید که رابین به عمرش دیده بود. دو مجسمه یکسان در هر اتاق آن خانه بود. یکی شیه هنری بود و دیگری یک رابین خیلی کوچک. یک خانواده عروسی به جای خانواده درهم‌شکسته واقعی‌شان. عروسک‌ها را خود هنری با ابزار حکاکی‌اش تراشیده بود، درست مثل مجسمه‌های بیرون کلیسا و تمام آن پرنده‌های سینه‌سرخ که در طول سال‌ها درست کرده بود، در حالی که پیپ می‌کشید یا اسکاچ مزمزه می‌کرد.

هیچ کس دیگری نفهمید برای مادر رابین چه اتفاقی افتاده. چند سال بعد، هنری در رمانی به نام غرق کردن غصه‌های داستان مردی را نوشت که همسرش را در وان حمام کشته بود. رابین به این فکر افتاد شاید تمام داستان‌های او ریشه در واقعیت دارند نه تخیل، و این فکر او را ترساند. کتاب به موفقیت گسترده‌ای دست پیدا کرد، در مدرسه شبانه‌روزی‌اش همه از آن حرف می‌زدند، حتی معلم‌ها.

این موضوع باعث شد رابین داستان خودش را بنویسد. معلم ادبیاتش آن قدر تحت تأثیر قرار گرفت که در پایان ترم - بدون گفتن به رابین - یک کپی از آن را برای هنری فرستاد و نوشت استعداد نویسندگی در خانواده آن‌ها ارثی است. داستان درباره رمان‌نویسی بود که در زندگی واقعی هم جنایت می‌کرد، بعد جنایت‌ها را در کتاب‌های مختلف داستانی‌اش می‌نوشت و همیشه هم قسر در می‌رفت.

هنگام کریسمس که رابین به خانه برگشت، هنری خیلی کم با او حرف زد. خودش را در اتاق کار مخفی‌اش با کتاب‌های محبوبش حبس کرد، درست مثل همیشه. بعد از ظهر روزی رابین دید عروسک‌هایش در روشویی حمام افتاده‌اند، انگار داشتند غرق می‌شدند، درست همان‌طور که مادرش در وان پایه‌دار غرق شده بود. صبح روز کریسمس که از خواب بیدار شد، در جوراب‌های آویزان در پای تختش هدیه‌ای نبود. تنها چیزی که تغییر کرده بود کوتاه شدن موهایش بود. روی بالشی که خوابیده بود، دو گیس بلند طلایی دید و قیچی زیبای مادرش هم روی عسلی کنار تخت بود.

هنری وینتر فقط درباره هیولاها نمی‌نوشت. خودش هم هیولا بود.

رایین را مجبور کرد به عنوان تنبیه داستانی که در مدرسه نوشته بود، یک خط را بارها بنویسد:

من نباید سخن چینی کنم.

من نباید سخن چینی کنم.

من نباید سخن چینی کنم.

به این ترتیب رایین دیگر داستانی ننوشت.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

تا وقتی هنری مُرد.

بعد از آنکه او را در گورستانِ پشت کلیسا دفن کرد، به اتاق کار مخفی‌ای برگشت که در کودکی هرگز اجازه نداشت پا در آن بگذارد و پشت آن میز عتیقه نشست. لپ‌تاپ پدر مُرده‌اش را بیرون آورد. به یاد آوردن کلمه عبورش آسان بود: اسم خودش. رمانِ ناتمام هنری را پیدا کرد و خواند. در ابتدا آن نقشه به‌نظرش دیوانگی بود. برای توصیف زنی که از سگ‌ها مراقبت می‌کرد و می‌خواست رمانِ نویسندehای معروف و موفق را تمام کند چه کلمه دیگری می‌توان به کار برد؟ اما این کار را کرد.

بیشتر چیزهایی را که هنری نوشته بود پاک کرد - به‌نظرش زیاد خوب نبودند - و کلمات خودش را جای آن‌ها گذاشت. در سه ماه، سه پیش‌نویس نوشت و وقتی کتاب تمام شد و به بهترین شکلی که می‌توانست آن را ویرایش کرد، حس کرد تغییر نویسندeh از پدرش به خودش مشخص نیست و رمان کاملاً یک‌دست است. بعد دوباره تمام کتاب را تایپ کرد - با ماشین‌تحریر هنری، درست همان کاری که او می‌کرد. آزمون واقعی فرستادن کتاب برای کارگزار هنری بود: اگر کسی می‌توانست تفاوتی پیدا کند، همان کارگزار بود.

رایین می‌دانست هنری همیشه دست‌نویس‌هایش را در کاغذ قهوه‌ای می‌پیچد و با بند می‌بندد - وقتی کوچک بود، بارها او را هنگام انجام این کار دیده بود - پس همان کار را کرد، بعد جعبه را به پست‌خانه برد.

رایین از سه ماه قبل که به آنجا رسیده بود، به‌ندرت از بلک‌واتر بیرون رفته بود. به‌نظرش عجیب بود که دنیای بیرون از درهای چوبی کلیسا همان دنیایی باشد که قبلاً در آن زندگی می‌کرد، قبل از آنکه زندگی‌اش به کلی زیرورو شود. تا آن زمان، دلیلی نداشت بلک‌واتر را ترک کند و بعد برای اولین بار بعد از بیست‌واندی سال، به هالوگروو - نزدیک‌ترین شهر به دریاچه بلک‌واتر - سفر کرد، اما با اینکه مدت زیادی گذشته بود، باز هم وقتی با آن لندروور کهنه و دست‌نویس روی صندلی مسافر به طرف شهر می‌راند، می‌ترسید کسی او را به جا آورد. کسی او را نشناخت، اما پتی بسته کاغذی قهوه‌ای را شناخت.

او که موقع حرف زدن مثل دختری نوجوان و نه زنی پنجاه و چندساله آدامس می جوید، پرسید: «این کتاب تازه آقای وینتره؟» رایین حس کرد گونه‌اش گر گرفته و نتوانست جواب دهد. پتی به دروغ گفت: «اگه قراره راز باشه، مشکلی نیست، من رازنگهدارم. آخه همیشه کتاب‌هاش رو این جوری پست می کنه، بسته شده با بند و...» رایین خشکش زد، نمی توانست حرف بزند. چشمان پتی تنگ شده بودند.

«تو سرایدار تازه‌ای؟ شنیدم آخری رو اخراج کرده...»

رایین بی آنکه فکر کند، گفت: «بله.»

پتی با انگشت اشاره‌اش به کناره بینی‌اش ضربه زد. «می فهمم، عزیزم. احتمالاً بهت گفته به هیچ کس چیزی نگی، نه؟ حالا انگار این دوروبر کسی اهمیت می ده اون کتاب تازه‌ای نوشته. تنها نویسنده‌ای که من دوست دارم می دونی کیه؟ ماریان کیز^{۸۴}، زنی که می دونه چه جوری بنویسه. شبیه کسی‌ام که وقت داره کتاب‌های یه مرد دیوونه رو بخونه؟ اگه از من بپرسی، هنری دیوونه‌ست، با اون همه کتاب آزاردهنده‌ای که نوشته. از ته دل باهات همدردی می کنم که برای اون پیر خسیس کار می کنی. لازم نیست نگران چیزی باشی، پتی این رو پست می کنه و رازهاش رو حفظ می کنه.» اگر می فهمید رایین چه رازهای بزرگی دارد.

بعد از انجام این کار، انتظار کشیدن سخت‌ترین قسمت بود.

رایین بالاخره فهمید فرستادن کتاب برای عرضه به جهان بیرون چقدر اعصاب خردکن است. در روزهای پس از پست کردن دست‌نوشته‌اش، پرده‌ها را باز نکرد؛ گرسنه که می شد، از غذاهای منجمد می خورد؛ وقتی که خیلی خسته - یا مست - بود، می خوابید؛ و تاریخ را به کلی از یاد برد. وقتی تلفن زنگ زد، می دانست نمی تواند پاسخ دهد. هر که تلفن می کرد در انتظار شنیدن صدای هنری بود - از جمله کارگزارش، برای همین ناچار بود بیشتر صبر کند.

روز بعد که نامه‌ای از کارگزار هنری رسید، چند ساعت، به اندازه تمام کردن یک بطری شراب دیگر، طول کشید که او شهامت باز کردن نامه را پیدا کند. وقتی سرانجام نامه را گشود، گریست.

امروز صبح زود تمامش کردم. این بهترین داستان تا حالا است! امروز می فرستمش

برای ناشر.

اشک شوق، آسودگی و اندوه بود.

دلش می خواست به کسی بگوید، اما اسکار خرگوشه هم صحبت خوبی نبود. اولین روز که او را دید، اسمش را عوض کرد، چون اسکار پسر بود نه دختر و هنری این را نمی دانست. تازه، رایین اسم خودش بود. این تنها چیز خوبی بود که پدرش در تمام زندگی به او داده بود. خیلی به آن رمان افتخار می کرد، اما انکار واقعیت، چه به زبان می آمد و چه نه، غیرممکن بود. بهترین کتاب هنری در واقع متعلق به او بود، اما باز هم اسم هنری را روی جلد داشت.

رایین سعی کرد نامه کارگزار هنری را در یکی از کشوهای میز بگذارد - دیگر دلش نمی خواست آن را ببیند - اما تمام کشوها پر بودند. چند صفحه اول از چیزی را که شبیه یک دست نویس قدیمی بود، بیرون کشید و از دیدن اسم شوهر سابقش روی آن تعجب کرد:

سنگ، کاغذ، قیچی

نوشته آدام رایت

نامه ای از آدام متعلق به چند سال پیش به نامه پیوست شده بود:

می دانم خیلی گرفتاری، اما همیشه دلم می خواست بدانم این فیلمنامه می تواند به یک رمان تبدیل شود یا نه. فکر می کنم از این راه، شانس بیشتری برای فیلم شدن داشته باشد. خیلی ممنون می شوم که نظرت را بگویی. از ته دل امیدوارم از آخرین اقتباس سینمایی داستان لذت برده باشی، کارگزارت گفت از آن خوشش آمده و این نامه را از طرف من به تو می رساند. جان دادن به شخصیت های روی پرده سینما مایه افتخارم است. در کمال امتنان، هر توصیه ای را که درباره این فیلمنامه داشته باشی می پذیرم. تبدیل شدن این داستان به فیلم همیشه آرزوی من بوده و واقعاً اعتقاد دارم بعضی از آرزوها به واقعیت می پیوندند.

رایین از اینکه آدام به پدرش اعتماد کرده و محبوب ترین اثرش را به او سپرده بود، خیلی ناراحت شد. می دانست احتمالاً هنری حتی به خودش زحمت نداده آن را بخواند. یکی از معدود چیزهایی که رایین قبل از فرار از خانه لندن برداشت جعبه نامه های

سالگرد ازدواج بود که پنهانی برای آدام می نوشت. هنوز هر روز دلش برای او- و باب- تنگ می شد. آن شب آن نامه ها را به همراه فیلمنامه آدام دوباره خواند و فکر تازه ای به ذهنش رسید. اولش فکر جنون آمیزی بود، اما به این نتیجه رسید راهی برای بازنویسی داستان زندگی اش و پایان شادتری از آنچه زندگی تاکنون برایش رقم زده بود وجود دارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آهن



واژه سال:

بی قید (صفت). رها از اضطراب، دغدغه یا نگرانی؛ آسوده خاطر.

۲۸ فوریه ۲۰۱۹ - چیزی که می توانست یازدهمین سالگرد ازدواجمان باشد

آدام عزیز،

البته که این یازدهمین سالگرد ازدواجمان نیست، چون زندگی مان دوام نیاورد. حالا من در کلبه ای با بام گالی پوش در اسکاتلند زندگی می کنم و تو در خانه مان در لندنی. با آن زن. اما دلم می خواست باز هم برایت نامه بنویسم. این یکی را هم برای خودم نگه می دارم، در کنار بقیه نامه های سالگرد ازدواجمان که در طول این سال ها مخفیانه برایت نوشتم. می دانم شاید دیوانگی به نظر برسد - مخصوصاً حالا که متارکه کرده ایم - اما این اواخر کنار دریاچه نشستم و نامه ها را خواندم. تمامشان را. وای خدا، ما فرازونشیب زیادی داشتیم، اما اوقات خوشمان بیشتر از روزهای بد بودند. خاطرات قشنگ بیشتر از خاطرات ناراحت کننده بودند. دلم برایت تنگ شده.

اول، می خواهم بابت دروغ ها عذرخواهی کنم. من در محاصره کتاب ها و داستان بزرگ شدم - چیزی که وقتی پدرت یک نویسنده معروف در سطح جهان است، طبیعی است. مادرم هم نویسنده بود، اما هیچ وقت از او هم برایت نگفتم. انتظار ندارم درک کنی، اما نمی توانستم راجع به آن ها با تو صحبت کنم.

هنگامی که با هم آشنا شدیم، به تو و نوشته هایت ایمان داشتم، اما عجول بودم و دلم می خواست آرزوهایت خیلی زود واقعیت پیدا کنند تا بعد بتوانیم به آرزوهای خودمان بپردازیم. سال ها با هنری حرف نزده بودم، اما به او تلفن کردم تا اجازه دهد فیلمنامه یکی از رمان هایش را بنویسی. فکر می کردم این کار باعث می شود فیلمنامه خودت راحت تر پیش برود، اما گاهی فکر می کنم با کمک به پیشرفت حرفه تو رؤیاهایت را نابود کرده ام. هنری از تو به عنوان راهی برای نزدیک شدن به من استفاده کرد. وقتی بچه بودم، اصلاً به من علاقه نداشت، اما به نظرم فکر کردن به فناپذیری باعث شد به

این نتیجه برسد که می‌توانم در بزرگ‌سالی برایش مفید باشم - کسی که می‌توانست بعد از مرگش از کتاب‌های ارزشمندش مواظبت کند. پدرم به کتاب‌هایش بیشتر از من اهمیت می‌داد.

این دو سال گذشته چیزهای زیادی دربارهٔ خودم به من آموخته است. حالا همه چیز را پشت سر گذاشته‌ام، فهمیده‌ام چیزهایی که داشتم چقدر کم بودند. کور شدن با روشنایی‌های مصنوعی شهر خیلی آسان است، با اینکه روشنایی‌شان بیشتر از ستارگان در آسمان بدون ابر یا درخشش برف سفید روی کوه‌ها یا رقص پرتوهای خورشید روی دریاچه نیست. آدم‌ها چیزی را که می‌خواهند با چیزی که نیاز دارند اشتباه می‌گیرند، اما حالا فهمیده‌ام این چیزها چقدر متفاوت‌اند و اینکه گاهی باید از چیزها و کسانی که فکر می‌کنیم به آن‌ها نیازمندیم، دوری کنیم. این روزها موهایم بیشتر خاکستری‌اند تا بور - از وقتی لندن را ترک کردم، به آرایشگاه نرفته‌ام و موهایم خیلی بلند شده‌اند. آن‌ها را گیس می‌کنم تا درهم نروند و گره نخورند. دلم برای خانه‌مان، خودمان و باب خیلی تنگ شده، اما فکر می‌کنم مناطق کوهستانی اسکاتلند برایم خوب‌اند. فهمیده‌ام نقاط مشترکی که با پدرم داشته‌ام بیشتر از چیزی بوده‌اند که خودم می‌اندیشیدم و به آن اعتراف می‌کردم.

هنری آن قدر خلوتش را دوست داشت که قبل از تولد من، همه چیز را به این دره، به کلیسا و کلبهٔ قدیمی منتقل کرد. ملاکی که هنری این زمین‌ها را از او خرید بدهی زیادی در قمار بالا آورده بود و معلوم شد طرف‌دار کتاب‌های اوست، برای همین به مبلغی که به طرز مضحکی کم بود، آن‌ها را فروخت. چند سال بعد، هنری حتی نزدیک‌ترین میکده به اینجا را هم خرید تا بتواند تعطیلش کند. فقط سکوت، آرامش و تنهایی می‌خواست. تنهای تنها.

محلّی‌ها از اینکه یک غریبه بخش زیادی از دره را مال خودش کند، راضی نبودند. دادخواست‌هایی نوشتند تا هنری را از تغییر کاربری کلیسا بازدارند - با اینکه نیم قرن بود کسی از آن استفاده نمی‌کرد - اما او کار خودش را کرد. همیشه چیزی را که می‌خواست به دست می‌آورد و روش مخصوص به خودش را هم داشت. وقتی دخالت محلّی‌ها ادامه یافت، داستان ارواح کلیسای بلک‌واتر را از خودش درآورد تا هر کس

نمی دانست که باید دور بایستد این را بفهمد. اینکه چرا می خواست تا این حد تنها باشد و در انزوا خودش را از تمام جهان پنهان کند همیشه متعجبم می کرد. اینجا تا کیلومترها مغازه، کتابخانه، تئاتر یا آدمی وجود ندارد، چیزی به جز کوه، آسمان و دریاچه‌ای پر از ماهی آزاد نیست. او حتی ماهی هم نمی خورد. حالا فکر می کنم بالاخره دلیلش را فهمیده‌ام.

من تقریباً هیچ چیز ندارم، اما هر چیزی را که نیاز دارم، دارم. علاقه پدرم به شراب خوب یعنی سردابی پر از شراب در کلیسا وجود دارد و سرایدارش هم آن قدر غذا با برچسب در فریزر گذاشته که ظاهراً تمامی ندارد. کتابخانه شخصی هنری پر از کتاب‌های محبوبم است و منظره همواره متغیر اینجا هر روز متحیرم می کند. اما لذت بردن از چیزهای خوب زندگی وقتی کسی را نداری با او قسمتشان کنی، سخت است. دلم برای واژه روز و واژه سال تنگ شده. خوب غذا نمی خورم - این روزها به غذاهای کنسروی علاقه مند شده‌ام - اما حال و روزم از وقتی که در لندن بودم، بهتر است. شاید تأثیر هوای تازه در ریه‌هایم یا پیاده روی‌های طولانی‌ام برای کشف دره باشد. شاید هم فقط اینکه آزادم تا خودم باشم.

بیرون رفتن از سایه والدین، آن هم وقتی رؤیاهای آن‌ها را به ارث می‌بری، می‌تواند خیلی سخت باشد. وقتی بچه بودم، اغلب قصه می‌نوشتم، اما هنری بزرگ‌تر از آن بود که بتوانم جا پایش بگذارم. به علاوه، از همان اوایل به من فهماند از نظر او نوشتن کار من نیست. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم یک رمان کامل بنویسم، اما رؤیاها فقط وقتی حقیقت پیدا می‌کنند که در وهله اول جرئت رؤیابافی داشته باشیم. اعتماد به نفسم خیلی زودتر از توازن جدا شد، اما زندگی به من آموخت شجاع باشم و همیشه تلاش کنم. اگر تسلیم نشوی، همیشه چیزی را که می‌خواهی به دست می‌آوری.

هر بار کلمات پدرم را با کلمات خودم وزن می‌کنم، کلمات او سنگین‌تر، قوی‌تر و جاودانه‌تر از کلمات ذهنی خودم به نظر می‌رسند که همیشه انگار مثل موجی می‌آیند و می‌روند، اما قلعه‌های شنی نمی‌توانند تا ابد دوام بیاورند. حالا از قضاوت او رها شده‌ام و فهمیده‌ام تنها کسی که مجبورم می‌کرد در سایه او زندگی کنم خودم بودم.

اگر از دیده شدن نمی ترسیدم، می توانستم هر وقت دلم خواست از زیر سایه او بیرون بیایم.

گاهی هنگام طلوع خورشید جلوی دریاچه می نشینم و وانمود می کنم تو و باب اینجا کنارم نشسته‌اید. دوست دارم عصرها پیپ هنری را دود کنم و ماهی‌های آزاد را تماشا کنم که روی آب می‌پرند، قبل از آنکه ماه در آسمان بالا بیاید و جایگزین خورشید شود. بعد به صدای قورباغه‌ها گوش می‌کنم و خفاش‌ها را تماشا می‌کنم که سریع به آسمان می‌روند و فرود می‌آیند تا وقتی آن قدر سرد و تاریک می‌شود که ناچارم به کلبه برگردم. دلم نمی‌خواهد در کلیسا بخوابم - خاطرات ناخوشایند زیادی در اتاق‌ها پراکنده‌اند - اما عاشق دریاچه بلک‌واتر شده‌ام. تا وقتی اینجا را ترک کردم، حس خانه را نداشت. کاش می‌توانستم این حس را با تو تقسیم کنم، به همراه تمام رازهایی که مجبور بودم حفظ کنم. تو قول دادی تا ابد دوستم داشته باشی، اما نمی‌دانم هنوز به من فکر می‌کنی و دلت برایم تنگ می‌شود یا نه.

تصور کردن آملیا در خانه لندن سخت است، در تخت من کنار شوهر من می‌خوابد، باب را می‌برد بیرون، در آشپزخانه من آشپزی می‌کند، در دفتر من در بررسی کار می‌کند و شغلی دارد که من برایش پیدا کردم. هنوز نمی‌توانم باور کنم حلقه نامزدی مرا به او داده‌ای یا او خواسته چیزی را به دست کند که زمانی مال مادرت و بعد مال من بوده، اما ظاهراً به دزدیدن وسایل دیگران عادت کرده. از آن جور زن‌هایی است که از هیچ چیز هم انتظار چیزی دارد و فکر می‌کند دنیا به او بدهکار است. هنگام ناهار خوردن همیشه مجله - و نه کتاب - می‌خواند و دلش می‌خواست در تمام رقابت‌های رادیویی یا تلویزیونی شرکت کند و مجانی چیزی ببرد. برای همین می‌دانستم هرگز از یک اقامت رایگان صرف نظر نمی‌کند. کشاندن شما به اینجا خیلی راحت بود.

مطمئنم اولین همسر سابق نیستم که می‌خواهد انتقام بگیرد. گاهی تصور می‌کنم هر دوی شما را بکشم می‌کوشم به انتقام فکر نکنم. خشمی که دارم به طرز عجیبی قابل کنترل است. در عوض می‌خوانم و می‌نویسم. این مکانیسم تطابق با تنهایی است که از کودکی یاد گرفته‌ام، زمانی که پدرم آن قدر گرفتار نوشتن بود که توجهی به من نداشت. الان خیلی احمقانه به نظر می‌رسد، اما قبلاً نمی‌فهمیدم ما دو نفر چقدر به

هم شباهت داریم. انگار عمری است درون داستان‌ها پنهانم: بچه که بودم، داستان آدم‌های دیگر را می‌خواندم و حالا داستان‌های خودم را می‌نویسم. دلم می‌خواهد رازی را با تو در میان بگذارم. یک رمان نوشته‌ام و حالا دارم یکی دیگر می‌نویسم. رؤیاها مثل لباس‌های داخل ویتترین‌اند؛ زیبا به نظر می‌رسند، اما گاهی آن‌ها را که به تن می‌کنی، متناسبِ اندامت نیستند. بعضی از رؤیاها خیلی کوچک‌اند و بعضی خیلی بزرگ. خوشبختانه، مادرم خیاطی یادم داده و رؤیاها را مثل لباس‌ها می‌توان اندازه کرد.

فکر می‌کنم کتاب تازه‌ام کتاب خوبی است و تو هم در آن هستی. سنگ، کاغذ، قیچی به انتخاب‌ها مربوط می‌شود. من انتخاب کرده‌ام؛ زمانِ انتخاب تو هم می‌رسد. تنها نکتهٔ خوبِ از دست دادنِ همه چیز آزادی‌ای است که از نداشتنِ چیزی برای از دست دادنِ سرچشمه می‌گیرد.

همسر سابق

آملیا



آدم‌ها دوست دارند فکر کنند همسر دوم سلیطه است و همسر اول قربانی، اما این همیشه درست نیست.

می‌دانم چطور به نظر می‌رسد، اما ده سال عمر زیادی است برای زناشویی، و ازدواج آن‌ها به پایانش رسیده بود. فکر نمی‌کردم آن‌همه مهربانی ممکن باشد - با اینکه مهربانی چیز خوبی است - اما رایین انواع و اقسام مهربانی‌ها را داشت که باعث می‌شد آدم‌ها به او نزدیک شوند: همکارانش، شوهرش، من. وقتی کارِ داوطلبانه را در بررسی داگز هوم شروع کردم، رایین به خیال خودش از سرِ ترحم با من دوست شد، اما واقعیت آن است که خودش بیشتر به دوست نیاز داشت تا من؛ هرگز زنی به آن تنهایی ندیده بودم.

مسلماً وقتی کمکم کرد شغل تمام‌وقتی به دست بیاورم، خیلی به من لطف کرد و مسلماً وقتی با شوهرش خوابیدم، عذاب وجدان گرفتم، اما آن رابطه شرم‌آور نبود. رابطه آن‌ها خیلی قبل از اینکه من وارد صحنه شوم، تمام شده بود و الان هم من و آدام ازدواج کرده‌ایم و هیچ کدام بدبخت نیستیم. رایین خوشبخت نبود، مدام از شوهرش که یک فیلمنامه‌نویس موفق هالیوود بود، شکایت می‌کرد، در حالی که بعضی از ما مدام با آدم‌های ناکام آشنا می‌شدیم. شوهرم از همان ملاقات اول طوری در ذهنم نقش بست که نتوانستم در برابرش مقاومت کنم. مدت زیادی خودم را کنار کشیدم، نگاه کردم، منتظر ماندم و سعی کردم کار درست را انجام دهم. موها، لباس‌ها، حتی نوع حرف زدنم را عوض کردم، فقط به خاطر او. سعی کردم کسی باشم که او نیاز دارد؛ نه برای خودم، فقط چون فکر می‌کردم می‌توانم کمکش کنم و می‌دانستم می‌توانم او را خوشبخت‌تر از زمانی کنم که با رایین بود. او نمی‌دانست چقدر خوشبخت است و دو

پایان خوش از میان سه پایان بهتر از هیچ است.

رایین دعوا و مرافعه راه نینداخت. با در نظر گرفتن گذشت یک دهه از عمر ازدواجشان، طلاقشان کاملاً مسالمت آمیز بود.

رایین خانه را ترک کرد. آدام ماند. من به آنجا نقل مکان کردم.

این بهترین کار برای هر سه نفرمان بود و ما خوشبخت بودیم - من و آدام. هنوز هم خوشبختیم. شاید نه مثل قبل، اما من می توانم اوضاع را درست کنم. قرار بود این آخر هفته کمکمان کند، اما حالا می فهمم آمدن به اینجا اشتباه بزرگی بود. مهم نیست. مطمئنم روبه رو شدن با یک همسر سابق دیوانه فقط من و آدام را به هم نزدیک تر خواهد کرد. او واقعاً دیوانه است. اگر قبلاً شک داشتم، حالا کاملاً مطمئنم.

این را وقتی بالای پله ها ایستاده ایم و به عکس عروسی شان نگاه می کنیم، به خودم می گویم. هر دو رو به دوربین لبخند زده اند. مثل همیشه نمی دانم همسرم چه می بیند. صورت کسی را می بیند که دلتنگش شده؟ یا صورت مبهمی که نمی شناسد؟ فکر می کند او زیباست؟ به عکس نگاه می کند و می اندیشد چقدر به هم می آمده اند؟ آرزو می کند کاش هنوز با هم بودند؟

حتماً آن ها هم در شروع زندگی خوشبخت بودند، درست مثل ما.

تبدیل کردن عشق به نفرت آسان تر از تبدیل کردن آب به شراب است.

وقتی به خانه ای نقل مکان کردم که با هم در آنجا زندگی می کردند، نقاط مشترک کمی با آدام داشتم. ظاهراً برایش مهم نبود که به اندازه او از کتاب و فیلم لذت نمی برم و رابطه جنسی مان در آن چند ماه اول عالی بود. من بهتر از رایین از خودم و اندامم مراقبت می کردم - به باشگاه می رفتم و حالا که کسی را پیدا کرده بودم که خودم را برایش زیبا کنم، بیشتر به ظاهرم اهمیت می دادم. در تمام اتاق های خانه ای که همسر سابقش آن قدر زیبا بازسازی اش کرده بود، با هم رابطه داشتیم - همیشه هم فکر من بود - برای فراموش کردن خاطرات ازدواج قبلی. برخلاف خیلی از زوج های دیگر، همیشه با هم حرف داشتیم. دنیای او برایم جالب بود - سفرهایش به لس آنجلس و آدم های معروفی که باید در جلسات ملاقات می کرد خیلی هیجان انگیز بودند. آدام همان قدر که دلم می خواست از خودش و کارهایش تعریف می کرد، برای همین خیلی

خوب به هم می‌آمدیم. به محض تمام شدن کارهای طلاق، با هم ازدواج کردیم. مراسم خصوصی کوچکی بود. برایم اهمیت نداشت که آن روز فقط خودمان دو نفر در دفترخانه بودیم. فکر نمی‌کردم به شخص دیگری نیاز داشته باشیم. هنوز هم فکر نمی‌کنم.

اگر رابین پشت تمام این ماجرا بوده و نقشه انتقام را کشیده باشد، وحشتم کمتر از قبل می‌شود. من باهوش‌تر از او هستم. قوی‌تر هم هستم، هم از نظر ذهنی و هم از نظر جسمانی. این روش او برای برگرداندن شوهرش موفق نخواهد بود. هیچ کس دلش نمی‌خواهد با زن دیوانه‌ای باشد و به‌نظم اشکال ندارد تصور کنیم او دیوانه شده است.

می‌گویم: «فقط باید از اینجا بریم.»

«اون لاستیک‌ها رو پاره کرده.»

«پس پیاده تا شهر بعدی می‌ریم یا اگه اتومبیلی دیدیم، کمک می‌خوایم.»

آدام با تردید جواب می‌دهد: «باشه.» انگار شوکه شده است.

«راه بیفت، بیا کمک کن وسایلمون رو برداریم.»

برمی‌گردم به راهرو، اما اشتباهی در دیگری را باز می‌کنم - دیشب که رسیدیم، تمام این درها بسته بودند؛ برج ناقوس، اتاق بچه - و حالا اتاق خواب بزرگی می‌بینم - اتاق خواب هنری. همان‌طور که می‌توان انتظار داشت، تخت بزرگی وسط اتاق است، اما چیزی که انتظار نداشتم و هرگز در اتاق خوابی ندیده بودم ویتترین‌های شیشه‌ای چسبیده به دیوارها از کف تا سقف اتاق‌اند. برخلاف قسمت‌های دیگر خانه، این قفسه‌ها پر از کتاب نیستند. پرندگان تراشیده‌شده از چوب قفسه‌ها را پر کرده‌اند. جلوتر که رفتم، متوجه شدم تمامشان سینه‌سرخ‌اند. بی‌اغراق صدها سینه‌سرخ آنجا بودند، با مختصری تفاوت.

دوباره می‌گویم: «اینجا هر لحظه عجیب‌تر از قبل می‌شه. بیا بریم.»

آدام دنبالم به راهرو می‌آید و بعد به اتاقی که دیشب در آن خوابیدیم. ای کاش نمی‌آمد. حضور رابین اینجا هم کاملاً واضح است. کیمونوی ابریشمی قرمزرنگی مرتب و منظم روی ملافه سفید تخت قرار دارد.

می‌پرسم: «این یعنی چی؟» اما سؤال احمقانه‌ای است، سؤالی که هر دو جوابش را می‌دانیم. زنی که کیمونوی قرمز به تن دارد همیشه در کابوس‌های مکرر آدام حضور دارد و ظاهراً خاطره‌ای از مادرش است. وقتی شی دیروقت سگ را برده بود بیرون بگرداند و راننده‌ای او را زیر گرفت و فرار کرد، این لباس را پوشیده بود.

او زمزمه می‌کند: «چرا راین باید این کار رو بکنه؟»

«نمی‌دونم و اهمیتی هم نمی‌دم. باید بریم، همین الان.»

دوباره پرسید: «چطوری؟»

«اگه لازم باشه، پیاده می‌ریم...»

او سر برمی‌گرداند و من نگاهش را دنبال می‌کنم. سه کلمه با رژلب قرمز روی آینه بالای میزتوالت نوشته شده:

سنگ، کاغذ، قیچی

ابریشم



واژه سال:

دلدادگی (اسم.) دوست داشتن کسی که دوستان دارد، عشق دوطرفه تمام و کمال.

۲۹ فوریه ۲۰۲۰ - روزی که می توانست دوازدهمین سالگرد ازدواجمان باشد

آدام عزیز،

از وقتی ازدواج کردیم، در سالگرد ازدواجمان برایت نامه نوشته‌ام، اما این اولین بار است که اجازه می‌دهم نامه را بخوانی و جداً توصیه می‌کنم قبل از فاش کردن مطالبش، آن را در تنهایی بخوانی. حس اینکه سرانجام می‌توانم کاملاً روراست باشم خیلی خوب است. اول از همه دلم می‌خواهد بدانی هیچ وقت از دوست داشتن تو دست نکشیده‌ام، حتی وقتی دیگر برایم اهمیت نداشتی، حتی وقتی آن قدر از تو نفرت داشتم که آرزو می‌کردم مُرده بودی و اعتراف می‌کنم مدتی این حس را داشتم. تو بد جور آزارم دادی.

دقیقاً دوازده سال از ازدواجمان می‌گذرد، از آن سال کیسه ۲۰۰۸. تا حالا دیگر حتماً می‌دانی هنری وینتر پدرم بود. اینکه چرا این مسئله را به تو نگفتم دلایل زیاد و البته خوبی داشت. او اغلب اوقات در زندگی مان حضور داشت و همیشه در پس زمینه پنهان بود، حتی در روز ازدواجمان، فقط تو نمی‌توانستی قیافه‌اش را تشخیص دهی، درست همان طور که صورت مرا نمی‌شناختی. اما من فقط برای آنکه از تو محافظت کنم، دروغ گفتم. پدرم فقط کتاب‌های شیطانی و آزاردهنده نمی‌نوشت، در زندگی واقعی هم مردی شیطانی و خطرناک بود.

من رابطه پیچیده‌ای با پدرم داشتم، مخصوصاً وقتی مادرم مُرد و او مرا به مدرسه شبانه‌روزی فرستاد. می‌دانستم تو طرفدار پروپاقرص رمان‌هایش هستی، اما هیچ

وقت دلم نمی خواست چیزهایی که در کنار هم داشتیم با حضور او لوث شوند: دلم می خواست مرا به خاطر خودم دوست داشته باشی. دلم نمی خواست دستش به من برسد یا به تو یا به ما. اما سال ها قبل رفتم پیش او و تقاضا کردم اجازه دهد فیلمنامه یکی از رمان هایش را بنویسی. کمک خواستن از او، حتی برای یک بار، باعث شد طوری مدیون آن هیولا شوم که هرگز آرزو نمی کردم. انتظار ندارم تو بفهمی، اما لطفاً درک کن چقدر دوستت داشتم که این کار را کردم. بازنگری گذشته بیشتر ظالمانه است تا مشفقانه. حالا که به عقب نگاه می کنم، به نظرم اگر هویت مرا می دانستی، شاید هنوز با هم بودیم و دوازدهمین سالگرد ازدواجمان را جشن می گرفتیم. اما خیلی چیزها را نمی توانم به تو بگویم.

هنری وینتر در جامعه یک رمان نویس بی نظیر، اما در زندگی واقعی مجموعه ای از جملات ناتمام بود. آن قدر مادرم را ترساند که دیگر نتوانست تاب بیاورد. بعد از مرگ او، مرا ترساند. بچه که بودم، طوری رفتار می کرد که انگار اصلاً وجود ندارم. صدای شخصیت های ذهنی اش همیشه بلندتر از آن بودند که بتواند صدای کس دیگری را بشنود. وقتی بچه بودم، به من ایمان نداشت و همین باعث شد در بزرگسالی به خودم ایمان نداشته باشم. به من علاقه نداشت و باعث شد حس کنم برای هیچ کس ارزشی ندارم. عشقی ندارم نکرد که بتوانم راحت آن را ابراز کنم، البته به جز تو. گاهی می اندیشم که اگر می توانست، در قفسی زندانی ام می کرد، مثل خرگوشش. مثل مادرم. کلیسای بلکواتر زندان مادرم بود و دلم نمی خواست زندان من هم بشود. بچه های هنری کتاب هایش بودند و من ناخواسته فقط موجب حواس پرتی اش بودم. بارها «اتفاق ناخوشایند» خطابم کرد - معمولاً وقتی زیاد شراب می نوشید - حتی یک بار روی کارت تولدم هم نوشت.

برای آن اتفاق ناخوشایند،

ده سالگی مبارک!

هنری

کارت دو هفته بعد از تولدم رسید و آن سال من فقط نه سال داشتم. هرگز خودش را بابا خطاب نکرد، من هم نکردم.

بچه که بودم، هر کاری که می‌کردم به‌اندازهٔ کافی خوب نبود. ما طنین صدای والدینمانیم و گاهی آن‌ها از چیزی که می‌شنوند، خوششان نمی‌آید. فهمیدم تنها راهی که می‌توانم به کمک آن زندگی خودم را داشته باشم حذف کردن پدرم است. اما هنری فقط منزوی و منحصر به فرد نبود، دربارهٔ من خیلی هم انحصار طلب بود. در تمام زندگی حس می‌کردم زیر نظر، چون بودم. هجده سالم که شد، خانه را ترک کردم، نام خانوادگی‌ام را به نام خانوادگی زمان دوشیزگی مادرم تغییر دادم و تا روزی که او تلفن کرد و گفت در حال مرگ است، به خانه برنگشتم.

از آن به بعد، هر کاری که کرده‌ام برای تو بوده، برای خودمان.

یک رمان نوشته‌ام، در واقع دو تا، به اسم هنری. کسی جز ما نمی‌داند او مرده، لازم هم نیست بداند. این خلاصهٔ کتاب است:

سنگ، کاغذ، قیچی داستان زوجی است که ده سال پیش ازدواج کرده‌اند. در هر سالگرد ازدواج، هدایای سنتی ردوبدل می‌کنند - کاغذ، مس، قلع - و هر سال زن برای شوهرش نامه‌ای می‌نویسد و به او نشان نمی‌دهد. سندی مخفی از زندگی زناشویی‌شان، با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش. در دهمین سالگرد ازدواج، رابطه‌شان متلاطم است. گاهی اوقات دور شدن از خانه در تعطیلات آخر هفته راه حل مشکلات زوج‌هاست، اما اتفاقات و آدم‌ها همیشه چیزی نیستند که به نظر می‌رسند.

مضمون آشنایی است؟

ترکیبی از فیلمنامهٔ تو و نامه‌های پنهانی‌ای است که از وقتی ازدواج کردیم، برای نوشته‌ام. البته چند اسم را عوض و داستان و واقعیت را با هم ترکیب کرده‌ام، اما فکر می‌کنم از نتیجهٔ آن خوشت بیاید. وقتی هنری آن را برای کارگزارش می‌فرستد، نامه‌ای هم ضمیمهٔ آن می‌کند که در آن نوشته مایل است تو کار تبدیل آن را به فیلمنامه فوراً شروع کنی. سرانجام می‌توانی داستان را روی پرده بیاوری، درست همان‌طور که همیشه آرزو داشتیم.

اما فقط در صورتی که رابطه با آملیا را تمام کنی.

نقشه‌ام آن قدرها هم که به نظر می‌رسد جنون‌آمیز نیست. شاید برای تو و خودمان خوب باشد. هر روز دلم برای خودمان تنگ می‌شود و نمی‌دانم تو هم این حس را

داری. آن استودیوی طبقه همکف کوچک را که در آن زندگی می کردیم، یادت هست؟ زمانی که هنوز داشتیم یاد می گرفتیم می توانیم با هم یا بدون هم زندگی کنیم. بعضی از زوجها تفاوتش را نمی دانند. این همان ویژگی توست که دلم برایش تنگ می شود. ویژگی زندگی مان که آرزو دارم بتوانیم آن را دوباره به دست آوریم. آن زمان فکر می کردیم چیز زیادی نداریم، اما همه چیز داشتیم، جوان تر و احمق تر از آن بودیم که درک کنیم.

گاهی اوقات از رؤیاهایی که در جوانی داشتیم، جلو می زنیم؛ از اینکه می بینیم چقدر کوچک بوده اند، خوشحال می شویم؛ و اگر مشخص شود زیادی بزرگ اند، ناراحت می شویم. گاهی دوباره آن ها را پیدا می کنیم، متوجه می شویم تمام آن سال ها دست یافتنی بودند و از کنار گذاشتنشان پشیمان می شویم. فکر می کنم این فرصتی است که بتوانیم دوباره شروع کنیم و طوری زندگی کنیم که همیشه آرزو داشتیم. درباره هنری چیزهای دیگری هم هستند که نمی دانی، البته به جز اینکه پدرم بود. او از سال ها پیش یک کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود که من، تو و زندگی مان را زیر نظر داشته باشد.

یک کارآگاه خصوصی که قبل از من می دانست تو با زن دیگری رابطه داری.

کارآگاه چیزهایی می دانست که من نمی دانستم و تو هنوز هم نمی دانی.

کارآگاه خصوصی مردی به اسم ساموئل اسمیت^{۸۵} است. هنوز - به همراه تمام مردم جهان - فکر می کند پدرم زنده است، اما به جز این قصور بزرگ، کارش را خیلی خوب انجام می دهد. بی نقص. سال ها گزارش های هفتگی از ما برای پدرم می فرستاد - بی آنکه من بدانم - که خواندنشان هم جالب بود و هم غم انگیز. نه فقط ما دو نفر، که هر کسی را که به ما نزدیک می شد تعقیب می کرد، از جمله اکبر اوبراین و آملیا. حتی عکس هایی از خانه مان برای پدرم فرستاده بود، قبل و بعد از آنکه خانه را ترک کنم (از کاری که با آنجا کردی خوشم نمی آید). ساموئل اسمیت کارآگاه چیزهایی از ما می دانست که خودمان هم نمی دانستیم. خیلی فکر کردم این اطلاعات را با تو در میان بگذارم یا نه. از ناراحت کردن تو اصلاً خوشحال نمی شوم، اما همان طور که از اول گفتم، تو را دوست دارم. همیشه دوست داشتم و خواهم داشت. همیشه، همیشه. نه

تقریباً همیشه، آن طور که عادت داشتیم بگوییم. برای همین ناچارم واقعیت را به تو بگویم. تمام واقعیت را.

تصادفی نبود که آملیا کار را در بررسی شروع کرد، با من دوست شد و مدام از تو سؤال می کرد. تو از همان اول قسمتی از نقشه اش بودی. شما دو نفر سی سال پیش در مسیر زندگی به هم رسیده بودید، اما تو نمی توانستی چهره اش را تشخیص دهی. بعد از اینکه به من خیانت کردی، چیزهایی که ساموئل اسمیت کشف کرد خیلی بیشتر از آنچه بود که انتظار می رفت. این پرسشی است که کسی نمی خواهد مطرح کند یا به آن جواب دهد. اما واقعاً چقدر همسرت را می شناسی؟

آملیا جونز^{۸۶} - جونز نام خانوادگی قبل از ازدواجش بود - از وقتی با هم آشنا شدید، داشت به تو دروغ می گفت. به من هم دروغ گفت. آملیا سابقه خلاف کاری داشت و از دوره نوجوانی پیوسته به زندان رفته بود. پیش چند مادر و پدرخوانده بزرگ شد و تقریباً همیشه گرفتار می شد. در دوره ای، در همان مجتمع سازمانی خودتان زندگی می کرد. حتی چند ماه در مدرسه تو بود، وقتی هر دو سیزده ساله بودید. آنجا بود که از یک سارق مغازه به یک کشته مرده رانندگی تبدیل شد. قبل از آنکه به اتهام قتل با رانندگی خطرناک دستگیر شود، مظنون به سرقت هفت اتومبیل بود. پلیس درباره فرار از صحنه تصادف از او بازجویی کرد، اما او زیر سن قانونی بود و مادرخوانده اش به عنوان شاهد شهادت داد - چیزی که بعدها اعتراف کرد دروغ بوده - و پلیس ها نتوانستند آن اتهام را ثابت کنند.

اتومبیلی که داخل آن دستگیرش کردند همان اتومبیلی بود که مادرت را زیر گرفت. تنها شاهد ماجرا - تو - نتوانست در صف متهمان پلیس او را نشان دهد، چون نمی توانستی چهره راننده را تشخیص دهی، اما او تو را می شناخت.

آملیا جونز به خانه دیگری منتقل شد، به جایی خیلی دور. راهوروش زندگی اش را عوض و از نو شروع کرد. بابت کاری که کرده بود واقعاً پشیمان شد؟ از مجازات نشدن عذاب وجدان پیدا کرد؟ به همین دلیل سال ها به دنبال تو بود و آیا نقشه ای کشید تا به کمک من به تو نزدیک شود؟ شاید با این روش پیچیده می خواست کاری را که کرده بود جبران کند. باید از خودش بپرسی.

می‌دانم درباره پدرم به تو دروغ گفتم، اما حداقل دروغ‌هایم برای حفاظت از تو و خودمان بودند. هیچ کدام از چیزهایی که از آملیا می‌دانی درست نیست. همسرت مقصر اصلی مرگ مادرت در دوره کودکی‌ات است و فکر می‌کنم حق داری این را بدانی، قبل از اینکه تصمیمی بگیری. حرفم را باور نمی‌کنی؟ شاید بخواهی به او بگویی که حقیقت را می‌دانی. اما مراقب باش، او زنی نیست که فکر می‌کنی.

می‌دانم درک کردن این موضوع خیلی سخت است، چه برسد به باور کردنش، اما واقعاً همیشه در اعماق وجودت حس نمی‌کردی آملیا مشکلی دارد؟ اولین بار که او را دیدی، وقتی ناخوانده به خانه‌مان آمد و وانمود کرد قرارش با مردی بد پیش رفته، گفתי او یک هنرپیشه است. معلوم شد حس اولیه‌ات درست بوده. آن دفترچه‌ای که جزئیات کابوس‌هایت را در آن می‌نویسد کنار تخت پیدا کردم. هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا این کار را می‌کنی؟ مطمئنم گفته می‌خواهد کمک کند صورت کسی را به یاد بیاوری که مادرت را کشته، اما نکند می‌خواهد مطمئن شود کسی را به یاد نمی‌آوری؟ عجیب نیست که برای خوابیدن به قرص نیاز دارد؟ غذایی که حس می‌کند هر کسی را بیدار نگه می‌دارد.

با دانستن چیزهایی که الان می‌دانی - تمام ایمیل‌ها و مدارک آن کارآگاه خصوصی برای اثبات این موضوع هم پیش من اند - باز هم دوستش داری؟ واقعاً می‌توانی باز هم به او اعتماد کنی؟ اتفاقات بعدی به خودت بستگی دارد. انتخاب ساده‌ای است، درست مثل وقتی سنگ، کاغذ، قیچی بازی می‌کردیم.

گزینه اول - سنگ: سعی می‌کنی با زنی که مادرت را کشت از اینجا بروی.
گزینه دوم - کاغذ: تنها از کلیسا خارج می‌شوی و می‌آیی دنبال من و باب که در کلبه‌ایم. منتظر تیم و من فقط دلم می‌خواهد باز با هم باشیم. من به لندن برمی‌گردم، می‌توانیم سنگ، کاغذ، قیچی را به اسم هنری چاپ کنیم - لازم نیست شخص دیگری بداند - و بعد قول می‌دهم بالاخره می‌توانی فیلمنامه خودت را به فیلم تبدیل کنی. دیگر لازم نیست کارهای دیگران را اقتباس کنی و می‌توانی بقیه عمرت را صرف نوشتن داستان‌های خودت کنی.

گزینه سوم - قیچی: بهتر است از گزینه سوم چیزی ندانی.

خودت باید انتخاب کنی. می‌دانم انتخاب کردن برایت سخت است، اما اگر قواعد بازی یادت باشد، واقعاً به اندازه سنگ، کاغذ، قیچی راحت است.

رایین تو

بوس

شهر کتاب (nbbookcity.com)

آملیا



در اتاق خوابی ایستاده‌ایم که درست مثل اتاق خواب خانه خودمان چیده شده، همان که وقتی رایین رفت، وسایلش را تغییر دادم، فقط اینکه حالا از قبل هم عجیب‌تر به نظر می‌رسد. اصلاً فکرش را نمی‌کردم این آخر هفته این طور پیش برود. تصمیم گرفته بودم اگر این سفر خوب پیش نرفت، تقاضای طلاق کنم - با یک وکیل و مشاور مالی هم صحبت کرده‌ام و آن‌ها قرارداد بیمه عمر را پیشنهاد داده‌اند که در صورت طلاق گرفتن، به حقم برسم. دلم می‌خواست فرصت دیگری به زندگی مان بدهم، اما کم‌کم به این نتیجه می‌رسم کاش آدم را ترک کرده بودم. آپارتمانی هم پیدا کرده‌ام که به آنجا نقل مکان کنم - آپارتمان قشنگی است، با منظره‌ای از رود تیمز - اما امیدوار بودم ماجرا به آنجا نکشد. امیدوار بودم این آخر هفته مشکلاتمان را حل کند. قرار است مشاور املاک آپارتمان را تا هفته دیگر برایم نگه دارد. می‌گوید اگر دلم بخواهد، می‌توانم فوراً به آنجا اسباب‌کشی کنم، برای همین می‌دانستم شاید فقط یکی از ما به خانه‌ای برگردد که قرار است تا ابد خانه یکی از آن‌ها باشد.

این اواخر کل زندگی نکبت‌بارم مدام در ذهنم پخش می‌شود و انگار نمی‌توانم دکمه خاموش را پیدا کنم. شب‌ها - با وجود قرص‌ها - خوابم نمی‌برد و آرزو می‌کنم می‌توانستم تمام خاطرات قدیمی را پاک کنم. تمام آن اشتباهات را. تمام آن انتخاب‌های نادرست را. تمام آن بن‌بست‌ها را. نمی‌خواهم بهانه بیاورم، اما کودکی راحتی نداشتم. می‌دانم خیلی‌های دیگر هم این طور بوده‌اند، اما آن سال‌هایی که در تنهایی گذشتند شخصیت امروزم را شکل دادند. برای ویلن‌نواها، ویلن‌های کوچک همیشه صدای بلندتری دارند. از خانه‌ای به خانه دیگر رفتن مثل کالایی ناخواسته به من یاد داد هیچ جا راحت نباشم و به هیچ کس اعتماد نکنم، از جمله خودم. هر خانه

تازه به معنای یک خانواده تازه، یک مدرسه تازه و دوستان تازه بود، برای همین تلاش می کردم خود تازه ای از خودم نشان دهم، اما هیچ کدام کامل از آب در نمی آمدند. همیشه از مرگ والدینم در عذاب بودم، چون مرگشان تقصیر من بود. اگر در شکم مادرم نبودم، او سوار اتومبیل نمی شد تا پدرم او را به بیمارستان برساند و با کامیون تصادف نمی کرد. اگر آدام هم با من آشنا نمی شد، زندگی اش جور دیگری رقم می خورد. ما نقاط مشترک زیادی داریم، اما الان دورتر از همیشه شده ایم. سال ها آدام را زیر نظر داشته ام. موفقیت هایش - و اینترنت - کار را آسان می کردند. کوشیده ام همسر خوبی برایش باشم، اما انگار هنوز مرا بدیمن و او را خوش یمن می داند. کوشیده ام خوشحالش کنم. مدت ها است می کوشم چیزهایی را که در گذشته اتفاق افتادند جبران کنم. آن قدر برای راضی کردن آدم های دیگر خودم را تغییر داده ام که دیگر نمی دانم کیستم. حالا باید حواسم به آینده باشد. آینده خودم. تاوان مثل دیگری پر از طلا در انتهای رنگین کمان است که هیچ وقت کسی آن را نمی یابد.

می پرسم: «چرا رایین با رز قرمز روی آینه نوشته سنگ، کاغذ، قیچی؟» فکر می کنم شاید همسر سابقش سابقه بیماری های روانی داشته باشد که من از آن بی خبرم. نگاهش می کنم که در اتاق قدم می زند و خودش هم کمی آشفته به نظر می رسد. «چرا ما رو با حقه به اسکاتلند کشونده؟ چرا هویت پدرش رو ده سال مخفی نگه داشته و بعد هم به کسی نگفته اون مرده؟ چرا سگمون رو دزدیده؟» آدام سؤالاتم را قطع می کند. «در واقع سگ خودش بوده...»

«دقیقاً: سگش بوده، اما خب اون تنها از خونه رفت. بدون گفتن حتی یه کلمه ناپدید شد. بعد از ماجرای اون درخت ماگنولیا، دیگه ازش خبر نداشتی، جز از طریق وکیل...»

«خب، به نظرم زودتر به خونه برگشتن توی سالگرد ازدواجمون و دیدن همسرش با بهترین دوستش توی تختخواب خیلی ناراحت کننده بوده.»
«زندگی شما خیلی قبل تر از پیدا شدن من تموم شده بود.»
«هیچ وقت نمی خواستم ناراحتش کنم...»

«ظاهر ماجرا نشون می ده به ته خط رسیدیم. شاید تو دلت بخواد این اطراف بیلکی و

خاطرات همسر اول قشنگت رو مرور کنی، اما قبلاً هر جور بود اهمیت نداره، چون الان به نظر من یه روانی تمام و کماله. فکر کنم می‌تونیم با اطمینان بگیم دیشب صورت اون رو پشت شیشه دیدم. احتمالاً تمام این اتفاقات عجیب کار اون بوده‌ان و می‌خواد ما رو بترسونه. شاید عمداً ژنراتور رو خاموش کرده تا از سرما بمیریم...»

آدام می‌گوید: «من ژنراتور رو خاموش کردم.»

اول حرفش معنایی ندارد، انگار به زبان دیگری حرف می‌زند.

«چی؟»

شانه بالا می‌اندازد. «فقط دلم می‌خواست هر چه زودتر به لندن برگردیم. فکر کردم اگه برق کامل قطع بشه، تو قبول می‌کنی برگردیم خونه.»

این اعتراف نفسم را بند می‌آورد، اما به خودم یادآوری می‌کنم دشمنِ رایین است، نه آدام. من اجازه نمی‌دهم برنده شود. اینجا هر اتفاقی هم بیفتد ما به لندن برمی‌گردیم، الان بیشتر از هر زمان دیگری مهم است من و آدام در یک تیم باشیم. ما هستیم در برابر او.

«حالا می‌دونیم اون کسی که توی کلبه گالی پوش پایین جاده دیدی احتمالاً رایینه. شرط می‌بندم هنوز اونجاست و فکر می‌کنم وقتشه بریم و باهاش روبه‌رو بشیم. شاید تو از همسر سابق بترسی، اما من نمی‌ترسم.»

او می‌گوید: «من می‌ترسم.» بیشتر از هر وقتی از همسرم بیزار می‌شوم. بخش کوچکی از وجودم فکر می‌کند باید آن‌ها را به حال خودشان رها کنم - لیاقت همدیگر را دارند. «رایینه. یادت می‌آد؟ همون همسر نازنین کوچولوت که یه عنکبوت رو هم نمی‌تونست بکشه؟»

«اما اگه توی دو سال گذشته اینجا تنها زندگی کرده باشه... آدم‌ها تغییر می‌کنن.»

«آدم‌ها... هرگز... تغییر... نمی‌کنن.»

وقتی صدای سه بنگ‌بنگ بلند از طبقه پایین را می‌شنویم، در جا خشکمان می‌زند، صدا آن قدر بلند است که انگار کل بدنه کلیسا می‌لرزد و همین‌طور خودمان.

زمزمه می‌کنم: «این چی بود؟»

قبل از آنکه آدام بتواند جواب دهد، دوباره در می‌زنند؛ صدای ضربه‌ها آن قدر بلندند که

انگار غولی می خواهد از پشت آن درهای گوتیک کلیسا وارد شود. صورت وحشت زده آدم وحشت خودم را به خشم تبدیل می کند. من از او نمی ترسم.

اتاق خواب را ترک می کنم، از پله ها پایین می دوم، از اتاق کتابخانه می گذرم و با آن عجله ای که دارم، به قفسه ها می خورم و تعدادی از کتاب ها می ریزند زمین. آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده و با وجود تمام اتفاقات عجیب بیست و چهار ساعت گذشته، وقتی یادم می آید با چه کسی سروکار داریم، مطمئن می شوم برای تمام چیزها توضیحی منطقی وجود دارد. روح و جادوگری در کار نیست، فقط یک همسر سابق دیوانه است. کاری می کنم از بلاهایی که سرمان آورده پشیمان شود.

به کفش کن می رسم و متوجه می شوم نیمکت کلیسا همچنان جلوی در را گرفته. سعی می کنم آن را از جلوی راه بردارم، اما از جایش تکان نمی خورد. آدم پشت سرم ظاهر می شود، کمتر شبیه مردی است که با او ازدواج کردم، بیشتر شبیه مردی است که تصمیم گرفته بودم ترکش کنم.

می گویم: «کمکم کن.»

«مطمئنی این فکر خوبیه؟»

«تو فکر بهتری داری؟»

آن نیمکت سنگین را که از جلوی راه حرکت می دهیم، یادم می آید رفتار شوهرم می تواند خیلی بچگانه باشد. وقتی زندگی روی سختش را نشان می دهد، به آن مدلِ پسر بچگی اش برمی گردد. این باعث می شود بخواهم از او محافظت کنم. دل شکستگی اش را با نوک انگشتانم لمس می کنم و دلم می خواهد آن را از بین ببرم تا از نو شروع کنیم. حالا فقط دلم می خواست کمی شهادت نشان می داد.

درهای بزرگ کلیسا تلق تلوق می کنند، چون کسی آن بیرون سه بار آهسته در می زند. صدا در اطرافمان انعکاس پیدا می کند و هر دو یک قدم عقب می رویم. دیوار پوشیده از آینه های کوچک را می بینم و چند صورت مینیاتوری از شوهرم که در آینه ها منعکس می شوند. تقریباً به نظر می رسد او... لبخند به لب دارد. وقتی به شوهر واقعی ام نگاه می کنم که کنارم ایستاده، به جای لبخند، وحشت محض می بینم.

دارم دیوانه می شوم.

قبل از گرفتن دستگیره، مکث می‌کنم و وقتی متوجه می‌شوم قفل است، خیالم کمی راحت می‌شود.

دستم را دراز می‌کنم و می‌پرسم: «کلید کجاست؟» مطمئنم هر دوی ما متوجه لرزش دستم می‌شویم.

آدام کلید آهنی عتیقه را از جیبش درمی‌آورد و به من می‌دهد، آن قدر وحشت کرده که خودش نمی‌تواند در را باز کند. سعی می‌کنم کلید را در شکاف جا دهم، اما غیرممکن است. چیزی از بیرون جلویش را گرفته. دوباره سعی می‌کنم، اما کلید تکان نمی‌خورد و درمانده به درهای چوبی مشت می‌زنم. هیچ کدام از پنجره‌های رنگی این ساختمان باز نیست و این تنها راه ورود و خروج است.

بعد حرکت سایه‌ای را زیر در می‌بینم.

«رایین اون بیرونه. اون سلیطه دیوونه ما رو اینجا زندونی کرده.»

وقتی جوابی از او نمی‌شنوم، باز هم به در می‌کوبم. بعد عصبانیتم لبریز می‌شود و فحش‌هایی را نثارش می‌کنم که لایقشان است.

رایین چیزی نمی‌گوید، اما می‌دانم هنوز آنجاست. سایه‌اش تکان نخورده.

بعد پاکتی به اسم آدام از زیر در می‌لغزد داخل.

آدام



پاکت را برمی دارم و آملیا می کوشد آن را از دستم بقاپد.

پاکت را عقب نگه می دارم و می گویم: «به اسم منه.» بعد به آشپزخانه می روم، روی یکی از آن نیمکت های قدیمی پشت میز چوبی می نشینم و نامه را باز می کنم. چند صفحه است که به دست رایین با مداد نوشته شده. شاید نتوانم صورت ها را تشخیص دهم، اما دستخطش را هر کجا که باشد می شناسم. آملیا مقابلم می نشیند. سعی می کنم موقع خواندن حالت صورتم را خنثی نگه دارم، اما خواندن آن کلمات راحت نیست.

چقدر همسرت را می شناسی؟

نامه را بالاتر می گیرم تا او نتواند ببیند.

تصادفی نبود که آملیا کار را در بررسی شروع کرد...

به صفحه دوم که می رسم، دست هایم می لرزند.

شما دو نفر سی سال پیش در مسیر زندگی به هم رسیده بودید، اما تو نمی توانستی چهره اش را تشخیص دهی.

آملیا دستش را به طرفم دراز می کند و می پرسد: «چی توش نوشته؟»

دستم را عقب می کشم و جواب نمی دهم.

پلیس درباره فرار از صحنه تصادف از او بازجویی کرد...

حالم بد می شود.

اتومبیلی که داخل آن دستگیرش کردند همان اتومبیلی بود که مادرت را زیر گرفت.

وقتی چنین جملاتی را درباره همسرت می خوانی، واکنش نشان ندادن سخت است.

انگار آملیا حس کرده موضوعی کاملاً جدی در میان است.

خم می شود و می پرسد: «چیه؟ رایین چی نوشته؟»

جواب می دهم: «خوندن بعضی از قسمت ها راحت نیست.» دروغ نمی گویم.

وقتی نامه را تا ته می خوانم، آن را تا می کنم و در جیبم می گذارم. بعد از جایم بلند می شوم و به طرف یکی از آن پنجره های رنگی می روم. نمی توانم به صورت آملیا نگاه کنم. از چیزی که ممکن است بینم، می ترسم.

از همان ابتدا می دانستم رابطه با او اشتباه است، اما گاهی اشتباهات کوچک به اشتباهات بزرگ تر منتهی می شوند. رایین فقط همسر من نبود، عشق زندگی ام بود و بهترین دوستم. وقتی به او خیانت کردم، نه فقط قلب او، که قلب خودم را هم شکستم. بعد از آن، خطا در قضاوت به شکل دومینو درآمد، هر کارت، کارت بعدی را واژگون کرد. وقتی آدم ها از افتادن در دام عشق حرف می زنند، به نظرم درست می گویند، مثل افتادن است و گاهی وقتی می افتیم، ممکن است بدجور آسیب بینیم. درباره آملیا واقعاً عشق در میان نبود. به راحتی می توانم گفت شهوت در لباس عشق بود، تا وقتی اوضاع را بدتر از قبل کردم و با زنی ازدواج کردم که هیچ نقطه مشترکی با او نداشتم.

ممکن است بحران دوره میان سالی باشد؟ یادم می آید شغلم خیلی افسرده ام کرده بود. حرفه ام متوقف شده بود، نمی توانستم بنویسم و حس می کردم... خالی ام. همسر من همان قدر از من ناامید شده بود که من از خودم. اما این غریبه تازه طوری رفتار می کرد که انگار خورشید در زندگی مرد عوضی میان سالی همچون من طلوع کرده و من در دامش افتاده ام. او آمد سراغم و من آن قدر کیف کردم و ضعیف بودم که نتوانستم نه بگویم. عزت نفسم دنبال یک رابطه بود، در حالی که ذهنم آن قدر به هم ریخته بود که نفهمیدم این رابطه نمی تواند چیزی فراتر داشته باشد. اصلاً نباید اتفاق می افتاد.

آملیا بود که به محض رفتن رایین، خواست بیاید و با من زندگی کند.

حلقه نامزدی ای را که رایین گذاشته بود پیدا کرد و مدام اشاره می کرد چقدر دلش می خواهد آن را به دست کند، گرچه خوب اندازه انگشتش نبود. خیلی برایش تنگ بود. وقتی مدارک طلاق رسیدند، با قلدری مجبورم کرد امضایشان کنم و از دفترخانه وقت گرفت. آن هم همان دفترخانه ای که من و رایین در آن ازدواج کرده

بودیم - تا به سرعت ازدواج کنیم، بی آنکه حتی به من بگویند. مثل یک پستی وظیفه شناس، نامه حق السکوت عاطفی را تحویل داد. ازدواج دوم مثل یک باج بود که هرگز نباید می پرداختمش.

از همان ابتدا مشکلی وجود داشت، اما من فکر کردم کاری که می کنم به نفع همه است: بریدن رشته های سستی که می توانستند به رابطه تازه آسیب برسانند. آن قدر احمق و خودخواه بودم که به زنگ هشدارهای مغزم توجه نشان ندادم. همان زنگ هایی که قبل از انجام کار اشتباه می شنویم، اما گاهی وانمود می کنیم نشنیده ایم. رابین را دوست دارم و دلم برایش تنگ می شود. راستش، قبل از این سفر با وکیل درباره گزینه هایی که برای ترک کردن آملیا پیش رو دارم حرف زدم. اما این نامه. این فکر که او در اتومبیل عامل مرگِ مادرم بوده، این همه سال ما را زیر نظر داشته، می خواسته به من نزدیک شود... این ها واقعیت ندارند. مطمئناً آملیا نمی تواند این کارها را انجام دهد.

هنوز رو به پنجره می پرسم: «هیچ وقت شده پلیس ها بیان سراغت؟»
«توی اون نامه چی نوشته، آدام؟»

«وقتی نوجوون بودی، توی مجتمع سازمانی ما زندگی می کردی؟ هم مدرسه ای من بودی؟»

او جواب نمی دهد و حس بدی می آید سراغم.

خاطره آن شب برمی گردد تا عذابم دهد، همان تجربه همیشگی. بارش باران یادم می آید، انگار باران شخصیتی در این داستان است. انگار نقشی را بازی می کرد که قرار بود من بازی کنم، در نتیجه صدای ضربه های باران روی آسفالت در ذهنم حک شده است. مسیری که مادرم در آن قدم می زد مثل یک رودخانه سیاه پریچ و تاب بود، آسمان شب را بازتاب می داد و روشنایی ترسناک چراغ های خیابان را، مثل ستارگان شهری دست ساز. خیلی سریع اتفاق افتاد و تمام شد. صدای ترسناک کشیده شدن لاستیک ها، جیغ مادرم، صدای خفه برخورد اندامش به شیشه جلوی اتومبیل و صدای اتومبیل که سگ را زیر گرفت. صدای تصادف بلندترین صدایی بود که تا آن زمان شنیده بودم. فقط چند لحظه طول کشید، اما انگار مدام تکرار می شد. بعد

سکوت هولناکی برقرار شد. انگار صدای صحنه ترسناکی که دیده بودم صدای زندگی ام را کم کرد و به صفر رساند.

هنوز نمی توانم به آملیا نگاه کنم. ذهنم هنوز مشغول پر کردن جاهای خالی است که کلمات رابین باقی گذاشته.

با صدایی که شبیه صدای خودم نیست، می پرسم: «تو قبلاً اتومبیل می دزدیدی؟»
آملیا باز هم جواب نمی دهد، اما صدای نفس کشیدنش در پشت سرم بلندتر می شود.
وقتی بلند می شود و نزدیک تر می آید، صدای کوتاه و تیز نفس هایش را می شنوم. کاش جلو نمی آمد، اما برمی گردم و رو به او می ایستم.

«وقتی هر دو تامون سیزده سالمون بود، به جرم رانندگی خطرناک منجر به مرگ دستگیر شدی؟»

«به نظرم باید آروم بگیری.» این را خس خس کنان می گوید و حلقه مادرم را دور انگشتش می چرخاند. یک حالت عصبی است. یک نشانه. در آن فضای نیمه تاریک به آن جواهر آبی زل می زنم که انگار ریشخند می کند. یک سنگ آبی کوچک زیبا. آن حلقه نباید روی انگشت آملیا قرار می گرفت.

می پرسم: «یه شب بارونی به عشق رانندگی سوار اتومبیل شدی؟»

«ما باید خونسرد بمونیم و... حرف بزنیم.»

می زند زیر گریه و نفسش هم بند می آید، اما باز هم نمی توانم به او نگاه کنم. فقط به حلقه روی انگشتش نگاه می کنم.

«اتومبیل رفت توی پیاده رو؟»

«آدام... لطفاً!»

«با زنی که کیمونوی قرمز پوشیده بود و با سگش قدم می زد تصادف کردی؟ ولش کردی و به راهت ادامه دادی؟»

«آدام، من...»

«فکر کردی تا ابد قسر در می ری؟»

سرم را بلند می کنم و به صورت آملیا زل می زنم. برای اولین بار به نظرم آشنا می رسد. او اسپری را از جیبش در می آورد و وقتی می فهمد خالی است، وحشت می کند.

زمزمه می کند: «کمکم کن..»

«تو راننده اتومبیلی بودی که اون شب مادرم رو کشت؟» جلوی اشک هایم را می گیرم.
«من... دوستت دارم.»

«تو بودی؟» آملیا به تأیید سر تکان می دهد و گریه می کند. «چطور تونستی همچین چیزی رو از من پنهان کنی؟ چرا بهم نگفتی کی هستی؟ این... نفرت انگیزه. تو نفرت انگیزی. کلمه دیگه ای براش وجود نداره. هر چیزی که به تو مربوط می شه، به ما مربوط می شه... دروغه.»

او نمی تواند نفس بکشد. به او زل می زنم و نمی دانم باید چه کار کنم، چه بگویم یا چه واکنشی نشان دهم. حس می کنم یکی دیگر از آن کابوس هاست: نمی تواند واقعی باشد. با وجود تمام این حقایق، غریزه ام می گوید باید به او کمک کنم. اما بعد دوباره به حرف می افتد و من فقط دلم یک کار می خواهد: خفه کردن او.

«فقط... من نبودم که... دروغ گفتم.» نمی دانم وقتی آملیا این را می گوید قیافه ام چه شکلی می شود، اما او یک قدم عقب می رود. تقلا می کند نفس بکشد و زمزمه می کند:
«متأسفم. من فقط... می خواستم... خوشبخت کنم.»

«این کار رو نکردی. من هیچ وقت با تو خوشبخت نبودم.»

بعد صورتش را برای اولین بار خیلی واضح می بینم. به محض اینکه می بینمش، صورتش تغییر می کند، به چیز زشت و ناآشنایی تبدیل می شود. چشمانش درشت می شوند و نگاهش جنون آمیز و به این طرف و آن طرف می چرخد. خیلی سریع اتفاق می افتد. اسپری از دستش می افتد و چاقویی از قفسه چاقوها برمی دارد. به طرفم می آید و تیغه چاقو برق می زند. اما بعد صورت دیگری پشتش ظاهر می شود و من برق فلز دیگری را می بینم و این بار برق یک قیچی ظاهراً خیلی تیز است.

قیچی



واژه سال:

شادی مغرضانه (اسم.) خوشحالی، لذت یا رضایت خاطری که از نگون بختی دیگران سرچشمه می گیرد.

۱۶ سپتامبر ۲۰۲۰

آدام عزیز،

سالگرد ازدواجمان نیست، اما از وقتی به خانه برگشتم، شش ماه گذشته و نمی توانم در برابر وسوسه نامه نوشتن برای تو مقاومت کنم. ما موفق شدیم گذشته را پشت سر بگذاریم و دوباره یک خانواده ایم: من، تو، باب و اسکار، خرگوش خانگی. گاهی وقتی چیزی را آزاد می کنی، دوباره برمی گردد. هیچ کس درباره اتفاقات اسکاتلند چیزی نمی داند و لازم هم نیست بداند.

اولش سخت بود، برای هر دو نفرمان، برگشتن به لندن و یافتن نشانه های زیاد آملیا در خانه مان. اما چیزهایی نبودند که کیسه های زباله، زباله دانی محلی و کمی رنگ نتواند بپوشاند. برگشته ایم به حالت اولیه مان و همه چیز مثل سابق شده. کار در بررسی داگز هوم که غیرممکن بود - چیزهای زیادی را یادآوری می کرد که ترجیح می دهم فراموش کنم - اما مشکلی نیست، حالا شغل تازه ای دارم: یک نویسنده تمام وقتم. البته کسی جز تو نمی داند.

شش ماه گذشته خیلی کار داشتم. قرار است سنگ، کاغذ، قیچی سال آینده منتشر شود. شاید اسم من روی جلد نباشد، اما کتاب من است و اضطراب نداشتن درباره نظر آدم هایی که آن را می خوانند سخت است. بخش زیادی از زندگی واقعی ما به این رمان راه یافته. حق اقتباس سینمایی اش فروخته شده - به همان شرکتی که همیشه

آرزو داشتی برایش کار کنی - و بند محکمی در قرارداد ذکر شده که خودت فیلمنامه‌نویس پروژه خواهی بود. هنری خودش قرارداد را امضا کرد یا حداقل من کردم. گاهی فکر می‌کنم ترس از سقوط است که باعث می‌شود آدم‌ها اشتباه کنند. ما هراسان متولد نمی‌شویم. وقتی جوانیم، هنگام دویدن یا بالا رفتن یا پریدن تردید نمی‌کنیم و نگران صدمه دیدن یا تحمل شکست نیستیم. طرد شدن و زندگی واقعی ترسیدن را یادمان می‌دهد، اما اگر حقیقتاً چیزی را بخواهی، باید خطر کنی.

امروز وقتی جعبه‌های حاوی کتاب‌های مخصوص نویسنده رسید، گریه کردم. بیشترش اشک شادی بود. با همان قیچی قدیمی لک‌لک‌شکل که از اسکاتلند آورده بودم، آن را باز کردم. از کودکی این قیچی را داشته‌ام، مادرم دو تا خرید - یکی برای من و یکی برای خودش. این تقریباً تنها یادگاری باقی‌مانده از اوست و وقتی از ماشین ظرف‌شویی دربیاید، به خوبی قیچی نو است این تجربه را برایم خاص‌تر می‌کند. یکی را نگه داشتم و عمداً آن یکی را پشت کلیسای بلک‌واتر گذاشتم، چون زمان جلو رفتن فرارسیده و بهتر است بعضی چیزها را در گذشته رها کرد. آن قیچی نشان‌دهنده پایان زنی فصلی ناخوشایند در زندگی‌مان بود و امروز کمک کرد آینده جدیدمان را با باز کردن جعبه‌ای کتاب آشکار کنیم. حق نشر رمان در سرتاسر جهان فروخته شده - تا حالا به بیست زبان ترجمه شده است. برایم مهم نیست اسم چه کسی روی جلد است، هر دو می‌دانیم این داستان ماست و فقط همین برایم اهمیت دارد.

لازم نیست کسی بداند هنری وینترپدرم بوده.

یا اینکه مرده.

یا چه بلایی سر همسر دومت آمده.

هنوز از اینکه همسرت شده بود، ناراحتم. خیلی خوشحال شدم که وقتی هنوز در اسکاتلند بودیم، تو حلقه ازدواجت را درآوردی و داخل دریاچه انداختی، انگار تو هم می‌خواستی گذشته را پشت سر بگذاریم. سعی کردم قبل از آمدن، حلقه آبی مادرت را از انگشت بی‌جان آملیا دریاورم، نه چون می‌خواستم آن را پس بگیرم، بلکه چون از همان اول لیاقتش را نداشت. حلقه از دستش درنیامد، با اینکه سخت تلاش کردم آن را با چرخاندن و کشیدن دریاورم و این بیشتر از آنچه لازم بود ناراحتم کرد. بعضی

آدم‌ها پس از مرگ هم مثل زمان زنده بودن لجبازند.
نمی‌گویم همه چیز عالی است، چنین چیزی اصلاً وجود ندارد. حفظ یک ازدواج گاهی خیلی سخت است. گاهی خیلی ناراحت‌کننده و غم‌انگیز می‌شود، اما حفظ هر رابطه‌ای به جنگیدن نیاز دارد. آدم‌ها یادشان رفته زیبایی را در نقص‌ها ببینند. چیزی که الان داریم برایم عزیز است با اینکه کمی آسیب دیده و خون‌آلود شده. دست‌کم، چیزی که داریم واقعی است.

هنوز رازهایی داریم، اما نه برای همدیگر.

به نظرم همیشه باید به آینده نگاه کرد، نه گذشته. اگر طلاق نگرفته بودیم، سال دیگر می‌شد سیزدهمین سالگرد ازدواجمان. هدیه سنتی‌اش تور است و من از حالا می‌دانم می‌خواهم چه هدیه‌ای به تو بدهم. خودم یک لباس عروس نو می‌پوشم، اما آن لباس برای توست. همیشه هر کاری که کرده‌ام برای تو بوده.

رایین تو

بوس

آدام



کتاب‌ها می‌توانند آینه‌ی کسی باشند که آن‌ها را به دست دارد و آدم‌ها همیشه از چیزهایی که می‌بینند خوششان نمی‌آید.

این شش ماه گذشته خوب بوده و من حس می‌کنم زندگی‌ام به شکل سابق برگشته است. رایین دوباره در خانه است و وسایل خانه را طوری عوض کرده که انگار آملیا هرگز در اینجا نبوده. خیلی خوشحالم رایین و باب برگشته‌اند. به نظرم هر دوی ما بیشتر از آنچه من فکر می‌کردم به او نیاز داشتیم. شاید نتوانم قیافه‌ی همسرم را از بیرون ببینم، اما او زیباست، از درون. مهم هم همان است. هر کاری هم بکند نمی‌تواند خودش را در چشم من تغییر دهد. سنگ، کاغذ، قیچی سرانجام ساخته می‌شود و اینکه در تیتراژ ابتدایی نوشته خواهد شد «بر اساس رمانی از هنری وینتر» اهمیتی برایم ندارد. روبه‌رو شدن با نویسنده‌ها وقتی مرده‌اند خیلی راحت‌تر است. معلوم شد همسرم به خوبی پدرش می‌تواند داستان‌های ترسناک هیجان‌انگیز بنویسد. شاید عجیب هم نباشد. ترسناک‌ترین خانه‌های تسخیرشده همیشه آن‌هایی‌اند که روحش خودت هستی.

فکر می‌کنم در زندگی هر کس زمانی می‌رسد که فقط باید کاری را انجام دهد که دلش می‌خواهد. دنبال کردن رؤیاها غیرارادی می‌شود، باید کاری را انجام دهی، چون همه‌ی ما می‌دانیم زمان محدود است. مدت زیادی به دنبال این رؤیا بوده‌ام. لیاقت ندارم تحققش را ببینم؟ فکر می‌کنم دارم. من بهترین شغل دنیا را دارم، اما برای راحت زندگی کردن، نوشتن کار راحتی نیست. اگر فکر می‌کردم با انجام کار دیگری احساس خوشبختی می‌کنم، قطعاً می‌رفتم دنبال آن کار.

با وجود تمام مسائل پیش آمده، بهتر از قبل می‌خوابم. از وقتی از اسکاتلند برگشته‌ایم،

کابوس‌هایم متوقف شده‌اند، انگار رنج گذشته را آنجا جا گذاشته‌ام. شاید به این دلیل که سرانجام برای اتفاق دوره کودکی‌ام پایانی پیدا کرده‌ام.

هنوز هم هر روز به مادرم و نوع مرگش فکر می‌کنم. با اینکه کابوس‌ها تمام شده‌اند، عذاب وجدان تمامی ندارد. مرگ مادرم تقصیر من بود و هیچ چیز این حقیقت را عوض نمی‌کند. اگر خودم سگ را برای گردش برده بودم - همان کاری که مادرم از من خواست - او آن شب در خیابان نبود و با آن اتومبیل تصادف نمی‌کرد. من سیزده‌ساله عصبانی بودم، چون دیدم مادرم موهایش را درست کرد، به خودش عطر زد، آرایش کرد و آن کیمونوی قرمز را دور خودش پیچید. فقط وقتی مردی می‌آمد تا شب در خانه مان بماند، آن را می‌پوشید. می‌گفت دوستانش می‌آیند، اما آپارتمان دیوارهای نازکی داشت و هیچ کدام از دوستان من از آن صداها در نمی‌آوردند.

مردان متفاوتی شب‌ها در خانه می‌ماندند. من خوشم نمی‌آمد. برای همین وقتی دوست آن شب در زد - صورت دیگری که نمی‌شناختم، اما مطمئن بودم قبلاً ندیده‌ام - به سرعت بیرون دویدم. آن شب من سیزده‌ساله در پارک پشت ساختمانمان با دختری آشنا شدم. روی تاب‌های شکسته نشستیم و یک بطری بزرگ مشروب را با هم نوشیدیم. اولین بار بود که الکل نوشیدم، اولین بار بود که سیگار کشیدم و اولین بار بود که دختری را بوسیدم. برای برگشتن به خانه عجله نداشتم. به این فکر می‌کردم آدم چند تا از این اول‌ها را باید تجربه کند تا زندگی دومی‌ها را در برابرش قرار دهد.

آن دختر مزه دود و آدامس بادکنکی می‌داد و گفت اگر جایی پیدا کنیم، می‌توانیم کارهایی بیشتر از بوسیدن انجام دهیم. یادم داد چطور اتومبیلی بدزدم - معلوم بود قبلاً این کار را کرده - و بعد پشت یک انبار بی‌استفاده رانندگی یادم داد. روی صندلی عقب کارهای دیگر هم یادم داد. سروصدایی راه انداختیم و من نوجوان فکر کرد عاشق شده است.

برای همین وقتی او گفت برویم با اتومبیل دور بزنیم، به حرفش گوش دادم. صدای خنده‌اش را یادم می‌آید و بارانی را که روی اتومبیل می‌بارید و دیدن جلو را غیرممکن کرده بود. او رادیو را روشن کرد و گفت: «تندتر، تندتر!» دستش را روی پایم گذاشت و من به دستش نگاه کردم. خیلی سریع پیچیدم و کنترل اتومبیل از دستم در رفت و دور

خودش چرخید. وقتی سرم را بلند کردم، مادرم را دیدم.
او هم مرا دید.

خیلی سریع اتفاق افتاد: صدای ترمزها و اتومبیل که وارد پیاده‌رو شد، کیمونوی قرمز
مادرم به هوا رفت، برخورد بدنش با شیشه جلو و صدای خفه لاستیک‌ها هنگام رد
شدن از روی سگ. بعد سکوت.

اولش نمی‌توانستم تکان بخورم.

اما بعد آن دختر داشت سرم جیغ می‌زد.

وقتی جواب ندادم، هلم داد بیرون، روی صندلی راننده نشست و رفت. مدت کوتاهی
بعد، تعدادی از همسایه‌ها بیرون آمدند و دیدند من روی جسد مادرم خم شده‌ام،
گریه می‌کنم و سرتاپا خونی‌ام. همه فکر کردند وقتی سگ را می‌گرداند، همراهش
بودم.

اسم آن دختر را نمی‌دانستم و صورت‌ها را هم نمی‌توانستم تشخیص دهم. وقتی پلیس
از من خواست عکس‌های دختری را شناسایی کنم که مظنون به راندن اتومبیل‌های
مسروقه بود، واقعاً نتوانستم کمک کنم.

فکر می‌کردم دیگر او را نخواهم دید، برای همین فهمیدن اینکه با او ازدواج کرده‌ام
تکان‌دهنده بود.

از سرنوشت آملیا حس بدی دارم؟
نه.

غم‌انگیز است که آدم‌ها هر روز می‌میرند، حتی آدم‌های خوب که او یکی از آن‌ها نبود.
هیچ کدامان از زمان خروج اطلاع نداریم، زندگی از آن دسته هتل‌ها نیست. حالا
خوشحالم. خوشحال‌تر از چیزی که فکر می‌کردم دوباره بتوانم باشم. فقط دلم
می‌خواهد همه چیز را فراموش کنم و حالا بالاخره می‌توانم. گاهی اوقات یک دروغ
بهترین حقیقتی است که می‌توانید به کسی بگویید، حتی به خودتان.

سام



ساموئل اسمیت مرد خوشبختی نیست.

در نوجوانی فکروذکرش رمان‌های جنایی و ترسناک بود. کتاب‌های استیون کینگ و آگاتا کریستی را می‌بلعید و آرزو داشت روزی کارآگاه شود. کارآگاه خصوصی شدن نزدیک‌ترین موفقیتی بود که به دست آورد. وقتی در تنهایی، در آپارتمان‌اش در لندن، در حال نوشیدن آبجوی گرم و پیتزای سرد، چهلمین سالروز تولدش را جشن گرفت، پیش خودش اعترافی کرد: این زندگی رؤیایی‌اش نبود.

اما روز بعد - که سام حس و حالی به مراتب افضاح‌تر داشت - پیرمردی تلفن کرد. به دنبال کمک حرفه‌ای سام بود تا دخترش را که با او قهر بود، زیر نظر بگیرد. پیرمرد در ابتدا مایل نبود اسمش را به او بگوید، اما کارآگاه خصوصی بودن شغلی است که به حقایق نیاز دارد، برای همین سام پافشاری کرده بود. سرانجام، تلفن‌کننده اعتراف کرد هنری وینتر است و حرفه ناامیدکننده سام یک دفعه جالب شد.

فکر کرد تمام ماجرا شوخی است، شاید یک جور غافلگیری بعد از موعد تولد از سوی یک دوست، اما بعد یادش آمد دوستی ندارد. او تمام شب‌هایش را با خواندن کتاب سپری می‌کرد. هر چه کتاب ترسناک‌تر بود، بیشتر لذت می‌برد و از نظرش هنری وینتر سلطان وحشت بود. از نوجوانی کتاب‌های او را می‌خواند. وقتی کمی تحقیق کرد و مطمئن شد هنری وینتر واقعی به دنبال کمک است، حاضر بود حتی رایگان برای او کار کند.

اما به هر حال آدم باید پول درآورد.

به نظر نمی‌رسید آن نویسنده پیر فقیر باشد: درست برعکس. اما سام باز هم از مقدار پولی که از او می‌گرفت حس بدی داشت. تعقیب کردن دختر هنری و مراقب شوهرش

بودن راه ساده‌ای برای پول درآوردن بود.

سام دلش می‌خواست فکر کند با گذشت سال‌ها، او و هنری دوست شدند و به‌نوعی همین‌طور هم بود. سام حتی توانست پیرمرد را قانع کند لپ‌تاپ بخرد تا بتواند گاهی برای هم ایمیل بفرستند. او دو سه بار در هفته رایین و شوهرش را تعقیب می‌کرد. وقتی سگ را می‌گرداندند، یا به محل کارشان می‌رفتند، گاهی هم فقط بیرون خانه‌شان در هم‌پستد ویلج در اتومبیل می‌نشست. تا همه چیز زیر نظرش باشد. بعد گزارش ماهانه‌ای برای هنری می‌فرستاد. اما نامه‌نگاری‌هایشان فقط به کار مربوط نمی‌شدند. اغلب به جای رایین و آدام از کتاب‌ها و سیاست گپ می‌زدند. سام خیلی افتخار می‌کرد که هنری به او اعتماد و اطمینان دارد، با اینکه همدیگر را ندیده بودند.

حداقل یک بار در ماه با هم حرف می‌زدند، برای همین وقتی مدتی خبری از او نشنید، کم‌کم نگران شد. اول تماس‌های تلفنی قطع شدند و تلفن‌های سام بی‌جواب ماندند، اما هنری هنوز به ایمیل‌ها جواب می‌داد. یک‌دفعه به دیدن عکس سگ علاقه‌مند شد و می‌خواست تمام جزئیات تغییر دکور خانه را بعد از ترک دخترش بداند. دوربین سام با آن لنزهای دراز برای این موارد خیلی به‌دردبخور بود. اما نویسنده دیگر از آن لحن دوستانه قبلی‌اش استفاده نمی‌کرد و تمام گفت‌وگوهای آن‌ها به‌همراه حقوق منظمش ناگهان قطع شدند.

سام بیشتر از ده سال دختر هنری را زیر نظر داشت و وقتی رابطه‌اش خیلی ناگهانی و بدون توضیح با نویسنده قطع شد، خیلی ناراحت شد. بیشتر آبجو نوشید، بیشتر پیتزا خورد و به‌نشانه اعتراض تا روز بعد از انتشار آخرین کتاب هنری، آن را نخرید. از وقتی رایین با آدام ازدواج کرد، سام به عضو ساکت خانواده آن‌ها تبدیل شده بود. وقتی شوهرش خیانت کرد، آنجا بود و وقتی از هم جدا شدند، خودش هم کمی غمگین شد. سر کشیدن در زندگی زناشویی آن‌ها کار ساده‌ای بود، اما سام فقط به این دلیل نبود که سال‌ها این کار را انجام می‌داد. آن‌ها زوج جالبی برای تعقیب بودند: آدام با نوشته‌هایش و رایین با پدر معروفش و گذشته‌ای مخفی. سام حتی به سگشان هم علاقه‌مند شد که از وقتی توله‌سگ بود، او را هم زیر نظر داشت.

چند ماه پیش که دخترش، پس از ناپدید شدن از صفحه روزگار به مدت دو سال، با

شوهر سابقش به لندن برگشت، سام تصمیم گرفت به اسکاتلند برود و شخصاً این خبر را به هنری بدهد. منزوی بودن نویسنده همیشه عذاب‌آور بود و حتی نشانی خانه‌اش را به او نداده بود، اما مسلماً سام می‌دانست او کجا زندگی می‌کند. شاید در مقام کارآگاه به موفقیت زیادی نرسیده بود، اما هنوز می‌دانست چطور درباره آدم‌ها اطلاعات کسب کند.

از هنری وینتر فقط چند مصاحبه با روزنامه‌ها وجود داشت، اما سام یکی را از سال‌ها قبل نگه داشته بود. درباره مکان نوشتن محبوب نویسنده بود و عکسی از هنری در اتاق کارش چاپ کرده بود. در عکس، پشت میز عتیقه‌ای نشسته بود که سابقاً متعلق به آگاتا کریستی بود. سام خیلی سریع فهمید آن میز در کدام حراجی به فروش رفته و به راننده‌ای که میز را تحویل داده بود رشوه داد تا نشانی را به دست آورد.

یافتن مخفیگاه اسکاتلندی هنری سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد. رانندگی از لندن تا آنجا خیلی طولانی و کند بود و معلوم شد کدپستی‌ای که به او داده‌اند، بدون داشتن نشانی، بیهوده است. بعد از اینکه مدتی به دنبال کلیسای بلک‌واتر مرموز - و احتمالاً فاقد وجود خارجی - دور خودش چرخید و از کنار کوه و دریاچه‌های زیادی گذشت که تمامشان انگار شبیه هم بودند، به هالوگروو برگشت، تنها شهری که بعد از کیلومترها دیده بود.

آنجا فقط یک مغازه وجود داشت. هوا رو به تاریکی می‌رفت و سام متوجه شد زن به محض دیدن پیاده شدن او از اتومبیلش تابلو «بسته» را آویزان کرد. سام توجهی نشان نداد و در زد و قیافه زن به شکلی درآمد که از قیافه قبلی‌اش هم ناخوشایندتر بود.

او در را باز کرد و سام نشان اسمش را دید: پتی.

صورتش مثل صورت یک ماهی کپور بود و به سرخی پیش‌بندش. با آن چشمان ریزش با عصبانیت به او زل زد و کلمه «چیه» را مثل یک تف زهرمانند به طرفش پرتاب کرد. از آن جور زن‌هایی بود که حس بدی به آدم‌ها می‌داد. سام در برابر وسوسه ابراز همدردی با او به خاطر خواهرش که اطمینان داشت به دست دختری به نام دوروتی^{۸۷} به قتل رسیده بود، مقاومت کرد. خواهرش خیلی تلاش کرده و در چند قدمی

موفقیت در زندگی بود، اما به قتل رسید. مشخص شد بی‌عاطفگی پتی خیلی هم کمک می‌کند.

«چند ساله که هیچ کس هنری وینتر رو ندیده و راستش، چه بهتر. بدون اطلاع سرایدار قبلی ش رو، که دوست من بود، اخراج کرد. سرایدار جدید گاهی به اینجا سر می‌زنه تا به چیزهایی بخره. زن عجیبیه که به کنسرو لوبیا و غذای بچه علاقه داره. اما از چند ماه پیش اون هم دیگه نیومده. نمی‌دونم باید نشونی کلیسای بلک‌واتر رو بهت بدم یا نه؛ اگه اتفاق بدی بیفته، دلم نمی‌خواد برگردی اینجا و من رو مقصر بدونی. اونجا نه فقط تسخیر شده، که نفرین شده هم هست. از هر کی دلت می‌خواد پیرس.»

سام یک بطری ویسکی فوق‌العاده گران خرید - دلش نمی‌خواست دست خالی به دیدن دوستش برود - و کلاغ پیر به زور جهت‌ها را نشان داد. وقتی سام یک اسکناس ده‌پوندی برای تشکر به او داد، نقشه‌ی راه را هم برایش کشید.

وقتی سام به جاده برگشت، حس کرد شبیه شخصیت یکی از آن رمان‌های کارآگاهی معروفش است. تماس‌های تلفنی هنری تقریباً دو سال پیش قطع شدند - همان زمانی که پتی گفت هنری دیگر به شهر نیامده است. سام چیزی از سرایدارها نمی‌دانست، نه سرایدار قبلی، نه فعلی. هنری هیچ وقت حرفشان را نزده بود. تنها کسی که واقعاً دلش می‌خواست با او حرف بزند دخترش بود، رایین. غریبگی آن‌ها هنوز سام را آزار می‌داد، چون معلوم بود نویسنده‌ی پیر را خیلی ناراحت می‌کند.

بزرگ کردن رایین آسان نبود. مادرش - یک نویسنده داستان‌های عاشقانه که هنری، سال‌ها قبل، در یک جشنواره ادبی با او آشنا شد - وقتی دخترک هشت‌ساله بود، مُرد. در وان غرق شد. رایین پدر و مادر نویسنده‌ای داشت، پس آن قدرها عجیب نبود که به سختی بتواند داستان را از واقعیت جدا کند. هنری می‌گفت او همیشه در حال سرهم کردن داستان بود و این کار هم در مدرسه شبانه‌روزی و هم در خانه او را به دردسر می‌انداخت. یک بار به‌طور موقت از مدرسه اخراج شد، چون به دخترهای خوابگاهش داستان جادوگرانی را گفته بود که قبل از کشتن قربانیانشان سه بار اسم آن‌ها را زمزمه می‌کنند. تمام این‌ها نتیجه تخیلی فوق‌العاده فعال بود - که اگر انصاف داشته باشیم، آن را به ارث برده بود - اما وقتی هنری کوشید او را ادب کند، رایین موهایش را با قیچی برید و صبح روز بعد، هنری دو گیس بلند طلایی روی بالش او پیدا کرد.

هنری افسرده خودش را مقصر می‌دانست، اما هر چقدر تلاش کرد به بچه کمک کند، موفق نشد. رایین آن قدر از کلیسای بلک‌واتر فرار کرد که حسابش از دست هنری دررفت و وقتی هجده‌ساله شد، برای همیشه گریخت. هنری سال‌ها از رایین خبر نداشت، تا اینکه او تماس گرفت و از او تقاضا کرد به شوهرش کمک کند. هنری از همان اول از آدام خوشش آمد. همیشه موقع صحبت از مردی که رایین با او ازدواج کرده بود، چیزی شبیه لبخند به لب داشت. اقتباس‌های سینمایی از رمان‌هایش را دوست نداشت، اما این واقعیت که با ادامه اقتباس‌ها موافقت کرد نشان می‌داد چقدر آدام را دوست دارد. مشخص بود به‌نظر هنری این داماد پنهانی می‌توانست جای پسری را بگیرد که هرگز نداشت. فکر می‌کرد آدام تأثیر خوبی روی زندگی دخترش داشته و تا وقتی او خوشحال بود، هنری خودش را دور نگه می‌داشت. وقتی از سام خواست آن‌ها را زیر نظر بگیرد، فقط دنبال یک جواب بود:

رایین خوشبخت بود؟

رایین در کودکی همیشه به نامه نوشتن و سرهم کردن داستان‌هایی که مشکل‌ساز می‌شدند علاقه داشت. قبل از فرار به سمت لندن، آخرین نامه را برای هنری نوشت. نامه تشکر و خداحافظی بود. نوشته بود تنها چیزی که پدرش به او داده و او واقعاً دوست دارد اسمش است. مادرش اصرار داشت هنگام غسل تعمید او را الکساندرا^{AA}

بنامد، اما هنری از آن اسم خوشش نمی‌آمد، برای همین همیشه از اسم میانی بچه استفاده می‌کرد، همانی که خودش انتخاب کرده بود: رایین. به نظر هنری، رایین آن نام را دوست داشت، چون حس می‌کرد مثل یک پرنده است و پرنده‌ها همیشه می‌توانند پر بکشند و بروند. وقتی رایین پر کشید، دیگر برنگشت.

یک چشم سام به جاده‌های کوهستانی پریچ و خم دوخته شده بود که حتی قبل از تاریک شدن هوا رانندگی در آن‌ها سخت بود. مدام هم به نقشه‌ای نگاه می‌کرد که زن داخل مغازه برایش کشیده بود و می‌کوشید از آن سر درآورد. متوجه شد پتی شماره تلفنش را هم خرچنگ‌قورباغه نوشته است. سام لرزید. در صورت سرگردانی در بیابانی به مدت طولانی، نوبت کمک گرفتن از زن‌ها که می‌رسید، ترجیح می‌داد از تشنگی بمیرد، اما از چاه آن‌ها ننوشت. وقتی از جاده اصلی خارج شد، تابلو دریاچه بلک‌واتر را دید. مدتی قبل چند بار از کنار آن گذشته و متوجه آن نشده بود، چون ظاهراً تابلو با چیزی شبیه تبر نصف شده بود.

کاملاً مشخص بود کسی نمی‌خواهد دیگران آنجا را پیدا کنند.

در مسیر باریکی جلو رفت و سخت مراقب بود با گوسفندان تصادف نکند. از کنار کلبه‌ای با بام گالی‌پوش در سمت راستش گذشت. متروکه به نظر می‌رسید. نزدیک بود منصرف شود، تصمیم گرفت هتلی پیدا کند و شب را در آنجا بگذراند، اما بعد چراغ‌های جلوی اتومبیلش کلیسای قدیمی سفیدی را در دوردست نمایان کردند.

نشانگر بنزین سام پایین آمده بود، اما وقتی بی‌ام‌دبلیوی دست‌سومش را بیرون کلیسا پارک کرد، خیلی امیدوار بود. خوش‌بینی‌اش زیاد طول نکشید. همان موقع هم می‌توانست بگوید کسی در کلیسا نیست: درهای بزرگ چوبی کلیسا نه فقط بسته، که با زنجیر قفل شده بودند. معلوم بود هنری آنجا نیست و تار عنکبوت‌های زیادی که درها را پوشانده بودند نشان می‌دادند مدت‌هاست آنجا حضور ندارد.

سام که از فکر بیهودگی آن سفر ناراحت بود و دلش نمی‌خواست تسلیم شود، چراغ‌قوه‌اش را از صندوق عقب برداشت و رفت در اطراف کلیسا سروگوشی آب دهد. امیدوار بود راه دیگری برای ورود به کلیسا پیدا کند، اما با وجود آن همه شیشه رنگی، در دیگری وجود نداشت. در آن تاریکی، چند مجسمه چوبی دید. جغدها و خرگوش‌ها

با ظاهر ترسناکی از تنه درختان قدیمی تراشیده شده بودند و آن قدر خوب در سایه‌ها فرورفته بودند که سام به یکی از آن‌ها خورد و قبل از عقب رفتن، به شکل غیرارادی، عذرخواهی کرد. چشمان مخوف از حدقه درآمده‌شان لرزه به تن سام انداختند، اما بعد یک دفعه خیالش راحت شد. هنری به او گفته بود چقدر به حکاکی چوب علاقه دارد و بعد از سپری کردن روزی طولانی برای کشیدن نقشه قتل آدم‌ها، این کار آرامش‌بخش است. سام فهمید حداقل نشانی را درست آمده است.

بعد پشت کلیسا گورستان را پیدا کرد.

در ابتدا، سنگ قبرهای گرانی‌تری با بقیه آن صحنه ظلمانی ترکیب شده بودند، اما وقتی سام نزدیک‌تر رفت، نور چراغ قوه‌اش نشان داد بیشتر سنگ قبرها خیلی قدیمی‌اند، خم شده، شکسته یا پوشیده از خزه. اما بعضی‌هایشان هم زیاد قدیمی نبودند و می‌شد نوشته‌هایشان را خواند. تازه‌ترین سنگ قبر که در دوردست با فاصله از همسایگان درب و داغانش برآمده بود، مال همین یکی دو سال پیش به نظر می‌رسید. سام به آن طرف راه افتاد، اما پایش یک دفعه به توده خاکی گرفت و چراغ قوه از دستش افتاد. او زود وحشت نمی‌کرد. تمام رمان‌های هنری وینتر را دو بار خوانده بود. اما آن وقت شب که چهار دست و پا وسط یک گورستان دنبال چراغ قوه‌اش می‌گشت، نزدیک بود زهره‌ترک شود. توده خاک نشان می‌داد کسی به تازگی در آنجا دفن شده است و علف‌ها هنوز آن قدر رشد نکرده بودند که خاک ناهموار را بپوشانند. نه علامتی در کار بود و نه اسمی، و او را به یاد قبر فقرا می‌انداخت. اما بعد متوجه شد چیزی از زمین بیرون زده... یک اسپری کهنه.

سام یک دفعه حس بدی پیدا کرد و هشدار زن مغازه‌دار مبنی بر نفرین شده بودن کلیسا ذهنش را پر کرد. بعد شنید کسی در سایه‌های پشت سرش سه بار اسمش را زمزمه کرد.

ساموئل، ساموئل، ساموئل.

اما وقتی سر برگرداند، کسی آنجا نبود.

حتماً کار باد بود. ترس و تخیل می‌توانند زیرک‌ترین آدم‌ها را به گمراهی بکشانند. با به یاد آوردن حرف‌های هنری درباره داستان‌هایی که رابین سرهم می‌کرد، اندیشید

عجیب نیست بچه‌ای که اینجا بزرگ شده آن همه قصه‌های تیره و ترسناک تصور، و واقعیت و خیال را با هم ترکیب کند. به محض پیدا کردن پیرمرد، از او خواهد پرسید. ایستگاه پلیس کوچکی در هالوگروو دیده بود و تصمیم گرفت هنگام برگشتن، به آنجا برود، به این امید که آن‌ها بدانند دوستش الان کجا زندگی می‌کند. حتماً کسی هست که بداند. نویسندگان معروف خود به خود ناپدید نمی‌شوند. به علاوه، هنری کتاب تازه‌ای نوشته به اسم سنگ، کاغذ، قیچی که سال دیگر منتشر می‌شد. سام می‌دانست، چون از الان آن را سفارش داده بود.

از روی زمین بلند شد و چراغ‌قوه را از روی زمین گل‌آلود برداشت و به طرف سنگ قبری رفت که تازه‌تر به نظر می‌رسید. باید چند بار نوشته روی سنگ را می‌خواند تا ذهنش بتواند به کلمات رسوخ کند.

هنری وینتر

قاتل پدریکی، نویسنده بسیاری.

۱۹۳۷-۲۰۱۸

اول مرگ هنری وینتر را باور نکرد. روی پدر هم خط کشیده شده بود و این توجهش را جلب کرد.

جعبه شیشه‌ای کوچکی روی قبر بود، از آن‌ها که مخصوص نگهداری زیورآلات است. سام نور چراغ‌قوه‌اش را روی آن انداخت، کمی مکث کرد و بعد خم شد و از نزدیک‌تر نگاه کرد. یک حلقه آبی، یک درنای کاغذی و قیچی قدیمی کوچکی که شبیه یک لک‌لک طراحی شده بود. حلقه بود که توجهش را جلب کرد، نه فقط به خاطر آن سنگ آبی درخشان، بلکه چون هنوز به چیزی وصل بود که انگشت یک انسان به نظر می‌رسید. وزش باد باز هم شدیدتر شد و سام شنید کسی اسمش را دوباره زمزمه کرد، سه بار. او به ارواح اعتقاد نداشت، اما با حداکثر سرعت به طرف اتومبیلش دوید و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

Morris Minor Traveller

[←۲]

Adam

[←۳]

Electric Cinema

[←۴]

Notting Hill

[←۵]

Bafta Awards

[←۶]

Wright

[←۷]

Battersea Dogs Home

[←۸]

Blackwater

[←۹]

Bob

[←۱۰]

Labrador

[←۱۱]

Amelia

[←۱۲]

Oliver Twist

[←۱۳]

Pamela

[←۱۴](#)

Pammy

[←۱۵](#)

Pam

[←۱۶](#)

Times New Roman

[←۱۷](#)

Van Gogh

[←۱۸](#)

cockapoo

[←۱۹](#)

Bertie

[←۲۰](#)

Lola

[←۲۱](#)

Donna

[←۲۲](#)

Fred

[←۲۳](#)

Ebay

[←۲۴](#)

Amelia Earhart؛ (۱۸۹۷-۱۹۳۷) از زنان آمریکایی پیشگام در صنعت هوانوردی که نخستین پرواز تک نفره به عنوان یک زن را انجام داد. وی در پروازی بر فراز اقیانوس آرام ناپدید شد و هیچ نشانی از او پیدا نشد. تمامی پانوشت‌ها از مترجم هستند.

[←۲۵](#)

Christmas Carol؛ رمانی از چارلز دیکنز

[←۲۶]

Henry Winter

[←۲۷]

Covent Garden

[←۲۸]

St. Pancras

[←۲۹]

Hampstead Village

[←۳۰]

German Shepherd

[←۳۱]

Lucky

[←۳۲]

اشاره به اسم سگ به معنای خوش شانس یا خوشبخت

[←۳۳]

Tower Bridge

[←۳۴]

Thames

[←۳۵]

Lisa

[←۳۶]

Linda

[←۳۷]

Liz

[←۳۸]

Lizzy Parks

[←۳۹]

Nathan

[←۴۰]

Robin

[←۴۱]

Malbec

[←۴۲]

Hollowgrove

[←۴۳]

Patty؛ نام نوعی خوراک گوشتی له شده هم هست.

[←۴۴]

Glencoe

[←۴۵]

Black Swan

[←۴۶]

Stephen King

[←۴۷]

Cassiopeia؛ در فارسی «ذات‌الکرسی» خوانده می‌شود.

[←۴۸]

در سنت ازدواج، برای عروس چیزی قرضی (به‌نشانه خوش‌یمنی، غالباً از طرف زوجی خوشبخت) و چیزی آبی (رنگ خلوص، پاکی و عشق) تهیه می‌شود.

[←۴۹]

Big Ben

[←۵۰]

Fort William

[←۵۱]

London Bridge

[←۵۲]

Shard

[←۵۳]

Doctor Doom؛ معنای لغوی اسم دکتر این است: دکتر سرنوشت.

[←۵۴]

Shining؛ فیلمی در ژانر وحشت به کارگردانی استنلی کوبریک، محصول سال ۱۹۸۰

[←۵۵]

October O'brien

[←۵۶]

Leicester Square

[←۵۷]

Douglas Dalton

[←۵۸]

Oscar

[←۵۹]

در اینجا نویسنده با نام «رایت» به معنای «درست» بازی می کند.

[←۶۰]

Patrick

[←۶۱]

Ewan

[←۶۲]

Eurotunnel

[←۶۳]

Calais

[←۶۴](#)

Notre-Dame

[←۶۵](#)

Champagne

[←۶۶](#)

Moët & Chandon

[←۶۷](#)

Disneyland

[←۶۸](#)

Nina

[←۶۹](#)

Rainbow O'brien؛ اسم کوچکش به معنای رنگین کمان است.

[←۷۰](#)

Ziegfeld

[←۷۱](#)

Coney Island

[←۷۲](#)

Liberty

[←۷۳](#)

Benjamin

[←۷۴](#)

Bloomingdales

[←۷۵](#)

Ebenezer Scrooge؛ شخصیت خسیس رمان سرود کریسمس اثر چارلز دیکنز

[←۷۶](#)

Daily Mail

[←۷۷]

Blackdown

[←۷۸]

Blacksand

[←۷۹]

Charlie

[←۸۰]

New York Times

[←۸۱]

diabie en boîte

[←۸۲]

معادل نام این پرنده در انگلیسی رایین است.

[←۸۳]

The Graham Norton Show

[←۸۴]

Marian Keyes

[←۸۵]

Samuel Smith

[←۸۶]

Jones

[←۸۷]

Dorothy

[←۸۸]

Alexandra



Rock Paper Scissors

Alice Feeney

Translator: Sahar Ghadimi



الیس فینی، نویسنده بریتانیایی، پیش از آنکه به رمان‌نویسی روی بیاورد تهیه‌کننده و خبرنگار شبکه بی‌بی‌سی در حوزه‌های سرگرمی و هنر بود. نخستین اثر او، **گاهی فروغ می‌گویم**، در سال ۲۰۱۷ به چاپ رسید و موفقیت چشمگیری به دست آورد و به زبان‌های متعدد ترجمه شد.

سنگ کاغذ، قیچی چهارمین رمان الیس فینی

است و خیلی زود توانسته موفقیت رمان اول نویسنده را تکرار کند و به فهرست پرفروش‌های بین‌المللی راه یابد. شخصیت‌های این رمان در فضایی برفی و وهم‌آلود که یادآور فیلم هیجان‌انگیز **درخشش**، اثر استیو کوپر، است به تدریج رازهای زندگی یکدیگر را کشف می‌کنند.

آدام و امیلیا به اسکاتلند سفر می‌کنند تا در هتلی کنار دریاچه بلیکواتر، دور از هیاهوی لندن، مشکلاتشان را حل کنند. این هتل زیبا در واقع کلیسایی قدیمی است، با منظره‌ای خیره‌کننده در دل طبیعتی دست‌نخورده، اما اوضاع آن‌طور که این زوج انتظار دارند پیش نمی‌رود: آب و برق قطع می‌شود، سروصداهای عجیبی از گوشه‌و کنار کلیسا به گوش می‌رسد، درهایی جهت باز و بسته می‌شوند، امکان تماس با هیچ‌کس وجود ندارد و انگار کسی این زوج را زیر نظر گرفته است. به علاوه، مشخص می‌شود سرداب کلیسا محل دفن جادوگران بوده و ارواح آن‌ها مدام در آن اطراف پرسه می‌زنند...

تفلیکس در حال ساخت سریالی براساس رمان **سنگ کاغذ، قیچی** است.

از رمان‌های معمايي
نشر نوون



منظومه‌های داستان ترجمه

سنگ کاغذ، قیچی، فینی، الیس

www.roshdbook.com

۱۲۰۰۰۰ تومان

NOON Publisher

@NOONBOOK